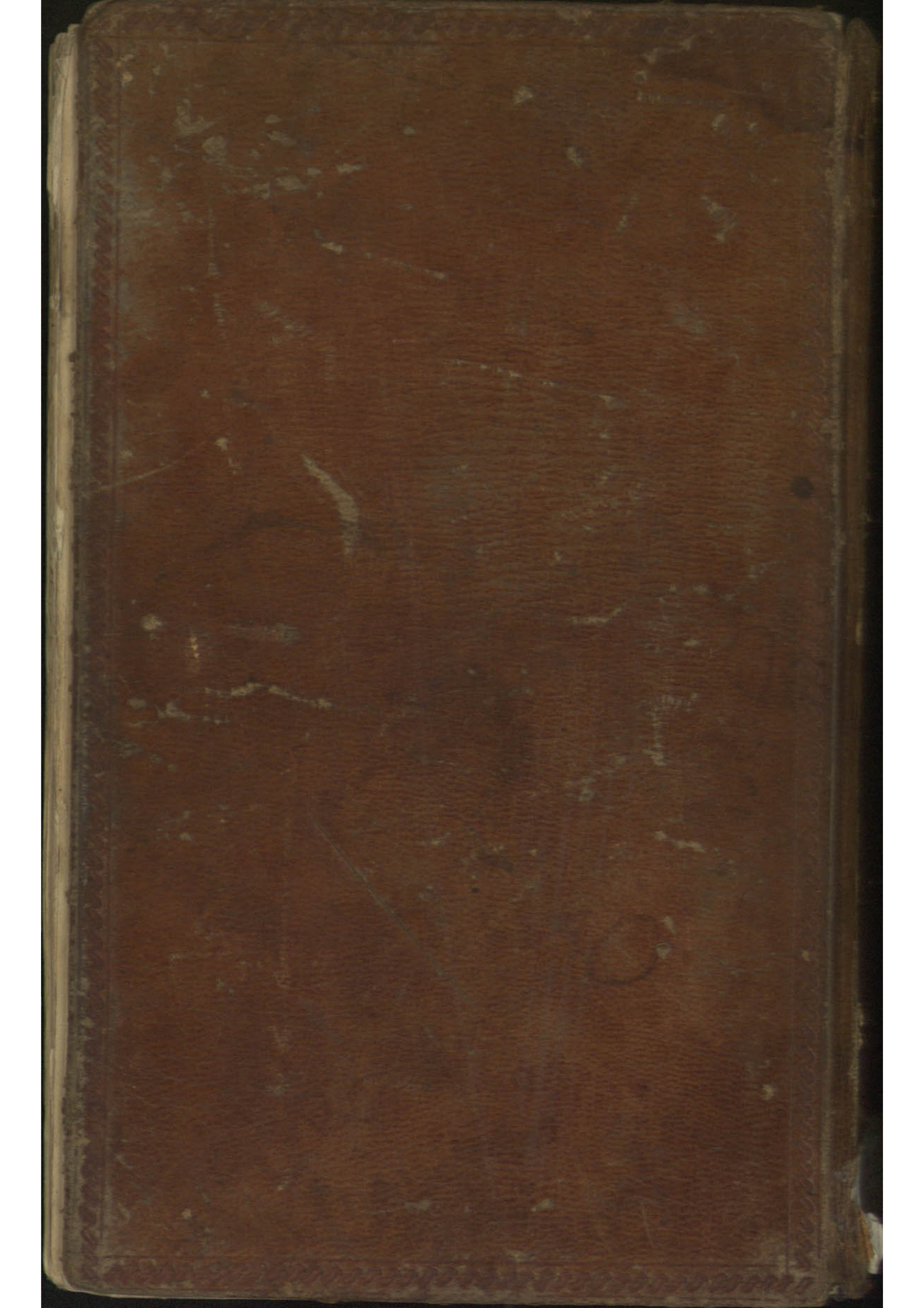
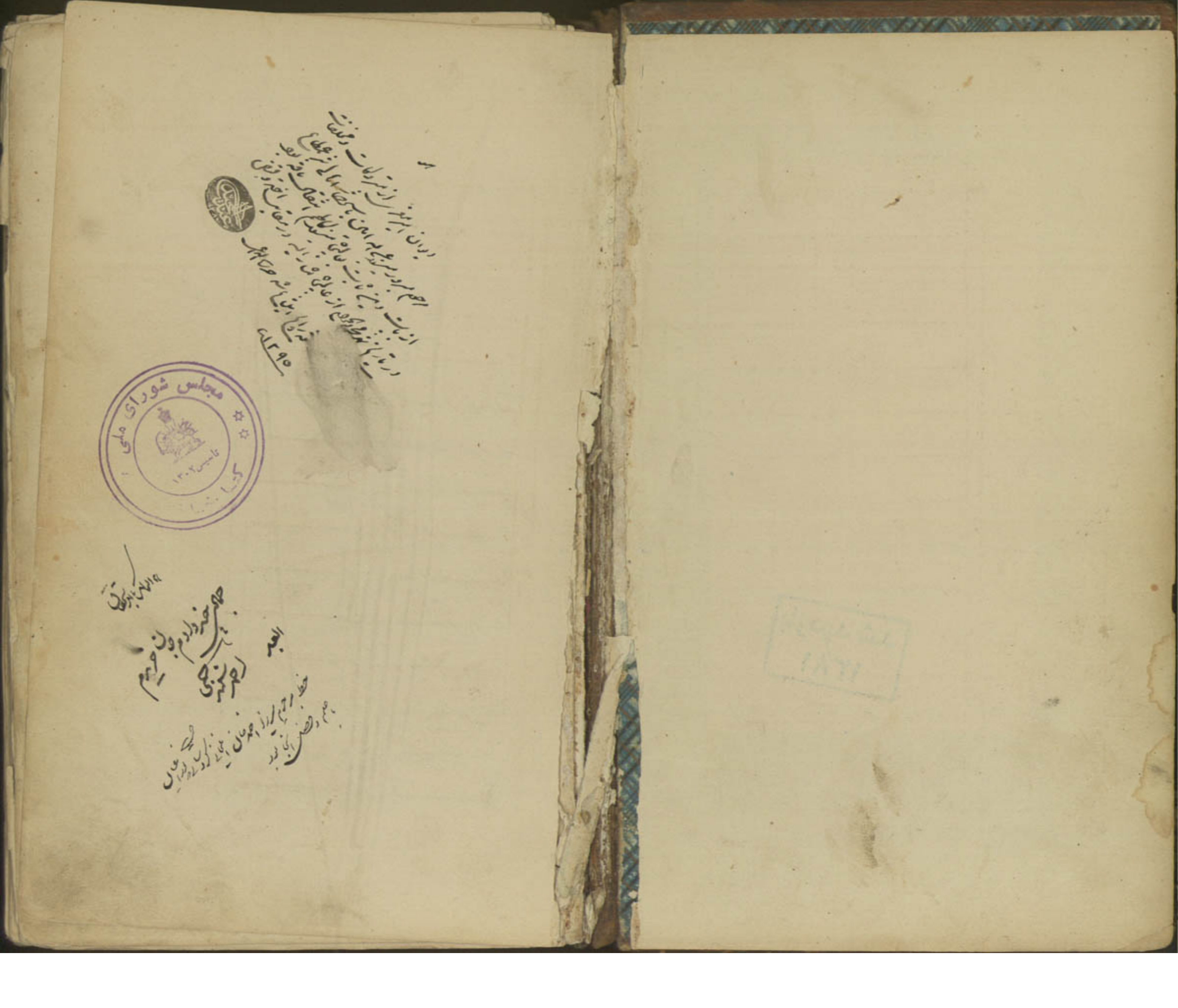
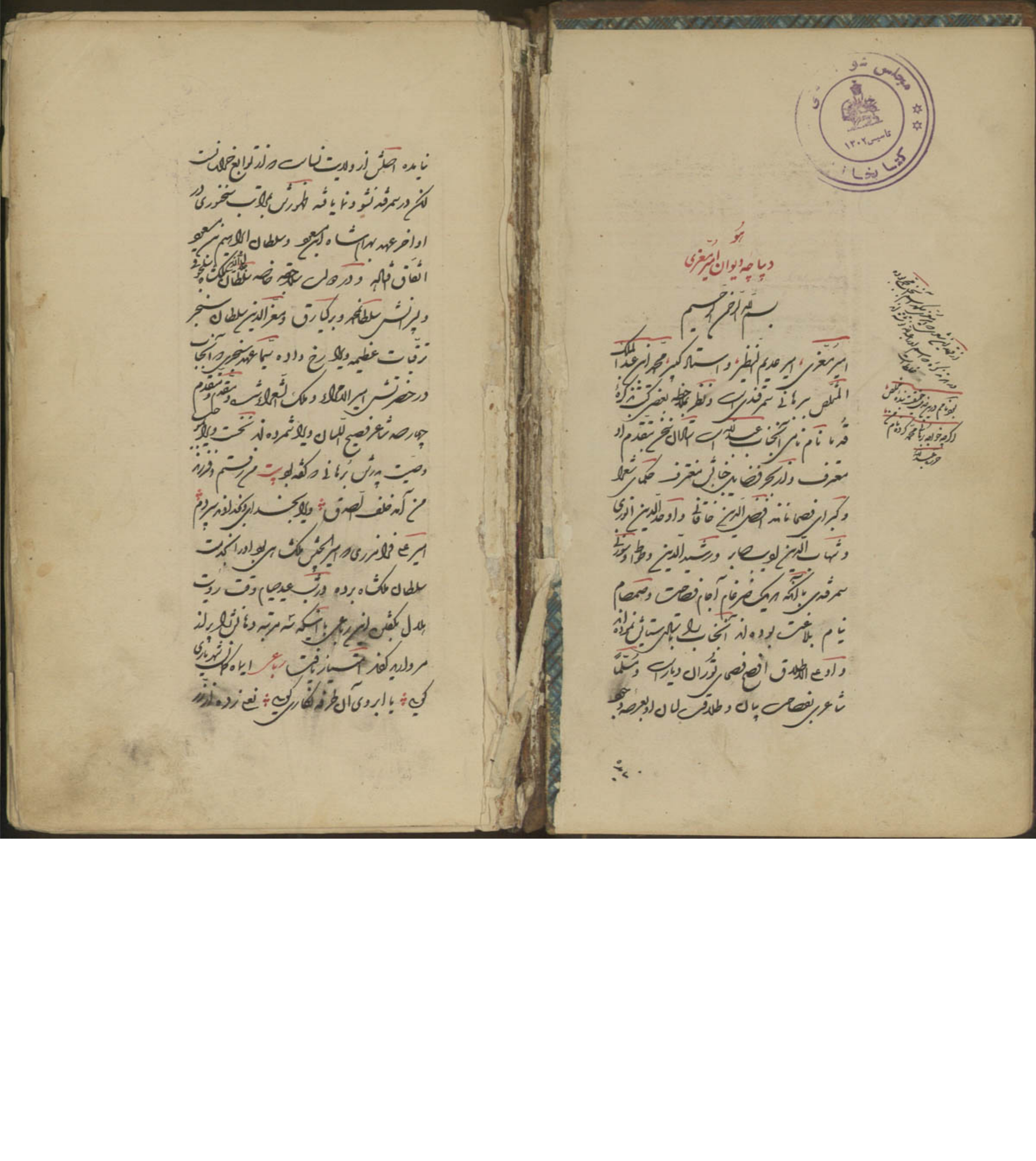




بازرسی شد
۳۶ - ۳۷
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان امیر معزی


بازرسی شد
۳۶ - ۳۷
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان امیر معزی
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
نمره دفتر
۲۴۹۵


مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۴
۱۲۹۵
۱۸۶۱



هو

دیباچه دیوان امیر معزی

بسم الله الرحمن الرحیم

امیر معزی امیر عدیم النظیر و استاد کبیر محمد بن عبد الملک
المتخلص برهانی سمرقندیست و نظم جماعه بعضی که ذکره
قدما نام های انتخاب عبد الله است بالال نجم متقدم او
معترف و از بحر فضایل خاطرش مغترف حکمای شعرا
و کبرای فصحا مانند فضل الدین خاقانی و اوحد الدین انوری
و شهاب الدین ادیب صابر و رشید الدین وطواط و سوزنی
سمرقندی با آنکه هر یک ضرغام آجام فصاحت و صمصام
نیام بلاغت بوده اند انتخاب ابیات بلاغت سماتش نموده اند
و او ملک الشعرا علی الاطلاق افصح فصحای توران دیار است و متکلم
شاعری بفصاحت بیان و طلاقت لسان او بعرصه وجود

نیامده اصلش از ولایت نسا است و از توابع خراسان است
لکن در سمرقند نشو و نما یافته ظهورش بمراتب سخنوری در
اواخر عهد بهرامشاه ابن مسعود و سلطان ابراهیم بن مسعود
اتفاق افتاده و در دولت سلجوقیه خاصه سلطان ملکشاه جلال الدین سلجوقی
و پسرانش سلطان محمد و برکیارق و معز الدین سلطان سنجر
ترقیات عظیمه ویرا رخ داده سیما عهد سنجری در انجا
در حضرتش امیر الامرا و ملک الشعرا شده و مقدم و متقدم
چهارصد شاعر فصیح اللسان ویرا شمرده اند تخلص ویرا
وصیت پدرش برهانی در گفته است بیت من رفتم و فرزند
من آمد خلف الصدق ÷ ویرا بخدا و بخداوند سپردم ÷
امیر معزی لقب از امیر الجیش ملکشاه یافته بود و ادراک خدمت
سلطان ملکشاه برده و در شب عید صیام وقت رویت
هلال بکفش این رباعی با آنکه سه مرتبه دهانش را پر از
مروارید کرد استماع یافت رباعی ای ماه کمان شهریاری
گوئی ÷ یا ابروی آن طرفه نگاری گوئی ÷ نعلی زده از زر

عاری کن ⁂ در گوش سپهر گوشوار کن ⁂ و بهر حال پس ترقی
او شد در سلطان ملکشاه و پسرانش ویرا معزز و محترم داشتند
و بر همه بزرگان و امیران ترجیح دادند سلطان سنجر
بمناسبت لقب خود معزالدین تخلص معزی بوی داده و وفات
آنجناب در مرو اتفاق افتاده گویند در اواخر دولت سنجری
روزی سلطان در خرگاه نشسته بود و تیر همی انداخت
امیر معزی بر در خرگاه ایستاده بود سلطان ندانسته تیر
بیفکند و بسینه او خورده پیکان مکان در سینه او
کرده پس از مدتی بجوار رحمت ایزدی پیوست بزرگان
شعرا در مرثیه جنابش قصاید و اشعار زیاد برشته نظم
کشیده اند من جمله حکیم سنائی را مرثیه خوب در وفات
اوست در این دو بیت از آنست بیت گر زهره بچرخ
چرخ آید نشگفت است ⁂ در ماتم طبع طیب افضل معزی ⁂
در حسرت درهای سخن همچو یتیمان ⁂ بنشست عطارد
بعزای معزی ⁂ دیلمی فصاحت نشان بلاغت بنیانش

بیشتر

بیشتر از اینها بنظر نگارنده رسیده و الحق اینقدر
قصاید منتخبه در کتاب او بهم میرسد در دولتین سلجوق
شاعری چون او نشده در سبک سخن سیاق تازه و طرزی
جدید داده و جمیع شعرای معاصر و متاخر از او تتبع روش
و طریقه کرده اند و هر یکدام را از مرغوب اشعار در دیوان او
و از شعرای توران نظامی عروضی سمرقندی و بهاری سمرقندی
و شاق بخارائی شاگردان او بوده و نسبت شاگردی
باو میرسانند مختصری از حالاتش لازم بود مرقوم قلم

شد الیوم دوشنبه ۷ شهر ربیع الثانی

تحریر نمود ابن احقر عبدالله بن محمد جعفر

قزوینی ۱۲۸۸

هو

دیوان قصاید فصاحت بنیان امیر معزی است در تهنیت فتح گوید

بسم الله الرحمن الرحیم

با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا
بنگر علم شاه جهان بر سر بالا

لشکرش آسوده و ترسنده اعدا
نصرت شده پیوسته و دولت شده والا

فتح آمده و تهنیت آورده جهان را
سلطان جهانگیر بیاراست تمنا

بشکفته بدین دولت او جان بشر
تازه شده بفیروزی او آدم و حوا

هر ذره او در همه گیتی شده معروف
پرورش او در همه عالم شده پیدا

ز ترسش همه با نصرت و ترسش همه نیکو
رازش همه با دولت و کارش همه زیبا

ای شاه غلامان تو دارند مطاع
چین و ختن و کاشغر و خلخ و یغما

بر بیعت و پیمان تو نامه برسانی
از مکه و غزنین و سمرقند و بخارا

از موکب تو گاه نماید همه [illegible]
در لشکر تو شهر نماید همه صحرا

تمنا

خ

آنجا که تف تیغ تو چه جیحون و چه [illegible]
زین نصرت و زین فتح [illegible]

نشگفت اگر از بیم تو شیران [illegible]
تا دست تو دریا بود و تیغ تو [illegible]

هر شاه که پیکار تیغ تو [illegible]
[illegible] نکند تعبیه قلعه و لشکر

کز تعبیه سازی [illegible] روم دگربار
فرمان تو [illegible] کند از [illegible]

شاها ملکا جمله آفاق تو [illegible]
[illegible] زیر ان جهان [illegible]

شاد [illegible] بعدل تو [illegible]
تا بنده معزی ز فتح تو [illegible]

هر شعر [illegible] در مدح تو [illegible]
تا عقل شناسنده [illegible]

زیر علم فتح تو را با همه عالم

و آنجا که صف تست چه جنگ و چه [illegible]
دیگر [illegible] غارت و [illegible]

از هیبت تو [illegible] آهن و خارا
نشگفت [illegible] و خطر از آتش و دریا

در ملک و ولایت [illegible]
آن [illegible] کند [illegible] تیغ تو مدارا

[illegible] سر کش بر سر [illegible]
شمشیر تو خونریز کند از [illegible]

[illegible] دین از ظفر و فتح تو [illegible]
عذرا [illegible] جهان [illegible]

چه خویش و چه بیگانه و چه پیر و چه برنا
زیر [illegible] روی [illegible]

باشد چو یکی عقد پر از لؤلؤ لالا
تا مهر فروزنده بلند است [illegible]

زیر قدم عدل تو را با همه دنیا

تف
[illegible]

خون
[illegible]

زجوزا

شمشیر تو برنده و رای تو رونده | فرمان تو پاینده و بخت تو توانا

در مهمانی شاه وزیر را گوید

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا | زمانه بوسه دهد پایه سریر ترا
موافق است قضا بخت کامکار ترا | مسخر است عدو تیغ شیرگیر ترا
خدایگان جهان بی نظیر چون تو نزاد | که تا فرید خدای جهان نظیر ترا
اثیر توست ... و تیغ تیز تیر | نثار توست به تنگ ... ترا
نصیر توست خدا و تیغ باد منصور | قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا
اسیر توست ... اهل زمان مخالف تو | همی رهاکند ... اسیر ترا
ضمیر و فکرت تو راست در مصالح خلق | بعقد و صنعت ... فکرت و ضمیر ترا
ز فر طلعت تو هر آفتاب فلک | همی سجود کند طلعت منیر ترا
چو کرد تو خداوند ... وزیر | سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا
ز مشتری ... عطا همی ... | همی وزیر ترا و کف دبیر ترا
بمان همیشه بملک اندرون ... | که خوار کرد فلک دشمن حقیر ترا
نشان شاهی و دولت ز تاج ... | نشانه کرد ... اقبال تیر ترا

در شکرانه اینکه هنگام نشستن در مجلس شاه او را ... گوید

[illegible]

ای خداوندی که چون در رزم بنشانی مرا | از بلا و محنت ایام برهانی مرا
حق خدمت ... اندر ... | گر کسی دیگر براند تو ... مرا
تا قیامت فخر من باشد که اندر رزم خویش | در بر تخت نشانی و به پیش خوانی مرا

در تهنیت فتح توران و گرفتن حصار ... گوید

ای کرده فتح و نصرت آن شرق ... | بگذشته رایت ... آتش زده در اعدا
با خیل خیل لشکر چون ... | با فوج فوج مرکب چون موج موج دریا
از توده توده آهن ... کرده هامون | وز گونه گونه رایات ... کرده صحرا
نهفته از غبار ... زیر ... | پوشیده هر زمین ... دنیا
... در کف ... | مریخ وار بسته ... جوزا
شمشیر ... در ... | چونانکه ... سینا
از سنگ منجنیق ... | چونانکه ... سینا
ز رحم ... | فتحی ... بزرگ ... تمنا
تو عادل ... در عدل ... | هم ملک ... هم فتح ...
ای گشته همچو شرق مغرب ... | وی گشته همچو ایوان توران ...
زین فتح ... | زین ملک ...

هست اندر تیر بالت تا ابد ملک و دولت را
هست اندر تیر ثبات تا ابد دین و دنیا را

از نهیب [illegible] و خون خاکسار را
گه و بیگاه از اندر رقعه تا [illegible] را

از روی جنگ جویان [illegible] گران
[illegible] رخ ترکان کافور و مشک سارا

هیچ [illegible] نعشند [illegible] اکنون
قومی بر خلافت بعد چنین [illegible]

خشمت نگو کیر الله کو عفوت
عفوت نگو کن [illegible] الله [illegible]

از خانیان کر و بی کی خطای [illegible]
جنگ آوران یغماجان [illegible]

ز تیغ شیر گوالان [illegible] عبرت
در پای زنده سیلان [illegible]

در قلعه بود خصمت سیمرغ وار پنهان
پیش تو آمد آخر کنجشک وار پیدا

نصرت طلب همیشه از کلین تو [illegible]
در آرزوی نصرت مشهور [illegible]

هر کس [illegible] ملک [illegible]
بگمان و [illegible] غوغا

از هیبت تو آخر [illegible]
در حالت تو آخر [illegible] جارا

[illegible] فرخنده [illegible]
[illegible] بیهوده گشت و بیجا

گر [illegible] دشمن [illegible] خرمن
در خار بود [illegible] خرما

قحط و ستم ز توران [illegible]
گر بار بر [illegible] جلیسا

انبار [illegible] عدل [illegible]
وانگه [illegible] تیغ [illegible]

خانان همی کند [illegible]
چو ماه کند [illegible] سما

هم [illegible] هر کس او [illegible]
از هر [illegible] کند تقرب [illegible]

ای شهریار عادل [illegible]
چون مرغ [illegible] سیما

از ملک [illegible] بیرون [illegible]
رخ زرد [illegible]

ملک [illegible] تو [illegible]
با [illegible] همی [illegible]

ممنوح [illegible] و قصه
هم قصه سکندر هم داستان دارا

فتح تو [illegible]
مدح تو [illegible] هر لحظه [illegible]

من بنده [illegible]
باز آمدم بخدمت با شعرهای زیبا

[illegible] چون
[illegible] قرب [illegible]

مدح تو [illegible]
[illegible] چون [illegible]

تا عالم [illegible] شاها [illegible] خرم
با بندگان [illegible] یکتا

آراسته [illegible]
از دلبران [illegible]

در دست تو [illegible]
[illegible] زلف دلبر [illegible]

در معاودت سلطان سنجر از سفر گوید

تا رای [illegible] نصرت [illegible]
در نصرت [illegible] را

تا پادشه روی زمین باشد سنجر / بر هفت فلک فخر بود روی زمین را
شاهی که براهی سپاهی که شاه / صد شهر کلانمایه و صد حصن حصین را
با خصم برابر زند اندر صف پیکار / بی آنکه کند چاره شبیخون و کمین را
هر کز خود از رای رزینش بگشد سر / کی رخصه نخواهد ز آزردی این را
ای شاه فلک خاتم و خورشید نگین / پرورده اقبال تو اکنون نگین را
در دایرهٔ ملک تویی نقطه مقرر / زیبد که در این دایره همتا و قرین را
از طین چو تویی آید زچنین گوهر پاکی / بر هر کرم و نازش و شرف جوهر طین را
هنگام سواری سواران مبارز / شایسته تر از تو نبود مرکب و زین را
در معرکه برهان سپیدی تیغ تو بند / چون چشم نهد خصم تو بر ماه مبین را
بر خاک لعین را بود از هیبت تیغت / قهری که رساند چو ملک بود لعین را
سهم آن ریگهاش تو در بتکده هند / بیم آرد ز ترکان تو در ساحت چین را
گه سیم و جواهر شمشیر تو در رزم / کی بر دوخان نور آن آتش کین را
در خاک پی گنج و دفین آمد نهان / شاهان همه هند و ایران گزیر را
تو گنج همی از قبل بخشش خواهی / در خاک چه تاثیر بود گنج دفین را
دینی داری و جهانی گیر و داری / دین ای علا ملک ما زلیلن را

خیر

امروز در این بزم درخشی چله بیرون آی / ماه فلک آن فخر و خوش ماء معین را
دیدار همایونت فزاینده جان‌ست / هم خلاصه نیکویی و هم خلاصه معین را
در فر تو امروز فزون است که هر روز / شادی و نشاط است هم امروز هم این را
هر که را نهد بنده چنین پیش تو بر خاک / تفضیل دهد بر همه انواع حسن را
همواره ز درش مدح تو آید مهیا / چون نامه تهنیت رقعه در ثمین را
تا در همه مخلوق کمالست و نقصان / شکر تو همی باد کمال و نقصان را
تا نام مکان است و مکین است در آفاق / عدل تو سبب باد مکان را و مکین را
چون چرخ برین از تو زمین است گزین / تا خود بود کو زمین چرخ برین را

در مدح مهد علیا مادر سلطان سنجر گوید

ای اصل ملک و دولت ای تاج دین و دنیا / ای عابده چو مریم و زاهده چو زهرا
ای قبلهٔ دولت هر دو شاه عالم / ای مادر دو خسرو و دو جلال دنیا
شاه جهان محمد شاه زمانه سنجر / از دولت بلندت دارند بخت برنا
آن شاه در بلندی صد عالم است بیفرود / وین شاه در دلیری صد لشکرست تنها
زین دو پسر بحشمت کس را نوبت همیشه / زین هر دو گهبد ولی کس را نوبت هیجا
شاید در فلک تا جاودان بتازی / زان اهل شاه عادل زین شهریار دانا

سلطان ملک بخت که دارد همی رسای … شکر تو پیش آید مدح تو شیر [illegible]

از جود تو جهان را خیر است و نفع و راحت … کی در رست جهت خورشید وار و دریا

بازآوری جهان جان رسیده بر تن … احسان تست کو را بهجت دم مسیحا

از بس دعا که هر کو پنهان به پیش الله … شد در میان شاهان صلح و صلاح پیدا

آنگاه زیر رایت دلها نهاده [illegible] … وین شاه پیش مرکب دلها نهاد دارا

رشک آید از رکابت تا بسته دارد [illegible] … شرم از کلاه است خورشید را که جوزا

طاقت ندارد است در کوه [illegible] … تاج است خاک پایت بر تارک ثریا

کفر است گفتار ما عجز [illegible] اندر … عیسی به پیش تقدیس موسی بطور سینا

تو نیستی همی لیک [illegible] … لکن ز الله معجز در عالم آشکارا

چون شاه [illegible] بخت بیار [illegible] … رسیده پادشاه [illegible] اعدا

زال پسر در بیابان [illegible] خزان … گفتا تو گفتم در باغ دین [illegible]

تا کفر [illegible] ایمان [illegible] … تا [illegible] خار [illegible] خرما

زین داستان و قصه [illegible] عجب تر … از داستان یوسف وز قصه زلیخا

[illegible] رهی را سلطان ملک [illegible] … از ما جان زیرک و [illegible] دانا

سر [illegible] پیش شاهان گفتم [illegible] … چون بندگان [illegible] دل چون خاکپای یکتا

حورا بخلد رضوان پیرایه بر فشاند … چون شعر من بخواند در مجلس تو حورا

ای آفتاب عالم فخر آل [illegible] … جاوید باش خرم بر کام هر توانا

شاهی بتو مخلد شاهی بتو مؤید … ملک بتو مزین و دل بتو [illegible]

در مدح پیغو بیک وزیر گوید

چو عاشق شد همی جانم بر زلفین جانانا … همی جان الا خطر نبود همی جانی را [illegible]

[illegible] از جان همی و جان الا [illegible] … [illegible] بر همی و جانم [illegible]

نگارینی چو خورشید [illegible] … [illegible] پرورش داوند کی در [illegible]

به هزار دل [illegible] ستم [illegible] … خزان [illegible] عشق [illegible]

ز دوست [illegible] مرکب [illegible] … [illegible] الا [illegible]

چه ماهست [illegible] رنگ [illegible] … چه [illegible] او [illegible]

بر کلهای [illegible] … [illegible] کلها [illegible]

نگار آید [illegible] کلهای شگفته … [illegible] باید [illegible]

بغارت بود [illegible] … [illegible] عنبر [illegible] جاه [illegible]

چشم [illegible] … شگفته آید [illegible] جاه [illegible]

غمزه چشم فتانش همی پنهان [illegible] … نشان [illegible] آید همی [illegible]

سپاه فتنه انگیزان اگر بینند چشم او
نگاه فتنه‌شان گردد سپند آتش فزا را

همی خندد کمی زان لعل خندان آن ترک بی‌باک
همی جوید پیاله چو چکان کام گوارا

نه دلم بس عجب گر زخم چوگان کم زند خیزد
من از کی عجب دارم که چندین زخم چوگان را

ز بیجاده‌اش مرا دل افتاده و صبر او مرا دل را
مگر بیجاده و وصل لعلش درد و درمان را

اگر شه بر دلم سلطان از این کار عجب نامه
که در عشق و هجران او دلم نخچیر سلطان را

نظام دولت عالی نظام الملک یعقوب
که تا محو نظامت او بحکمت دین یزدان را

محمد بن سلیمان آن هنرمندی که باشد
هزیر اندر محمد را به ملک اندر سلیمان را

جهان آرای دستوری که تا جهانبان
خرد صاحب تخلید بود الا الله و تو باشا

نظر را دولت تو را لالا خضر او دراز الله
برو تا جاودان فرماید تو را الا الله

چو گسترده برای جهان سایه عدلت
فرو آلائش و رایش ز عدل او جهان سایه

گرفته است از سیم جهان کز بهر تزیین جا
بران مانده قدر او بلندی دل گیوان را

کف بالائش همی مانده دم عیسی مریم را
همی پاکی همی مانده کف موسی عمران را

نبات خاک سرمای بهم زر و در کهسار
اگر دستش بود دلها ز جود خویش باران را

زهی بر مغز و نعمان گوهر آتش زبان نعمت
اگر ... در این ایام جمع مغز و نعمان را

کجا خاک ... عفوش تا آب و آتش را
کجا حکم ... غرش ستاند موم سندان را

نهیب خشم او بر سال کند در روم قیصر را
خیال چهر او شالان کند در ترک خاقان را

عدو و لنیست از حکمش هر سند آیت را
چو هر فرقش و بابی را چو ز هره تور و دوران را

نه هر صدری بصدر اندر چون او کی سلطان را
بعهد باستان تمکین را بهر شایسته

که از دانش بعهد پایه بزرگان هنرور را
ور از حکمت بعهد پایه حکیمان سخندان را

تو دانی پایه اکبر تو دانی پایه اکبر
نبود این پایه آصف را نبود این پایه لقمان را

اگر زنده شدی رستم که رکنی بهر کیوان را
وگر باز آمدی دستان که جای بهر دستان را

غلامان تو گفتندی بمردی طره رستم را
دلیران تو دادندی بدل توبه دستان را

تیغ آبی که گوهر دار طبع آن از زنی
که بالا و آتش نیست اگر ... ستمکاران را

چو کلکت تو توقیعات دیوان رقم
ضمیرش در نتیجه آلا و همه اصحاب دیوان را

مدار قهر و قطرات و ولا دمت قیمت گوهر
اگر چه قیمت گوهر نباشد قهر و قطران را

وعید و وعده کو هست حق وعید او کو
ز خوف و امید آرزو و شب سیاه گوهر را کامان را

چه مدد نقش او بر نامه و منشور پیدا که
کلید و قفلش پیدا در توفیق و خذلان را

ایا پیرایه فاخر گفتار تو تحسین را
و یا سرمایه وافر گفتار تو احسان را

بخندد هی قدر تو رو رفو در روی را
بر گیاه هی چو تو چشم از بیابان را

سواران تمکن را ایک میدان گشتی
که در خاطر نهایت طلحک عرضی بیلدان را

اگر بمدحت بگویم هزار طلعت که تو را | دگر بمدحت بگویم جمال طلعت که تو زانکه

کنم منظم مدح تو بلفظ کامل ای همه آن | ز دُر دلها فرو نشیند جلالت لفظ آنکه زانکه

چو هر منزل ز تو اعزاز و اکرام آن است زر و زری | تلاش کنم بگویم آنچه قطعات کسب کمال زانکه

ز از تو در نکوکاری کرامت نشان زیبا آری | ز مملکت ایرج سیاوش نشان قطعات زانکه

بکشور نیست که تر دلها ظاهر از غم غریب تر | ز رستم که توانم که منکر بر روی شهنشاه

چو از راه زر ستانی تو بلی برگ هر شاخی | چنان بار بر در خانه کنم که زر ستاند

ز مرو تا بهمدان بام تعبیه خانه دستوری | که از حالم کنی آگه شهنشاه جهان زانکه

همی تا حال بسیاران که زر گیر دیگر کران | همی با طبع سلیمانی فروردین و آبان زانکه

وفاق و سازکاری با طبع و مزاج تو | چه فروردین و آبان و چه بسیاران اگر نکه

بنور طلعت تو چشم روشن اختران را | زحمت همت تو طبع خرم اعدا را

جهات اربعه آفاق کمال الدین القضات را | بزیب بر روی بالا آفتاب القضات را

همیشه تیغ تو زار است در رکابی تو | هزار زلزله و مداح و دشمن و جهان را

ترا از سر رو در بالا سالها ترتیب بر تو | که در رنگ آمد جلال خوش العیش رضوان را

بعد از ثبوت تمول خواجه معین الدین نیز گوید

این منم آنکه نعل کمیت شد آسی | که از قبله فضل شرف و تمکین را

وین منم

وین منم دست نمی داده زر بگریرد | بکف پای زر کیسه علیین را

وین منم ثقه قیاب وزیر نیک زر عدل | تازه کرده است کهنه قاعده تمکین را

وین منم کز ده ساله کام خویش | دیده در صدر خداوند معین الدین جا

ابر صدر معاش همه ساله بقا | تا بقا هست بر این چرخ سپهر در پروین را

این قصیده را در نیابت یکی از مقربان که گاهگاه بیت پرداخته گوید

ای جهانداری که هست اقبال شاهی را ترا | در جهانداری بیانش چنین تو هر کرا اش

از ثبات رأی تو چنین وز اقبالش رأیهای | شاه پرور جهانداری و خسرو فال روا

ای شهنشاهی که قهر است از بنام تو عز و شرف | شهریاری با قهر است ز رأی تو نور و نوا

هم بهر بنیاد از تو آبادان دین و کار | هم بتعجیل از تو خوشنود است جان مصطفی

تیغ تو در جان دشمن بات از ذوالفقار | تا ز لذت نصرت دین یابی از مرتضی

از لطف کرم ولی الفضل زر زمین | از وجود تو زمین ولی الفضل رسا

شتری یار تو پرورد تو بیگانه است | در بلندی فلک آن را شده آشنا

از تو بهتر کس نباشد و هر که شنود | ور تو نیکوتر نمیده است دیده چشم ما

گر دلیلی باید این را کس که داری دلیل | در کلاهی باید آن الا این کفارت گوا

چند خانه از فریدون و سکندر داستان | کو فریدون کو بهمن کو سکندر کو سبا

تا بپاشد زر ابر و همت با عطای تو — تا ببندد فرزند ابر و نعمت با عطا

ابر و همی یکی کند در بیعت با نام تو — هر که او از پشت اعدا کو شراندر وفا

چون و عدل تو شناسم نه که از آن سبب — رحمت کین چون تو آیت وصل تو هوا

گر بچشم نصرت اندر تو بیابد یمن — خاک پایت ابر لعل در چشم دل تو بیا

جان تن پیوسته شد تا در دهر تو — چون ز مهر تو جدا گشت ز تن گشت جدا

گر نبودی مهر و کین تو که مر گشت زبان — در نبودی خشم و شفقت که بدی خوف و رجا

اعتقاد تو شها یک است بر چهره دو — بر تو تاوان است که باید زره جلال و فا

نیست تاوان ز ریگ ابر و نور آفتاب — گر زحال شاستان و سوزستان فرزندها بیا

چون شهی یاد کن شمشیر فکار از تو — روی ها مثال لعل گشت روی دشمن کهربا

کافران را جلال اژدها اندر چشم — در کف تو تیغ تو اندر کف موسی عصا

سحر و کفر از دل ایشان تیغ ران تا جز بگشت — سحر خلقان اژدها و کفر خلقان اژدها

تا در آتشیه نگشت ایمان و آفتاب — هست چون پر در کمرها ماندست فرزین آسیا

در سرای ایشان همی در پر زر خرد دی — جاودان است به پر فزون فزون بقا

در همه حال موافق با جلال تو قدر — در همه کاری برابر با رضای تو قضا

در تهنیت نوروز و مولود شاهنشاه گوید

شاه

سال چون نو گشت فرزند آمد تو شاه را — شاه نیکو روی نیکو عهد نیکو خواه را

خلاف دولت تا بود چون آفتاب و مشتری — آسمانی ز برج ایشان همی ماه را

خلاف نوال تا رسید شاه بار گشتی — چون ملک شاه و چو طغرل شاه سلطان شاه را

زین طرف نگفت اگر زینت لطافتر در جهان — رایت و تیغ و نگین و تاج و تخت و گاه را

ای جهانداری که اندر تو سلطان تو — قبله و محراب شد عز و جلال و جاه را

در هنر شی را نکند در هنگام هنر — سجده باید کرد پیش تو جواد و جاه را

عدل و انصاف تو اندر بیشه از زمین — آشتی داده است با شیر ژیان روباه را

رسم تو رونق دهد رسم بزرگان عجم — همچو با تو آوردن رونق دهد شاهانه را

شیر مردان چنین اندر صف درگاه تو — طوق در گردن فکنده طوع بدخواه را

دوستان و دشمنانت در جهان هستند چند — شادی و تیمار شد ایشان و بدخواه را

حلق و فرق بدسگالان جای گیرد آن آز — در خور آمد وقت کین از تیغ حلق شاه را

کامکاری که بود در پیش تیغ خصم را — پایداری کی بود در پیش صرصر کاه را

هر چه جوید کین تو کوتاه گردد مدت عمرش — کین تو کی سبب شد مدت کوتاه را

دشمن تو در نهان شد چون دل او دو رو — تیر و تیغ و نیزه فرزندان و بندو چاه را

بر هوای صحرا لشکر که زند شاه جهان — ابر تیغ آید که هر روز لشکرگاه را

[illegible]

بنده از ثنا حلاوت با بلاغت یکره بود | چون ز مدح و آفرین تو شه سالها برآورد

پیر سی رسم آرا به هر زین تقدیم را | تا بود بر هر سخن تقدیم بسم الله را

سال و ماه تو همیشه فرخ و فرخنده باد | تا بود در تقویم تاریخ سال و ماه را

در تعریف بهار و مدح سلطان سنجر گوید

آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمانروا | کوه دیگر کرد زمین و کوه دیگر کرد هوا

دلو فان تا کند در باغ گلها تشت آب | کو یاری تا کند در باغ عطاری صبا

گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه | یاسمین اندر پرنیان سبز در پوشد قبا

هر کجا شد پیاپی زاله آبی چو تیر | ابر نوروزی زند بر سنگ چون موسی عصا

تا کند لشکر کیان در موج جیحون نامدار | تا کند از آهوان در دشت صحرا آشنا

هست در عالم جهان تو را که در نظر | هست بر صحرا بهایم را که خندد چرا

سرخ شد منقار کبک و پنجه شد کلنگ | تا بلاله گشت کاندر دشت از ری

شنبلید و لاله نعمان بروی سبزه بر | هست بیندازی بیستاد عشق و کهربا

محو سوسن گشت نرگس چشم از آن فیروزه زم | عاشق گل شد بنفشه گشت از آن دلها

بلبلان وقت سحر گویی همی دستان زنند | پیش تخت ناصرالدین سلطان خوش نوا

قمریان گویی همی گویند شاه شرق را | روز آدینه خطیبان از سر منبر دعا

شاه روز افزون ابوالحارث ملک سنجر که هست | ایمنش کو هر خصم افزون بر وی پادشاهش

آن جهانگیری که هست اندر همه مملکت | آفتاب خسروی بر آسمان کبریا

باز دین و ملک خطاب او را بسی نیک لقب | از ملوک عالم او والا تر آمد انتما

باز دین نصرت باشد بازو بهم عقد وفا | افسر ملک باشد فر همی کرد بها

بخت سلطان چنین هر کجا رسید همی بیابد | خاک در گاهش بچشم اندر کشد چون توتیا

شکر او گوید همی در خلد رضوان یکدگر | هر زمان جان ملکشاه و الب ارسلان والصفا

آن همی گوید که در رخسار لعبتش ملک تخت | دین همی گوید که تا باشد بر تیغش دین بقا

او سلیمان است و تیغ تیز او انگشتری | دین مبارک با فروزش صفحه بین ز جا

پهلوانان سپاهش بی‌نبرد و رزم و رزم | چون پری و دیو در فرمان او فرمانروا

رای هر یک عالم آرای همی خود آفتاب | خشم هر یک دشمن او بار دهی چون اژدها

عز دین خان معزالدین سعود برد که همی | زان که اکر کرد آب با قیمت او عهد وفا

تیغ تیز نصرت آهن بابت از ذوالفقار | زانکه او در نصرت دین بابت از مرتضا

شهریاران فریدون اینها همه | کار این خسرو عجب چون معجزات انبیا

این فزوده کوهر سلجوق را عز و شرف | داده ملک و ملک سود و الوردرا

گنج قارون آمد آید را زتور روز | گنج قارون آسان را ز نور روز عطا

پیرایش گیتی ز حکم تو تا بعنان   پیمایش گردش گیتی تو نبود هوا
از عدل تو کوفد بلاد از وی شادمانست   آتش شمشیر تو بر دشمنان داللو بلا
در که میمون تو کعبه ای و در آن شوق زمزم ها   پایه تخت تو رکن ای و ریکات توصفا
کز نجوا ای ... رایات تو پای بند   در نبرد لشکر تو تنها خان ختا
از فروع تو دیده کیتی ...   در نهیب ایشان خاقان کهو خطا
... ز خسروی بادت بقای مشتری   تا بود خاک و هوا و آب و آتش را بقا
دشمنت را ... همچون آسیا ...   تا ... سپهر ... آسیا
تهنیت کرده ...   شاعرا ... مدح دعا

در تهنیت خلعت خواجه نظام الملک وزیر کبیر

ای ستاره خوبان خلخ و یغما   دلبری دل ما را همی زند یغما
چو تو نگار ندیده ... در خلخ   چو تو سوار ... در یغما
غنوده همچو ... نرگس ... تو   خمیده همچو زلف تو قامت ما
شکنج زلف تو ... همیده ...   فروغ روی تو ... سما
گرفته تو یاقوت لولوی مکنون   نهفته تو بهار ... زهرا
تنی بحسن چو لیلی ... مجنون   ... چو واثق ... اعدا را

سر مرا همه ساله ز عشق تست خمار   دلی مرا همه روزه ز روی تست هوا
سخن وصف تو گوهر ... خطر   غزل نعت تو ... تماشا
از آن غزل ... کرم لغزال لطیف   بود قصیده مدح سید الوزرا
معین ملک و ملک را ... تحسین   کریم ... خجسته لقا
بزرگواری آنکه خواجه اوحدی   که از کفایت او چشم ...
از آن قبل ... از درگاه اوست اثر   جهان ... ثغور صبا
رجا و خوف خلایق بعز و هیبت او   بود ... او ... درجا
برای آنکه هنر ... همی کند یاری   رسم ... همی دهد یارا
لا تتابع فرمان تو ... قدر   و با موافق ... تو ... قضا
بزرگی و کرم از تو گرفت رونق و فر   چو تو کریم کجا و چو تو بزرگ کجا
بنامه تو شد حجت فتح روا   بنامه تو ... ملوک روا
قمر ... شمشیر تو ...   زحل ... بکار تو ... یارا
ز دست ... بر ...   ز ... کلاه ... جوزا
ز نوک نیزه تو کاکل ... رشد   از آن ... تاج ... و عصا
چو آن زمانه ... خویش   ... جا ...

تیغ و کلک بهر دشمنان تو شکست — نه چیست جانور بیجی و نه بیجا

چو دست تو دریا بزرگی و بخشش — و یا چو بالای تو گردون بلند و با پهنا

ز نور روی تو خورشید تابد از کرنش — ز جود دست تو گوهر زاید از دریا

چو شاعر از تو نعم بشنود بیند نعم — چو زایر از تو بیابد شنود زنده

شریف حضرت تو کعبه بزرگان — هوای تو چشمه زمزم کف تو رکن و صفا

اگر ز حاتم طی شاعران سخن رانند — دهند جمله گواهی برو بجود و سخا

کلاه برست گهربار برده تمکین — در برکات وجود تو گشته‌اند گدا

بلند بجا در مدح تو قصیدهٔ من — مرصع است بیات دلربای

هر آنکه ثنای تو پرورد طبع — کند ثنای تو بر حسن لطیع سا

امارت شعرا یافته ز خلعت خوب — باهتمام تو داده است شهریار خدا

دریافته است مکرم بخلعت تو — بخلعت شاه و امارت شعرا

همیشه تا بود اهل صلاح و فساد — همیشه تا بود خلق را بقا و فنا

صلاح کار تو بادا ... — فنای عمر تو بادا ... بقا

در مدح وزیر گوید

هر آن چشم درم بند دار زلفت — اگر شفقه و شریده بود هست ترا

منم اینک شده آشفته آن چشم درم — منم اینک شده شوریده آن زلف دوتا

هوش من در لب یاقوت تو بعد بود — نوش من بر کف رعنای تو آن رخ ماه

تا بریک سر زلف هوش من بربود — تا جدا گشته زلف تو بر کس جدا

کر جفا کرد خطا جان و دل من — روی بر ماهم من از بخت ...

نجلیت تیر و جفا اشتران دلو — نکهیت ... را اشتران کو رها

شکری لذت لب او که جه لب — سه شکر را ... بهر حال بها

در بیکار بهای سه شکر زان لب من — لعطایا ... فخر الوزرا

محمد بن لب سیران وزیر کامرانم — تاج دین ... فرخنده لقا

تو محمد به پروری ... — آن محمد ... علا

آن هنر شد در جاه ... — وان جهان ...

تا جهان وضع ... — در خیره ...

چار چیز از ... — ز عهد ...

قمر از شمس درخشد ضیا — وز دل ...

عکس خورشید پذیرد ز فلک — جانه حور ...

تا بکر جاجب ... — تا بکر تا ...

در سیر قدرش چشم کشد ای قدر | بر صریر قلمش گوش نهاد است قضا
هم قدر را ز سیر قدرش هست شرف | هم قضا را بصریر قلمش هست رضا
ای سلیمان نشد پور بر شاه امداد | حشمت او که [illegible] زانو بنهد جا
هر که شهر شارا [illegible] حشمت او | سخت بی رونق و بی نور بود [illegible]
منم آن شکر گذار از سعی کش | دل او سعی فلک کار محال [illegible]
نقطه همتش آنجا که بکار رود | [illegible] از دایره خود و جا
به خطی زد دریا [illegible] | گر دخیل لولوی مکنون سخن [illegible]
خبر کرمی نکند لولوی مکنون ز سخن | خبر کلیمی نکند صورت تعالی [illegible]
هر که می عطا داد او را در [illegible] | [illegible] از آن دل او [illegible] صد گونه [illegible]
تاج دین ای سر [illegible] | [illegible] را ز کرم [illegible] دل او عطا
که چه [illegible] شاه [illegible] | [illegible] مداح [illegible] شعرا
هیچ ممدوح در آفاق [illegible] | [illegible] شعر [illegible]
که بزین حالی [illegible] | شکر [illegible]
ای که [illegible] تو رخشنده [illegible] | ای ده انگشت تو بخشنده [illegible] دریا
صفت ذات [illegible] جلال تو [illegible] | [illegible] زین چیز و چرا

چیست از رحمت و انصاف تحقیق نظر | در نگاهی تو در این شهر که یک تن ضعفا
عدل کو ور ز عدالت تو آباد جهان | رحمت و مرحمت از خالق و خلق [illegible]
همچنین [illegible] شود از زاده جوش | کانچه [illegible] آید فدا
ای [illegible] تو هم [illegible] زرق [illegible] | ای [illegible] تو طبعی [illegible] دریا
من ز شکر تو [illegible] خانه تو شاد ام | [illegible] سقفش ز [illegible]
خانه شکر [illegible] تا ابد [illegible] | خانه دولت و اقبال تو تا روز بقا
ظلمت [illegible] علم او ظاهر [illegible] | تا هوا [illegible] و ز [illegible] هوا
همچنان ای [illegible] حشمت و با نعمت و ناز | خرم و تازه رخ و با [illegible] روا

در تعریف خزان و مدح وزیر گوید

باز آمد و آلود خزان لشکر ما | بشکست و [illegible]
آری چو فلک [illegible] | بندد در [illegible] دریا
که از کف [illegible] صفت [illegible] | که از کف [illegible] صفت لولوی لالا
که سیم بود بر رخ صحرا [illegible] زر | [illegible] بر رخ صحرا
[illegible] فلک [illegible] تعهد | سیم از [illegible] و زر از [illegible]
چون که هوا غالیه [illegible] خویش | [illegible] کوه [illegible] قطرا

گذار تو ای مسیح چو جهان عالی تو شد کز عشق نگار تیغش شد نفس با
ترک ار چه او کش نگاریه و نه پرورد پرورده رضوان و نگارزاده حورا
در پرده حیا بسته بهم طره رخ او فرزند علم گشته بر پرده دیبا
در صورت زیبائی همه خلق نشستند در پرده دیبا سزد آن صورت زیبا
دیدم که غبرت خط آن شمع چگل دیدم که خلوت بر آن دلبر یغما
آن ماه مسیحا عیسی لب که لب او بر آن وین ماه مسیحا چو پری لب آن زندگی را
بنگر تو بر آن روی درخشنده چو خورشید بنگر تو بر آن عارض خندنده چو حورا
بردارم فرقد شب تاریک معقد پرواز جوزا کن صراحت مجزا
بند دلم و بحیره کند زلف سیاهش چشم ازل و آتش کند شکل چلیپا
زلفش لصفت چرخ دهر یار آید در پیش چلیپا نه عجب سجده ترسا
در دهر طرب آن شد دل یک عمر آن و نیستی دهر و دهر یکتا
هر طبع ار پژمرده دهر آن بهجت ش از دولت خلاصه شد تازه و رعنا
کافی شرف الملک آن افزایش کفایت تا روز قیامت شرف کار و رخا
بو سعد محمد فلک سعد محمد تاج همه احرار با آلاء و نعما
کز مرتبه فخر بزرگان همه هستند از دولت او بود و همت والا

بتخص

نقش علم همت او هست برتر خاک قدم دولت او هست ثریا
ای دین پیمبر ز کمال تو مهنی ای ملک شهنشه ز خصال تو مهنا
شایسته چو قبا و دانسته چو دولت رخشنده چو خورشید و بخشنده چو دریا
تو جان لطیفی و جهان جسم کثیف است تو شمع فروزنده و گیتی شب یلدا
هنگام غضب دهر کند با تو تواضع هنگام جدال چرخ کند با تو مدارا
چون عیش کنی از تو نهد بر دل لطافت چون نوش کنی از تو کند عقل تماشا
ز رهی به خلاق تو الله جری نیست چون نیست دگر هست بگو این چو عنقا
کلک تو کلید در هر روزی روزی است از چرخ فرستاده چنان زهره زهرا
سازنده ملکت و طرازنده دولت تازنده دین آمد و نوازنده دنیا
آرد که نعام و بی کاه عداوت جان در تن جان ورد روان از اعدا
کلکی که جهان در ز شنیده است آن کلک کاهی ملک الموت بود گاه مسیحا
ای آنکه بمدح تو مرا هست تقرب وی آنکه بشکر تو مرا هست تولا
در مدح تو پیوسته مرا یار لبیک در مهر و وفای تو دل من یکتا
در کار بدیعی نتوانست درین شعر هر چند دلیل است مرا بارد وند
تا رحمت و رکبان بود از قطره باران تا غارت و غوغا بود از سبزه خضرا

همواره همی باش بسبک طبع و خوش الهام / با لطف و قوام و سبکدست و خوش آوا

بزم تو چو گلزار جنان و چمن گلها / چمن ماه رخ پاره و خرم بر و بالا

کشته خجل از رخ تو گلشن ارم / برده حد از خط تو عنبر سارا

رایت تو خدنگ و خم تو قوس دلبر / گردش تو چنان کرد و دست تو صهبا

در مفارقت از معشوق و مدح وزیر گوید

چو آتش فلک نهفته زیر حجاب / زهره لب تو فلک بر رخ زمانه نقاب

درآمد از درم آن برگرفته دلبر ناز / ز رای خویش نقاب و ز روی خویش حجاب

خبر گرفته ز من بر غریب سفری / فرو نهادم در دامنش ز دیده خوناب

عرق گرفته جبینش ز داغ فرقت / چو برکشیده بگل بر که قطرهای گلاب

گرفته زلف گره‌گیر در میان و حسب / چو خوشهٔ عنب اندر میانهٔ عناب

فروزنده هر دو الماس چشم الماس / برون شده سر الماسها ز درج خوشاب

دراز کرده زبان عتاب و گفت که ای / درای لفظ خطا تا تلق کرده خطاب

تلاوت کنی اندر چشم مهر زردی / ز وصل روی الهی رخ روی بتابد

شباب و بار مساعد خرمی آیم / بر زبار مساعد برود ز کلک شتاب

بیا بیش ور نجه مکن در راه عمال / بیای ورنجه مکن پای را بر رکاب

سمند

بکوه و دشت چه تازی میان راکب و ف / ز قبه طارم و خرگاه و آتش و آب

جلب دلم و دگرم زان تکاور پیش / مکن دراز نخم اندرون تاب عتاب

ستو اگر همه دشت ... / فراق اگر همه گرداب ...

فرا ز رضای تو بگسل تو صبر کن در دهر / کمال اگر خبر از تو ابو الصبر ثواب

وداع کردم و برجان و دلم تکالو / حساب وصل و دیدار خوردن حساب

شبی چه تیره بغداد شب تیره که زمین و هوا / چو رنگ نامه بلبل برسیاهی ناب

خیال نور گلی کی میان ظلمت شب / چنانکه بر جا تصدیق میان بر غراب

مجره همچو رهی کاشکار از دو گو / چو زرد کلیم تیمر عصای پیش ز تاب

فتاده ناله غول الگره گذر دشت / چنانکه نعره شیران ببرز علا اندر عتاب

گذرنگاه پیش دلم چو پیل همت / دلم سپهر و شهاب انفرو دیگ شهاب

شهاب دیده صد نقد آی ملک / ظهیر دولت و پیرایه الوالالباب

به بخشش کف و با تیغ دعا نکند / اگر ستاره در آن کوه و زمین صراب

بهر چه فایده در لفظ ادکاه کن / ز روشن نیش در سایه سحاب

لا ز غایت حاجات کرم قوی / و یا ز قوت فرمات رکن رقاب

شعاع بخت تو تا آسمان بر ماند / لباس جاه تو با محرم آب عقاب

بطبع خنده شود هر دو چشم تو بلب — ز خنده دار نجویم مگر دیار حباب

اگر بلال که شبانه ز رجعت روح — کف جلال تو اندر کفایت آب

چو من بمدح تو مشکین کنم صحیفه هم — کند بمعانی نسب الالباب

ز بهر روی تو فال که قلم از مصحف — بر آمد آیه طوبی لهم و حسن مآب

بوقت آنکه بهیچ مجال طعام بخسند — چو چپال کسی در کاهت آید شتاب

اگر قیمت کنی خویشتن بمدیح — کنم بکان تو قربان درین مبارک باب

در مدح امیر عبدالله که یکی از فضلا بوده گوید

بر ماه لاله داری و بر لاله مشک ناب — در مشک حلقه داری و در حلقه بند و تاب

بی کنج لبت و شعر از ابر پر از خمار — گلگونه رخت و چشم از آنکه پر از گلاب

او ساکن هوای دیگرات سکنش — آمده ساکن است از سکنش حجاب

چشم ز عشق او دو پست بر خطا — چشم بدیع بسر دکشادم در صواب

سر بر زد کز ار عشق تیره لکه خست — در ملک شه بنوید و در دین حق بیاب

دری است آفرینش و آن در را امام — هفت حرز کائنات و بنهان ایران کتاب

اندر حرم دولت او جانی حراست — در چشم خویش بنجه الکحلش را عقاب

ایمان دکوک شکر مهر و کین او — کمان اصل راحت و مرانی مایه عذاب

ای صاحب

رو مهر او طلب که ز بنیاد آخرت — دولت دهد هم مملکت و انقیاد رقاب

روشن شد از مدایح او طبع من چنانکه — چرخ از ستاره و صدف از لؤلؤ خوشاب

توفیق خواستم ز خدا تا کنم — در شب شکر نعمت و اقبال تو حساب

تا قبله سازم آنکه کز الوار عاشقان — تا کعبه سازم آنکه کز الوار کاب

در علم و جهاد درنگ و شتاب او — تا خاک را درنگ بود باد را شتاب

در وداع معشوق و مدح وزیر گوید

بفال فرخ و عزم درست و رای صواب — سفر گزید دلم و گشت جدا شتاب

نماز شام مرا از شب فراق بیست — رسید نوبت آن قهقهه نیک رکاب

شاخ سدره بر غم شکوفه با دام — بهم فشانده ز باران لؤلؤی خوشاب

بمهر گفتش مرا که نشسته بی تو من — سفر گزیده نعیم درین صواب

اگر بهر تو تحقیق جایگاه وفات — دلم شتاب و از این جایگاه بر شتاب

طلب دادم و گفتم ز بهر من — که این شتاب رفتن کو شد از حجاب

ز تشنه دیدم حیرت آب سعادت — ز تشنه را نبود هیچ فایده از آب

وداع کرد هم اکنون بمن نخواهم رفت — شکسته هر زمان ... صحبت احباب

کمال است شکر و الا صبر کو کار در — کمال شکر خدا داد و الا صبر ثواب

بگفتم این سخن و در برش گرفتم تنگ / قضا میان من و او ز بیحجابی حجاب
بران قضا چو رضا دادم از سر ساعت / نشستم از بر دیو جهنده چون شهاب
که شتاب چو صرصر که در ره چو کوه / که فراز کبوتر که در نشیب عقاب
ز لاله کوه شنگرف گون ز سم ستور / ز سبزه کوه زنگار گون ز گرد تراب
بخلد نافه ز هر بقعه گشوده صبا / بحل عقده بهر منزلی گسسته سحاب
مرا شتاب گرفته بحضرت شرفی / چو حاجیان ره نادیده سوی کعبه شتاب
بگوش من ز زبان همی شنیدم / که حضرت شرف الملک هست حسن مآب
امیر حضرت ابو سعد کز کمالات او / فرود حشمت بالا و فر دولت عقاب
بزرگ بار خدایم وزیر و تربت ادب / فنا نکست خود اندر جریده آداب
ستوده خصلت و نیکی خصالی است زدنی / بلند همت و نام آور است در هر باب
حساب دانش او را کرانه پیدا نیست / اگر چه ملک زمین را بر او نهاد حساب
اگر قیاس کنم پیش چشم همت او / چه گنج و حشمت قارون چه نیم ذره تراب
یا کریمی کاندر حریم دولت تو / نسیم عزم تو شیر ژرنه اندر خواب
در آن وطن که ز ارباب عقل الحق را / توی بحجت و تحقیق سید الالباب
یا ز مهر تو دشوار در ستان آن / دیار کین تو آباد دشمنان خراب

حجب: حجبه و حاجبه حاجب را گویند

جریده بروزن بریده دفتر را گویند بتازی قاطع

فراق حضرت تو جان من ببرده است / که رفت بر دل من بنده انده و تاب
همه ثنای تو گفتم بوقت بیداری / همه لقای تو دیدم چو رفتم اندر خواب

در مدح خواجه نظام الملک وزیر گوید

منت ایزد را که روشن شد ز نور آفتاب / آسمان دولت و ملک شه مالک رقاب
زد خلاف آنکه آفتاب آید همی سوی عراق / ور عراق آید کنون هم بر خلاف آفتاب
آفتابی بر سپهر فضل خالی از غبار / آفتابی در بروج سعد خالی از حجاب
آفتابی اختیار دولت صاحبقران / آفتابی افتخار ملت صاحب کتاب
سید دنیا معین دین نظام الملک رفت / همچو داود پیمبر جان او فصل الخطاب
صاحب عادل نصیر دولت عالی کیاست / حمد و نصرت لازم نام و کنیت او انتساب
صدر عالم قبله اولاد آدم کز شرف / پیش از آدم بود عالم را العیر او شتاب
بارسوم او جهان آرا بکرد الله همی / آنچه از فتح و ظفر دید صد و سهاب
کار گیتی بر خرد منقوش کرد شاه نو / حال گیتی بر استقامت یافت بعد از انقلاب
هست شاهنشاه صاحبدولت و صاحبقران / رای صاحب دولت و صاحبقران باشد صواب
مستجاب آید دعای خلق در ایام او / تا ز رفعت قدر او شد چرخ دعا مستجاب
کر منوچهر ابن ایرج را چو او بودی وزیر / ملک ایران کی گرفتی تیغ افراسیاب

باش تا در راه در کاهش بسی گردون دلیل
باش تا شمع شهنشاهی کند گیهان کباب

باش تا استقلال اندیشی و کوشش
آذر و سند و بوشش آتشی از تیغ و تاب

سروران حولت او کشته بر فلک
کافران در حرمت او از تیغ نهاده بر آب

ای بسا رگ ابر رحمت بر همه گیتی بتاب
ور نه همچون مهر رحلت بر همه عالم بتاب

در کفایت تا محلی از رایت تا مجوی
در وزارت کام یابد از شهریار کامیاب

مدتی سالی در ملک سلاطین کرده
تخت شاهان و شکوه آل محمد اکتساب

کده ای اکنی خسته لفظ جهان آبادتی
تا جهان خاکی از ضبط او ضبط اضطراب

دولت سلطان محمد کز تو زیبا یافت
ملک سلطان سنجر اکنون از تو باید جاه و آب

آهوان را گر ز دندان کلاب آفت رسد
ور بود آشوب شیران از زده ان ذباب

شیر و آهو هر دو با عدل تو گر آمیختند
هم زنخدان ذئاب و هم زده ان کلاب

در مسالک نیست با امن تو رسم ره رفت
در ممالک نیست با عدل تو جای احتساب

عفو تو چون چهره گشاید از آتش [illegible] آب
خشم تو چون تیره گردد آتش انگیزد در آب

ور رسد پیغام تو بر راه آمیز ابر آسمان
مرحبا یا حبذا از آسمان آید جواب

دوستان و دشمنان را گر کنی [illegible]
در بهشت آیند رحمت در سقر بیم عذاب

خلد را باید ثواب آنگه که باید پاد
تخت را باید پاد آنگه که باید ثواب

آسمان تا دارم محکم نبودی بی مدار
گر نبودی تو نبودی آسمان را انقلاب

تیر ترکان تا ز پر عقاب آید شکار
زان شرف شد در جهان نام تو همچون عقاب

حاتم و نعمان و معن ار فرا گر بدان
هر سه را گاه جوانمردی نباشد تاب و تاب

همت تو بشکند بازار شاهان جهان
مهر تابان بشکند بازار نور ماهتاب

بخت میمون تو چون بر [illegible] خیمه زد
اختران بستند با بخت طالع اندر رکاب

بند و زندان ساخت چون خارج [illegible]
تا که در بند و زندان [illegible] عقاب

شیر رزمی بر خیر و طاعت [illegible] در دنبال
تا بخیر و طاعت [illegible]

بر مثال خیل [illegible]
تا بقهر بر [illegible] کشید تیغ از قراب

آفتاب اندر جهان تا تو نبخشی روز رزم
که سنگ خاره را پر گوهر و پر زر ناب

زهره تا چون مطربان رامش [illegible]
تا زند هنگام رامش پیش تو چنگ و رباب

ای نفس خویش نهانی همچون خلیل
معجزی در کف ز فن معجزه ذکری ناب

ای نبات داده در علم [illegible]
تا بخیر و طاعت [illegible]

عذر من بپذیر اگر چه هستم از نقص [illegible]
هم سزاوار ملامت هم سزاوار عتاب

از وصالت گشت حالم تیز چون فر [illegible]
کز هجرت بود حالم تیره چون پر غراب

اندرین مدت [illegible] بودم [illegible]
جفت بودم با رباب و با کباب و با شراب

بود اشکم در شراب لعل چون زر در نه جام | ناله چون زیر رباب و دهر چون آتش کباب
شکر نوال را دو روی کعبه از بهر تو خوار | لذت خیر المآل و رحمت حسن المآب
تا مدیح تو همی گویم به استحکام شب | گر شنانی حال تو گفتم با ایام شباب

تا ببینی از مهر رخشان زر بخشش تعلیم | آمر از گوهر جوشان بحر بهر

مهر رخشان از پیش رای تو همچون سها | بحر جوشان از پیش دست تو همچون سراب
آنکه هر ساعت نخواهد از پیش او دوم | وانکه آن ات نخواهد از پس او در حجاب

بود از اقلیم جود او ملک هم از لطف | زیب بس زر مهر ایران همی زر در [?]

روز و شب در خدمت تو ماه رو با عجب | هر یکی را صنع یزدان داده شرح عجاب
چهره خوب و لب شیرین و بالای بلند | چشم مخمور و دهان تنگ و زلف بتاب
از بانک تو سعد بین فلک را اقتران | تا بیزدان بندگان را در بجواب اقتراب

زیبی

رای تو در دولت سلطان به هر کاری مصیب | دشمنان دولت از رای مصیب تو مصاب
تا که محضر توقیعات در دیوان شاه | کرده اقلام تو هفت اقلیم پر در خوشاب

در صفت بهار و مدح خلاصه نظام الملک وزیر گوید

شد است باغ پر از رشته‌های در خوشاب | شده است راغ پر از تودهای عنبر ناب
بباغ و راغ مگر ابر و باد داد ستند | تبوده عنبر ناب و برشته در خوشاب
چمن به ژاله چو محراب و عندلیب امام | زبور خواند داود وار در محراب
میان سبزه بهر رنگ لاله نعمان | میان لاله نعمان بهر رنگ سحاب
یکی چنانکه به زنگار بر زنی شنگرف | یکی چنانکه به شنگرف بر زنی سیماب
هوا ز ابر چو پوشید جوشن و خفتان | ز عکس خویش کله مهر روشن تاب
ز غنچه گل و از شاخ بید آب صبا | ز مهر تیغ پیکان کهو بستد از آب
همی رسید بهاری شود از آن خرم | چنانکه بحر شود پیش جود خلاصه آب
غیاث دولت سلطان قوام دین یمین | نظام ملک جهان سید اولو الالباب
بزرگوار وزیری که دولت همت او | ز روی دولت و قدرت بزرگ او [?]
حساب ملک جهان کرده زر حلقه او | بروی شد است همه زاهدان در حساب
شهاب هست بلا و شکوه چون آتش | فلک تقویت آن تیر انداز شهاب

جلالتش فلکی در برابر نظرش
چنان بود که تبان در برابر مهتاب

وزارت از قدم او فزود قیمت و قدر
کفایت از قلم او گرفت رونق و آب

ایا گزیده چو طاعت بنزد کارشناس
ایا ستوده چو نعمت بنزد کار شناس

ز تست تا که گهر جلالت تکلف
ز تست تا که مخمر سعادت عقاب

سکونت مهر تو ایمان شراب و کین تو کفر
ز مهر و کین تو خلق رحمت است و عذاب

تویی محب و همه خلق با تحمل تو اند
بیا منقطع از عالم این سؤال و جواب

برای برده فرمان ملک و ملت را
بشرق و غرب کشیده سرا پرده طناب

بسی غرایب کرد بهر نیار عقال
همی کمال کند زانکه شرق و غرب رکاب

همیشه تا ز حدیث معاشران جهان
همی ز چنگ و رباب در گرد کباب

دلی در آتش و قدح و ناله چنگ آواز
همیشه همچو کباب و شراب و چنگ و رباب

در مدح سلطان سنجر و تعریف عمارات سلطانی گوید

اگر نشاط کند دهر وجه صواب
که کوشک خسرو روی زمین بساط شراب

رخ نشاط برون آید از نقاب امروز
بآتش می راه از آب ... تلقاب

اگر صفت باده و پیاله کند
پیاله آب فسرده دادیم آتش ناب

اگرچه آتش با آب ضد یکدگرند
ببزم شاه موافق شدند آتش و آب

معز

معز دین همه پیغمبر است رتبت او
خدایگان جهان مالک قلوب و رقاب

شهی که داده صبا ابلیس بر روزگار حجر
ضمیر روشن و رای درست عزم صواب

هنر نه اللؤ قیمت مکر لبرت او
صدف نه اللؤ قیمت مکر بر جوهر حساب

ز دنیای دولتش رحم بستم
ز دولت وی و بیدار او ... خواب

اگر زمانه بر آتش کند ... نصرت
زمانه را نه خبر تیغ تیز جواب

قدح همچو نجوم ... و ملک ... چو سپهر
ظفر سنجم و شمشیر او چو بطر آب

تا ای تیغ و کف او در جحیم و نعیم
کزان نهیب عقابت و زین لذات ...

همی تبغ لعل و وهم او ... الف را
چنان رند از زه چرخ دلو را شهاب

ایا ستوده صفت خسرو درگه
جهان و خلق جهان را چو کعبه و محراب

خلاف ... چنانکه پیش ... ملوک
کند ... بر تو ... تیر ... خواب

نثر عدل تو ... جای عقاب ... و زرد
جهان زمین را ... جای ... غراب

بلند رای تو گوهر همی کند ... نجر
خجسته همت تو زر ... گنبد ...

بزین ... شهنشهی تو دلیل ...
ز عمارات ... ملک یافت ... آب

بدولت تو منجم ... رقم
بهمت تو ... بهار ...

نهایت ... کرده ... او چو ...
عنایت ابری کرده آب او چو ...

نوشته است زمانه به روی نطع قضا
حساب جاه تو و ملک تا به روز حساب

اگر نه هست یکی از جمع خسروان ترا
چنین وظیفه همی همت کند ایجاب

کتاب عدل تو بازنده [illegible]
اگر بعدل تو [illegible]

بلاد شاه ما منه این مبارک شهر
بملک شهر و بهر شهر کاخ [illegible] باب

همیشه تا مه همی تابد آفتاب از چرخ
ز تخت [illegible] شاهی چو آفتاب

[illegible] طالع تو [illegible]
[illegible] و رباط و [illegible]

بقدر کار تو [illegible]
ز قدرت و ز قضا [illegible]

نگار روی شهر تو و شهریاری و شمشیر
شباب و شاهی و شاهی و [illegible] شعر و شراب

در تهنیت فتح سلطان سنجر گوید

ای زمین را از تو چون آسمان از آفتاب
عزم تو عزم درست و رای تو رای صواب

شهریار شیرگیر ای شاه ملک بخش
خسرو سنجر فتح داور مالک رقاب

تا به [illegible] آمد در [illegible] تو تاریخ فتح
هر کتب منسوخ شد افسانه افراسیاب

دین و دنیا را تو گشتی [illegible]
ملک و جان را تو دادی امان از اضطراب

در تن [illegible] شاه آورده [illegible]
در دهن [illegible] شمشیر تو افکنده تاب

چرخ [illegible] بندد نقاب [illegible]
روزگار از چهره [illegible] نقاب

هر کجا کوس تو آید [illegible] در روز حرب
از نهیب [illegible]

مرکب تو همچو آب [illegible] آتش [illegible]
در شب [illegible] فراز و [illegible]

زان همی جای [illegible]
چون سبک کردی عنان و چون گران کردی رکاب

عدل تو [illegible] این سخن [illegible]
هر که از عدل آن [illegible]

چون شود بیدار [illegible] تیغ خویش
هر که او [illegible] جای عدل تو [illegible]

فیلسوفان آفتاب و شیر [illegible] گفت
طالع تو شیر و [illegible] طالع تو آفتاب

عمر دولت از زوال ایمن [illegible]
تیغ تو چون [illegible] و تیر تو چون شهاب

ای بسنده چو نعمت [illegible]
ای که [illegible]

از نعمت [illegible] تو [illegible]
[illegible]

روز [illegible] تو [illegible]
گنج پر [illegible]

ذوالفقار [illegible]
[illegible]

هم بدان معنی [illegible] شمشیر [illegible]
در عهد [illegible] ذوالفقار بوتراب

بر تن و بر جان تو [illegible] دعا [illegible]
وان دعا [illegible] مستجاب

طبع من بنده [illegible]
ده هزاران مدح و [illegible]

هست و خواهد بود از مدح و ثنای تو مرا
هم درین کشور بزرگی هم در آن گیتی ثواب

تا مصیبت اگر بر فرق تیر آرد هوا | تا مصائب اگر بر حالش همی غرق آب
هرچه گلاب است بر روی زمین ملک تو باد | تا عدو را کالبد زیر زمین گور خراب
در دو دست تو دو چیز باقی باد دائماً | در یکی زلف نگار و در دیگر جام شراب

در تهنیت بزم سلطان سنجر گوید

ماهست جام باده و شاهست آفتاب | سیارگان پیاله و فلک مجلس شراب
بر دست شهریار نهاده است جام می | چون کوه بارگه که چه در دست آفتاب
شاهی که پیش از آنکه وجود آمد آدمی | دولت همی نمود به دیدار او شتاب
صاحبقران عادل در آخر الزمان | چون از دنیا ملوک ملک مالک الرقاب
ای داور یگانه چه نشینی تخت ملک | سازی ز نصرت و ظفر و فتح فتحباب
با دولت بلند تو عالم خراب بود | آباد شد به دولت تو عالم خراب
یک خطبه بی خطاب تو اندر جهان نخواند | در هیچ خطبه نیز دگر جز تو خطاب
گر بر هر زه سایهٔ عدل تو او فتد | بیشه ز روبهی که از او یابد عتاب
ضرب کمند غازی و در کام افکنی | چون دست بر عنان زنی و پای در رکاب
آواز کوس تو چو به آسمان رسد | لبیک وجد بود از آسمان جواب
تا تیر تو به تیر ماند از آن که | از کشتهٔ رزم تو یک تیر با صواب

پیش تو زر ناب چو دشمن شده است خوار | زانست روی دشمن تو همچو زر ناب
رنج آنکه هست در دو جهان قسم دشمنت | اینجا کشیده محنت و آنجا کشد عذاب
ایزد دعای بندگان را بود مجیب | پس چون دعای دشمن تو نیست مستجاب
شاها اقتضای تا شهی و عدل | امروز در دولت تو داده انقلاب
تعبیر خواب خویش ملک کند همی | هر خسروی که روی تو بیند همی به خواب
زین پیش چهرهٔ ظلم اندر نقاب بود | از ابر خلعت تو برون آمد از سر نقاب
تا گل فشان کند نجم ابر دی صبا | تا در فشان کند نسیم هر زمان سحاب
تا روی بیکران بود از قطرهای جوی | چونانکه بر چکد گل سرخ بر گلاب
فارغ مباد دست تو از جام یا نبید | خالی مباد بزم تو از چنگ و از رباب
بر هر چه دشمن تو بود کام بر مباد | بر هر چه همت تو بود کامیاب
تا آسمان بپاید با آسمان بپای | تا مشتری بتابد با مشتری بتاب

در مدح بهرامشاه بن مسعود شاه غزنوی گوید

نرگس ز چشم او و ز چشم من یکی به خواب | سنبل به تاب او و دل تشنه‌ام او در تب و تاب
چشم من بیخواب از آن شد که گشت من بر آب ازان | وین ... حال از ... بیدار همی بخواب
آن چو ستارگان اگر ... ملک ... صدف | وین چو عطارد اگر مایه ... کلف بی‌تاب

چیست چندان ریو و زرق ای لعبت زرین بر مشتری — چیست چندان سرکشی و ناز ای غیرت آفتاب
در میان عاشق و معشوق بیگانه طلب — شرم و وحشت را که از آنست بر ملا حجاب
خویشتن را در حجاب شرم و دوری تا کی — پیشتر پوش ای همی چندین میفزون تندی آب
من دل و جان در غم عشقت کنم پیش او کم — تا مگر شانه ای برکشی بگذار و گیرد کلاب
وصل جانان را بچشم اندر خیال روی او — چیست آنچه اندر آیینه است و چه ستاره اندر آب
کو خیال او نه ماه است و ستاره کی نگر — نور او آسمان [illegible] و صد او در آب
عاشقان را کو وصال و صحبت آنماه روی — خوشتر است از عمر و مال و شندری و شباب
عاقلانرا از جهان و صحبت او خوشتر است — خسرو سلطان اعظم عادل مالک رقاب
کعبهٔ محمود وال و قبلهٔ مسعود نان — فخر سلطانان علاء دنیی و دین و شهاب
آنکه نامور بهرام شاه ما چو تیر — آنکه نامش در زمین [illegible] فتح الباب و خطاب
آنکه او را هست ابراهیم مسعود جد — وانکه او را هست مسعود ابن ابراهیم باب
رسم او چون رسم محمود است جد جد او — بت پرستان کشتن و شمشیر [illegible] خراب
آنکه اندر دولت او دستی کرد دعا — بر تر آید دولت او از دعای مستجاب
پیش تیغ او نقاب از روی بگشاید ظفر — چون زنگ آوازه زر بر روی [illegible] نقاب
از غبار آمیخت رفتن دشمن [illegible] — زانکه بوش مرغوان [illegible] آواز عقاب

[illegible]

پیش

شد کباب از خنجر او هر که با او کرد جنگ — هر کجا خنجر بود آتش چگونه نبود کباب
بر زمین هند و سند از بیش شمشیر او — شیر غرنده نکرد زو یکرهان از غاب
کو [illegible] عدل او از بهر آسمان را اضطرار — کو [illegible] تیغ او هندوستان را اضطراب
زانکه ملوک فساد و بنیاد ملک خویش — محتسب در ملک او [illegible] اجتناب
هر روز دهی شاه از چرخ کشانگه در دم — هرچه زر آرایش دهی [illegible]
گرچه میراث آمد او را شاهی از آبا و جد — آن شاهی بنفس خویش کرد اکتساب
خیمهٔ قدرت او را بر سپهر لاجورد — هم طناب است از مجره هم طناب آفتاب
کان یکی شد سپید و دیگری چون سمن — وین دگر شد درازو [illegible]
در وفای و شکر او ازبس تا که قصا [illegible] — یک لسان دیگر با خلود [illegible]
کرده اند اوصاف او را افتتاح هر کلام — کرده اند اخبار او را استهلال هر کتاب
ای مبارک خسروی کز عدل تو بازار کان — سینهٔ دراج و کبک از چنگل باز و عقاب
خلق را بهر غنیمت عیش [illegible] — آتش داده است عدل تو غنیم را با [illegible]
ملک و عمرت را چه [illegible] — کوه و دریا را چه [illegible]
آهن و پولاد با عزم [illegible] — آذر و خرداد با خشمت [illegible] التهاب
بهره از طبع تو گیرد [illegible] — مایه از حلم تو یابد [illegible]

چرخ اگر جا نبودی شمس اگر گشتی نجوم   شیر اگر پنجه نبودی نجم اگر گشتی شهاب

از علا و نور روز سهم و نما با چهار   گر کلاه نه ده و همتا کوی نبودی جواب

این صفت هرگز نباشد جز پی ارسیح روی   وین نتیجه هرگز نباشد دلپذیر از هیچ باب

زانکه چرخ و شمس و شیر و نجم در خیر تو اند   چشم زین و تیغ و سهام چیر گوزان دیده چو آب

گاه رعد از برق تیغ تو زند زیر رقیبان   گاه برق از ابر جود تو بخندد در سحاب

برق با جود تو کی ابر را گوید بیار   رعد با تیغ تو کی برق را گوید متاب

آنچه در هیجا تو کردی با شمشیر و تیر   پیش شود اندر به ایک و شیر شود ناتاب

نام تو مدروس گه آوازهٔ بغداد بار   ذکر تو منسوخ که افسانهٔ افراسیاب

فتح را چیزی بر در عونی سبک کرد عنان   رزم را چیزی ز لب چشم انگیزی رکاب

از ملک تا بند لفظ آغاز زر ...   در فلک الی سبک نقد آواز کوس ...

پای بیل از مغز حاسدان کند طلب   کرسی اسپان را زخم دشمنان کهن خضاب

چون نهند از خون باران ... دشمنت   برسرش بارد ز شمشیر تو باران عذاب

روح بی جسمش مغرب شد از ان بمقر   جسم پر و جوش تقطیع نهراب کلاب

در زمین شد گر بچاره و بکند ...   نیزه در دستش عصا گشت و ... حباب

لذت ... خلعه ... لادر   او زمین گشت و ماش ... اعقاب

معصیت در کین تست و طاعت اندر مهر تو   کان یکی اصل عقاب است این دگر اصل ثواب

هست در خلد و جحیم از طاعت و از معصیت   دوستان را ثواب و دشمنان را عقاب

آفرین بر بارهٔ آهو تک شبرنگ تو   آنکه در راه عجاز رفتارش عجب

گاه جستن برق را با او نباشد هیچ دور   گاه رفتن ابر را با او نباشد هیچ تاب

کوه ما هی بست چون از خاک خیزد در ...   دامن صرصر بگیرد چون از ... شتاب

شهریارا گرچه از ... تو ...   شاعری ... تو ...

دوست تر دارد ... از ثنات ...   خاک پای قاصدت در دیدهٔ ...

تا مراد از لفظ ... اشتقاق   تا مراد از ... اعراب

اشتقاق و انشعاب ...   از یمین و از یسار ...

تا خم ... پرده ...   تا هوا تقسیم ...

... از زوال ...   روز و شب ... قبلت ...

در بساط ملک را توقیع تو حبل المتین   در صفات خلق را احسان تو ...

... از میدان و از ...   نعرهٔ کوس ...

خنجر خصم و آب زر در جوی و دریا ...   همچو در دریا و لولو ...

در خطاب معشوق و مدح وزیر گوید

باز آن شب رو بازی ز نیرنگ برگرفت
باز ز ربت در لشکر که لشکر گرفت

تا کشید رنگ داغ هجر بر جانم نهاد
تا چشیده‌ای حلاوتش تن اندر برگرفت

چنبر زلفش ز رخ بر لعل چون عنبری
تا ز هجرش قامتم چنبر گرفت

گفتم ای شکر لبا نیکی مرا زو هیچ ای زود
چشم بر هم زد بلولو لالا و عنبر گرفت

تا جهان بر چشم من همچو دلم تاریک شد
خم کشید او شکر از دیده ام اندر برگرفت

جان من شد رنجش از رشک جانان تن
من ز من اندر او برگ قم او ازین برگرفت

دیدم آن شکر کشید خنجر چو دریای محیط
پیکر دریای خضر گشت اخضر گرفت

از نهیب خاور بر آمد او دریا موج زد
روی آن دریای خضر رنگ گوهر گرفت

شب چو کشتی بود و مهش لنگر در تلاطم
کشتی آن کشتی نیکو او ز خوشش لنگر گرفت

صبحدم کشتی فلک چهره زمین را بر نشست
ریگی آتش چو حباب آلی آن از جعفر گرفت

آفتاب دین پیغمبر محمد بن حسن
آن چه او اندر دفتر پیغمبر گرفت

خسرو اسلام فال از طلعتش گیرد همی
همچو پیغمبر فال از طلع حیدر گرفت

مصدر تشریف میر اجل سیمران لدیت
هر کی تشریف را تصنیف ازین مصدر گرفت

هر که بر طالع مهرش راه خصم خضر
زانکه مهرش لذت مطلوب شکر گرفت

وانکه بگند للوقتم در کاکش او آبضار
بندگی بر پا نهد کس نیارد برگرفت

پای شبدیزش ترکی پویه از آهو گرفت
پر شاهینش ترکی قوت از صرصر گرفت

آن غزال در ره پی اندک غزال نهاد
وین کبوتر در رهی صید از دو کبوتر گرفت

آن یکی کو هم بسوی زر زر گرفت
وین دگر کو هم را انار زر گرفت

آن جهانگیری که برتر کرد از کف او رنج
هر که اندر دست خنجر گیرد خنجر گرفت

شاه چون داد حکم آسمان گرفت
تا جهان حکم تو بر سر بر گرفت

تا زمین هر روز گیرد رونق از بار خجر
همچو اندر شب فلک تاریکی از چادر گرفت

با رضای انفس اهل علم و دولت
هر که او بی رضای انفس داور گرفت

روی بر خلاف تو او روز شب نیلوفری
کز خلاف تو همی او رنگ نیلوفر گرفت

در مدح سلطان سنجر گوید

شاه جهان خسرو تابنده چتر
بر شرق و غرب اوست داد گستر

غرش فروزنده ملک محال آرای
رایش برآورنده دین پیمبر

سهمش سماور آری نهیب او تاختر
وز باختر ولایت او تا کاشغر

با آفتاب رای منیرش مقابل
بانو بهار بزم تو نقش برابری

از نور رای او همه گیتی منور
از ابر بزم او همه عالم معطر

آنجا که تیغ اوست ثنا گشته است بر
وانجا که او است نماد معطر

تیغش ز تیغ صاعقه دشمن گدازتر | دستش ز دست معجزه رنج ربای‌تر
از نعل مرکبان سپاهش ترک و عرب | خیره بمانده است روی زمین ماه پیکران
گر بنگری ز غیرت تیغش بروم و شام | رخسار زعفران و در دیده‌ها معصران
از تیغ او کجای صلیب و کلیسیا | در دار کفر مسجد و محراب و منبران
آنجا که بود نعره ناقوس رومیان | اکنون خروش و نعره الله اکبران
شاها تو در گشادن فرمان اسکندری | وان تیغ جان ربای تو سد سکندران
خطی که در ممالک اندر کشیده‌ای | چشمی دارد آب و نقطه او بعد کشوران
زر پیش همت تو چو خاک است جمله | اندر کف رعیت تو خاک چون زران
هر روز بهتر است خصال تو بی‌خلاف | تا عالم است روز تو اندر و بهتران
آورده‌اند قصیده و اشعار در ثنا | آن خسروان که شکر خسروان اندران
دشمن تباه در همه عالم کجا که | پس گرگ باه سطیع و سحران
در خاک رفت ... همی تا بر کشد | او خاک بر سر است و تاج بر سران
وقت سماع و ابر و گلستان و آبشار | نه وقت حرص و رزم و خون معصفران
در مهر و طبع های بدوال اندر کتاب | تو هدیه بدیع و یک بزم لیکران
امروز نوبت ... بزم شاهان | وامروز نوبت ملک و فرخ اختران

آن شیر شیر بچه و آن شاه شاه زاده | کز اصل آل خسرو و سلجوق گوهر است
تو همچو آفتاب و دادت بهجو ماه | در مهر دین و دولت و دنیا مظفرا
این بزم خسروی است و تو بر صدر انجمن | تخت بلند و جام تو طوبی و کوثر است
می خورد ز دست نوش‌لبی خلخی نژاد | کش زلف عنبرین و خورشید سایه‌دار است
زان می که چون خوشاب بلور آفتاب فر | کی در آب روشن خسته آذر است
تا کوس و لشکر و علم و تخت و افسر است | تا جام و خاتم و قلم و تیغ و خنجر است
این جمله را که ملک و شاه آفتاب | زایل از حق همیشه که داد حق ور است
عدل تو باد و قوت و دارایی جهان | کاین دادها همیشه نگهدار و یاور است

در مدح سلطان ملکشاه گوید

خدای عرش که او در زمانه آگاه است | صلاح دین و تاج ملت و خسرو ملکشاه است
شهی خجسته‌پی و ضمیر روشن او | ز مهر ضمیر آفتاب آگاه است
اگر به قدر و کلاه است فخر هر ملکی | ز فخر طلعت او فخر قدر و کلاه است
فتوح او بعد دست اگر چه ... | فروزان ازان ... در گاه است
ملوک روی بدرگهش نهاده بیشتر | که قبله‌گاه ملوک آن خجسته درگاه است
لاشهی که در صفات ... | کمال ... و جلالت جاه است

ز خدمت تو شهان را سعادت دو سرای / ز طاعت تو جهان را صلاح دین و جاه است
ز کوکبهٔ تو روی ماه پر کواکب است / ز نعل مرکب تو روی خاک پر ماه است
اگر ستاره پرستش کند ترا و رواست / و گر زمانه ستایش کند ترا گاه است
رضا و خشم تو مانند مشتری و زحل / همیشه سعد نکوخواه و نحس بدخواه است
نگین ست ترا تا هست خاتم ملکان / از آنکه با تو همی رونق کار یکتاه است
چه آنکه عدوی تو خلاف رای تو زد / ز جای او به دیار آیا نه چاه است
مخالفان تو با آه آهنین بند هم / سزد ز باد هم به زراهی داه است
هر آن عدو که سپاهش کثیر از گروه اوی / چو پیش تیغ تو آید سبکتر از کاه است
بسا که راهی گفت شیر شرزه منم / کنون ز بیم تو بیچاره‌تر ز روباه است
ز تو جدا نشود دولت تو یک ساعت / که با تو دولت تو همنشین و همراه است
ولایتی که در او جای عصمت تو بود / برین دلیل دلیل عصمت الله است
خجسته باشد روز و مه و هفتهٔ تو / همیشه تا که شب و روز و هفته و ماه است
به دولت سال و عمر دراز بادت کام / که دست هر تو در دولت تو کوتاه است
شمار ملک تو صد بار صد زیادت باد / که حد عمر تو پیمانه بار بیگاه است

در مدح سلطان گوید

شاهی که عدل و جود همه روزگار اوست / تاریخ نصرت و ظفر از روزگار اوست
فهرست عزم و کلید طرب رزم و بزم اوست / اثبات عدل و نفی ستم روزبار اوست
والی که شد شام یا پهلوان اوست / حاجب که شد روم یا کاردار اوست
احسان او که کار گرامی ملک شد / زیرا که شرق و غرب همه زیر کار اوست
نندیشد از پناه و حصار جهانیان / تا عصمت خدای پناه و حصار اوست
از کارزار او اجل اندر رسد بخصم / کین آنکه مقدمهٔ کارزار اوست
شمشیر آبدارش شیری است در قبال / شیری که مغز اهرمنان مرغزار اوست
هست او شاهی که ازو همه آثار جبار / تا قهر کفر و نصرت دین اختیار اوست
آموزکار خلق هنرهای او بس است / زیرا که در هنر خرد آموزکار اوست
هر شاه را که بخت بلند است و کامکار / از دولت بلند و دی کامکار اوست
هر گنج و خواسته که نهاده است در زمین / از بهر تفرقه همه در انتظار اوست
بر یک یکان ممالک او را قیام نیست / تا بر سریر ملک و ولایت قرار اوست
بغداد دار ملک شد و رزم او بهار / از آتش و شکفتن باغ از بهار اوست
اندر خورش نثار چه آید بر زمین / گر آسمان سعادت کلی نثار اوست
ملک و شعار دولت او پایدار / کاشعار شاعران جهان در شعار اوست

در مدح مادر سلطان کبیر

خداوندی که تاج دین و دنیاست / بدولت دین و دنیا را بیاراست
ازان تاج است دنیا و دین را / که نعل مرکب او تاج خوراست
دلیل دولتش چون روز روشن / بهفت اقلیم گیتی را بیاراست
تو گویی دولت شه آفتابست / که نور او شرق و غرب بیاراست
ز فر تخت او سلطان عالم / به از کسری و فغفور و داراست
ز اقبال و دعا و همت اوست / که سلطان بر همه خصمان تواناست
ضمیر روشن و اندیشهٔ او / کف موسی و افسون مسیحاست
ز تدبیرش میان پادشاهان / وفا و بیعت و صلح و مداراست
سزاوار نثار مجلس اوست / هر آن گوهر که اندر کوه و دریاست
همه اقبال و دولت بهرهٔ او / همه ادبار و محنت بهرهٔ اعداست
برو هر روز خلعت بود خوشتر / که اندر کار او دولت همی راست
ز دی بودش نشاط امروز / وز امروزش سعادتهای فرداست
ز فر دولت او طبع گیتی / اگر پیر بود دی امروز برناست
زمین از موکب او چرخ پیماست / ثری از حشمت او چرخ ثریاست

کنون در جامهٔ سبز است هر شاخ / بران سبزه که در فردوس حوراست
لباس جویبار و فرش کهسار / ز زنگار و بقم گویی مطراست
بهر دشتی که خیزی جای نظاره است / بهر باغی که گردی جای تماشاست
ازان صحرا چنین سبز است و خرم / که عالی بارگاه او بصحراست
بهاری فرخ و عیدی خجسته است / که هر روز کار او مهناست
مهنا باد دایم روزگارش / که اسباب جلال او مهیاست
همیشه تا بر گردون ستاره / چو سیم ریخته بر روی دیباست
بخاتون باد فرخ روز سلطان / که خاتون مادر شمس و ثریاست
بسلطان باد روشن چشم خاتون / که سلطان خسروی دانا و بیناست
جهان کامها باد از شاه سنجر / که بخت خسرو والا رشته یکتاست

در مدح اسپهبد علی بن قارن کبیر

روی آن ترک جهان آرای ماه روشن است / زلف او در تیره شب بر ماه روشن جوشن است
تا که او را جوشن است از تیره شب بر طرف ماه / راز من در عشق او پیدا چو روز روشن است
تا گل نو بشکفد هر ساعتی بر روی او / کوی اندوهم گلستان خانهٔ زر چون گلشن است
همچو فرخار است مجلس تا که او در مجلس است / همچو کشمیر است برزن تا که او در برزن است

چون ببینی چشم او گویی شکفته نرگس است / چون ببینی روی او گویی دمیده سوسن است

سوسنی دیدی که گوشش شاخهای سنبل است / نرگسی دیدی که گوشش نوکهای سوزن است

سنگ بر دل بندم اندر عشق آن زرین کمر / زانکه همواره بزیر سنگ او در آهن است

او ز من بیزارست لاله هر چه او را هوا / طوق زرین همی از او در گردن من در گلست

هر کسی با رشک باشد زینت معشوق خویش / رشک من دایم بر آن مسکین دل اهرمن است

دشمنی جویم همی با آنکه او را دوست است / دوستی گیرم همی با آنکه او را دشمن است

خوردن دیدار است لیکن زیر مژگان او / سحرها رسته است و گیسو فتنه‌ها را مسکن است

تیر مژگانش همی ناگاه زهر انگیزد او / راست گویی نیزهٔ اسپهبد شیراوژن است

در جهان اسپهبد شیراوژن از روی هنر / خسرو عالم علی شهریار زاوران است

رکن اسلام و علاء دولت و شمس ملوک / آنکه در جود فروزان از رستم و از شیران است

نام او قطب المعالی آنکه اندر صلح و جنگ / مهربان چون مادر است و کینه کش چون بهمن است

گاه بخشش هر دو چند کف او گوهر مگر / آفتاب اندر قبا و بحر در پیراهن است

قاصد فتح و ظفر را امر که او مقصد است / گوهر عز و شرف را جای او معدن است

نرم شد با او فلک گر با همه کس سرکش است / رام شد با او جهان گر با همه کس توسن است

سیرت او کوی ایام را از نور است / همت او مار کلک احکام را چون گرزن است

سر نخستم

گر نتوانم برابر کوه را با حلم او / زانکه در میزان حلمش کوه سنگی کمتر است

در جحیم از بهر بدخواهان او افروخته است / در بهشت از بهر مداحان او ایوان است

چون کمان گیرد و چون باشد تیر او در معرکه / چون کمین سازد ظفر با تیغ او در مکمن است

جوشن گردان چو غربالست با زوبین او / مغفر جنگ آوران با گرز او چون ارزن است

پیش زوبین سیاه او سر اعدای او / راست گویی پیش مرغان دانه‌های ارزن است

اسب او را از خلیج و کوه دادن اندر جنگ است / کوه شکل از بادپای او از پای که گویی آهن است

فتح زاید روز رزم از تیغ گوهردار او / تیغ گوهردار او گویی شعلهٔ آتش است

هست در آهن بنام ایزد مایهٔ شیر بی / زانکه زوبین و گرز و تیغ او از آهن است

ای بلند اختر سپهداری که پیش شهریار / نام تو اسپهبد شیراوژن و گردافکن است

دشمنت بالا چنین خواهم گفت خود را خسته / کز نیاز و بیکسی دشمنت بی آبرو است

از وفا قدر و شان تو تحمل اهل مهرت بر مور / وز خلاف قدر رای تو بسکالان شیوا است

در زه خصم تو مغفر معجزست از بهر آنکه / در صف حرب است لیکن در زه مجوار است

هست و تا چرخ مدح تو که جملهٔ اسپهبدان / سیرت تو ستوده و رسم تو مستحسن است

روشن شد همی از مدح تو روح مرا / روح من گویی چراغ و مدح تو چون روغن است

عیب نشمارد که بر مدحت دری گویم ترا / کانچه در مدح تو گویم حاصل از رزق من است

می ستان از ماه دیبا روی کافور بو ستان / نه چمن دیبا لباس و نه هوا دیبا تن است
کز زمین و کوه پر کافور شد نشگفت اگر / برف چون کافور سوده بر چمن پرویزن است
نیست الحق وقت صحرا و شکار و تاختن / موسم کاشانه و ایوان و خلوت کردن است
آتشی باید چو بستان از هوا عکس او / جامه کانا کرد بیان ماه و ماهی دامن است
آنکه شاه گوهرست و حلهٔ گلنار دان / کفهٔ ماه دی و ریکال ماه بهمن است
لون او که زرد همچون زعفران و مشک بید / رنگ او که سرخ همچون ارغوان و روین است
اخگر او زیر خاکستر تو گویی از نهان / بر رم و شعر خلوقی زیر شعر ادکن است
تا همی هر شب چو بینی لون او شکل خزان / و جمع را کی روز ان در هلال روشن است
تا همیشه اهرمن را هست مأوی در سقر / تا در خلد برین روح الامین را مسکن است
اهرمن روز و شب از برای تو را / بلکه سال و مه تمام ربیع الدین برای من است
از نوای چنگ و بربط بزم تو خالی مباد / تا خروش چنگ و ساز و غلغل بربط زن است
باعث کار صبوحت باد بی صبحدم / بانگ آن مرغی که او بر خانه‌ها مؤذن است

در مدح صفی الدین عمر گوید

سدید ملک ملک عارض خراسان است / صفی دولت و مخدوم اهل دیوان است
پناه دین خدای و معین دین رسول / عمر که همچو عتیق و علی و عثمان است

صفی

لقب سدید صفی یافته است زانکه دلش / قرارگاه سداد و صفای ایمان است
گزیده حالت او چشم عقل را بصر است / ستوده سیرت او چشم فضل را جان است
هنر چو نقطه و گرد اندر او چو پرگار است / ادب چو نامه و گفتار او چو عنوان است
بر آسمان معالی برج عز و شرف / مه کفایت او بی کسوف و نقصان است
سپهر کیوان جای بلند همت اوست / ز برتر از همه اجرام جای کیوان است
نهال طمع از دو کف او نماورز است / نسیم مجلس او بر او نخدان است
بهر مقام همی بارد و همی تابد / ز ابر مکرمت و آفتاب احسان است
خجسته بادی ما با تو در همه کار / ز چرخ سعد و از روزگار پیمان است
عبارت تو ظرف لطف الله علائیست و ثنا / براعت تو بنگ رادلیل و برهان است
هوای عمر تو صافیست از نکار و غبار / عقیدت تو چو ماه دو هفته تابان است
هر چه گوهر و گفتی بیان اهل خجو / نه بر خصال تو عیب و نه بر تو تاوان است
صحیفه‌های تو قانون دولت و ملک است / جریده‌های تو دستور ملک و سلطان است
علاقه‌بال سنابند خط و لفظ ترا / ز خط و لفظ تو پیرایهٔ خراسان است
شگفت و نادره مرغیست کلک زرکف تو / ز طعمه او را همواره قیر و قطران است
اگر بود همه قطران و قیر طعمهٔ او / لعاب او زچه معنی چو در و مرجان است

بشمع ماند و او را چو غیرت فی الحال — بابر ماند و او را ز رشک باران است

غذای او شبه رنگ است و این غریب ترست — که در زبان تو بر سیم گوهر افشان است

بلند بختا با تو بیک جهت چو گل — حدیث حادثهٔ اینست ای امان است

سر چه بیمن از ایار حاجت بنیست — ار که در بگمان درکی ز نسیم نهان است

خزانه تحف است از قیاس سینهٔ من — که اندر و گهر قیمتی فراوان است

همی برند بهر جای از این خزانه گهر — چنین خزانه دریغا که جای پیکان است

من از لطافت تو شاکرم که در دگار — لطافت تو بکاری علاج درمان است

فدای آتش تو بمهان بحق و عشق تو باد — که دوست از خانهٔ تو بمهان ایالت

زهی چکار زتیبان مباش یا هرگز — که دشمن زهم کارها تیبان است

علاج سینهٔ من گرچه صعب و دشوار است — برانکه خالق خلق است سهل و آسان است

در تقاضای تهر از وزیر گوید

ار

ار شده ملک و دین بکلک تو راست — کلک تو کار ملک و دین آراست

هر حاجت مطلع قدر است — کف کافیت مقتضای قضاست

همت تو محیط چرخ فلک است — نعمت تو بسیط همچو هواست

دست تو ابر و جود تو مطر است — لفظ تو در و طبع تو دریاست

عادت تو نفع بوسه است — سیرت و رسم تو رعیت عطاست

کز تفاخر بود که دست تو — آن تفاخر علی الخصوص مراست

هست یکی امید تو همی — پشت من در پرستش تو دوتاست

صد عطا از تو پیش یافته ام — هر کسی را بدان شکر و ثناست

قصهٔ خویش با تو دانم گفت — حاجت خویش از تو دانم خواست

چه ز بهر رفتن کار من همگار — خرج بسیار و دخل نا پیداست

بار بسیار و بارکش اندک — چاکران پیش و مرکبان کم و کاست

در میان تقدر است امروز — بازم امروز فکر نقصانست

گرچه در پایگاه کیسهٔ من — نه شتر راست و نه ستور رواست

بیک استر ترا تو همی باید — همه کارم تمام گشته راست

از عطای تو بر اسب افزوده — تا بهر آنده دل بقا و فناست

بر تن و جان و دلت از جهان   هرچه اندر جهان بخیر دعاست

در صفت بزم شراب سلطان گوید

تا هست جهان دولت سلطان جهانست   در دولت او امن زمین است و زمانست
عدلش سبب ایمنی خلق و زمین گشت   جودش سبب زینت پیر و جوانست
در دولت او در همه آفاق ولایت   در نصرت او در همه اسلام نشانست
در بادیه و کوه بخار و عرصه تیغ است   باران کف و بحر کف و برق سنانست
لشکرشکن و تیغ زن و تیرفکن است   دشمن شکر و مال ده و ملک ستانست
ای شاه جهان هرچه ترا کام و گمانست   تقدیر قضای ملک العرش چنانست
چندین شرف و جاه ترا ایزد داداست   کز شکر آن بنده از وهم و گمانست
امروز دولت و نصرت را جز تو   در شرق و مغرب همه آثار عیانست
در خشم تو رسم است و در عفو تو پیداست   از مهر تو سود است و ز کین تو زیانست
در مصر ز شمشیر تو آشوب و نفیر است   در روم ز پیکان تو فریاد و فغانست
تا عدل تو ترجیح کنان است در آفاق   بس شاه که در عهد تو بسته میانست
از آتش تیر تو رخ آب مخالف   از آن جسم تو در خاک نهانست
از کلک و زبان تو در خلق نیازد   کی اهل خلق در آن کلک و زبانست

خورشید زمین تو و هر روز نمودست   خورشید فلک بر سر تو سایه‌فکن است
از آتش خورشید پدید آید یاقوت   زانست که در دست تو یاقوت روانست
اندر همه جهان ... تو گشت پدیدار   از عهد تو آرام همه و راحت جانست
شاهنشه اقران و ضیا اوج قران باش   تا شمس و کواکب را چرخ و قرانست
از عدل تو بر خلق جهان سایه نعمت   دور از خطا فرمان تو چنانکه جهانست

در مفارقت از دلبر و مدح محمد بن ... گوید

تیر است قامت او و سر او را ...   خمیده زلف که کرده ...
ساز رفتن آفتاب ... نشیب   ...
در آمد از در من ... در سرای برد   سرای و کوی و برون ... آفتاب
بگو چهره او در زلف او کفر   ... لاله ... عنبر ...
همی فشاند زلف در عارض خویش   بر آفتاب تو گوئی همی زره ...
چو عزم رفتن من دید و زاد راه سفر   فرو نشست تو گوئی ...
بگونه رخ او بر رسک ...   ز ... عقیق پراکنده لولوی لالا
بمهر گفت ... سفر همی چه روی   ... در سفر خطر ...
کدام برم ... سفر بر حضر گزیدستی   اختیار سفر بر حضر ...

نه گر ز وصف درار شهر خویش در شدی | پس این شتافتن و زهر غربت از چه راست

جلای دارم که در سفر خطر باشد | ولیکن این سفری کش نتیجه نور و نوات

ضرورتست مرا رفتن از حضر بسفر | ضرورتست سفری تا نشان دهد ز ثبات

براه غزو شرف فیم از ره عزت | بغزو و عزت ار که بهم ثبات

بود سفر بمعالی مرا چو یار دگر | ز روزگار رسید از درگه کار قضات

مگر همی شناسی در دربار جاه | پناه خلق که افتد بسیط آل و دوات

معین مملکت شهریار یکی خیر | که فر و دولت ملک جم ازو آراست

ابو المعالی که جهان بزرگ نام برد | محمد آنکه محامد برو تمام نهات

بزرگواری که در کمال قدر رس خویش | نه اندر است چو اندر کسی دگر همات

هر آنکه فرش زمین کند وجه داراست | بحلم او چو زمین است و طبع او چو هوا

چو بنگری ز ضمیر او چه کمال جهان | تعین شناس به بر دو دست کمال روات

جهان برش بند چنبر فلک است | کواکب مکرش عقده کعوب جدا است

بلند تخت جنگ اختر از خه او | در تو قبله آمال و کعبه نعمات

بزرگ حضرت درگاه تو زرکان | شریف حضرت الا کعبه و ساوصفات

اگر اقامت و هم قبات و نجات | لقا خجسته تو ... کنام برات

وجه علوی و سفلی در آنکه داده ذات | جمال کلی و جزوی در آن خجسته لقات

ز دولت تو من آن معجزات دیدستم | که هر یکی علم آیتی و حجت است

بنزد من که تمامی ملک عیسی توئی | ز هر چه کردن آن شیر که داد او خوات

از آنکه چون به اندر تو حال‌ها شناسد | که او بجود و تو بر جود او بجیه ز حاجات

چو در زبان تو پیدا شود کلید هر | کلید جنت و فردوس در زبان قضات

ز کوکب جهان هر چه باقی است برند | تقلبی به ال ... ز آن اثبات

خدای بهار زمین از تو کرده آباد | بدولت تو که شهرها کامرات

عجب مدار از دست تو ... نشود | چهار طبع در این زیر گنبد خضراست

بر مبارک تو باقیم جهان هنر | مدام تو دریا دیدم ز اصل جود و نبات

بگو دریا پس چون محیط کش جهان | اگر محیط که هم جهان در بات

یا ستوده و لیعمی که باید بخت | ثنا که تو زه ... مستحق نبات

بدولت تو ضمانه اندر ... | چو دولت ... بنده ترا از حیات

همی زمین ... وجاه ... | بهر کجا ... مجمع ...

اگر کمال دین از ... | دلم تو داشت و بر دلم ضیای کواکب

تو آن بادوار قوت تو در ... | بال آتش خنده طبع فرو اللہ

لذا آفتاب تقوت همی رسد آتش | اگر چه گوهر آتش ز آفتاب جداست
همیشه تا ز حکم خدای دگر شود حرکات | گهی صلاح و بقا و گهی فساد و فناست
بهر فنا و فنا باد دشمنان ترا | بدوستان ترا گاه صلاح هست و بقاست
دعای خلق جهان به نیک زادن تو | که دعای تو بهر حال مستجاب دعاست

در تهنیت عید رمضان و مدح وزیر گوید

چه خوش است که در شرع زینت آراست | رسوم شادی و جشن رسول ذو المنن است
خجسته موسم عید است کاندرین موسم | بر آسمان بلاغت رواج انجمن است
اگر چه تهنیت از دیگران بشعر رواست | ز من به نظم نکوتر که نظم کار من است
سزای تهنیت آنکه جهان به نظم و به نثر | نظام دین همه منظور حسن است
قوام ملت نیکو نوال و ایزد کار قوام | که فخر ملک زمین است و سید زمن است
یکی مبارک سرو است باغ دولت را | که صدر ملک به لاطف و فرازش چمن است
شمایل او ز نوای امان مظلوم است | حدیث او ز حلاوت نکات ممتحن است
وفای او همه دا اجتماع دین و دول است | رضای او سبب اتصال جان و تن است
ز طعن و ضرب خلاف تن تش هزار ارکان | که عصمت ملک العرش پیش او مجن است
جلال طلعت او گرچه در نقاب پر است | حجاب غیرت او در حجاب و در علن است

سپهر

نسیم حضرت او گرچه در حمایت است | طراز دولت او در طراز دور زمن است
اگر نوشته او بر سپهر عرضه کنند | سپهر محو کند هر چه بر زمین محن است
رسید عید بفیروزی جان از آن کهن | ز باغ همه عیش و رافع الحزن است
شکایت عشق بر من ز حفظ زر قدح | که فروغ تو کی ستاره بین است
سماع توبه شکن خلا و زمین که بستان | ز دست آنکه عذار اندر زلف پر شکن است
مهی چو یوسف چاهی ز پیرهن خلق | چهی ز سیم سپیدش میانه ذقن است
همیشه تا بود جای عندلیب چمن | همیشه تا ز رخ بتان در بدن است
تو در چمن به آواز عندلیب شنو | که در مدایح تو اعادت طعنه زغن است
همیشه تا که قضا و قدر بهر وطنی | بقای پیر و جلالت همی که گوهر و زن است
بود وطن که ز تو بانی عزیز بابلی و ترنف | که با تو عز و شرف همنشین و هم وطن است
همه عید بال کز پست شط ز عید | همه ساله و کو به سه آمدن است

در تهنیت منصب وزیر که شاه او را نهال کرده گوید

هر نور و هر نظام که ملک جهان گرفت | از سنجر و ملکشه و آل ارسلان گرفت
صاحبقران شرق و مغرب تیغ دین | شاهی که او به تیغ و به دولت جهان گرفت
تا گشت شاه نامه او فاش در جهان | از شرق تا بغرب همه داستان گرفت

لیدون کمان بهمن او در نبردگاه
رستم قباد و دیرت ز تیرش ... گرفت

ننشسته را او هم ز ایزد خویشتن گرفت
حاجب نباید ش کناره تا آسمان گرفت

رستم کجا شد است که تنها دلیروار
شیر و سپید دیو بمازندران گرفت

اسفندیار زین که کاری جز به ... عدید
سیمرغ و اژدها به ره هفتخوان گرفت

نام و نشان هر دو کنیم کم شد از جهان
زان ملک ... خسرو جم ... گرفت

چون رزم کوه بر در غزنین باغ ...
صد بیت و صد ... شیر ... گرفت

گیرنه ملک خصم ... شاهان ...
او باز ملک شاهان در یک زمان گرفت

از عرش بوسه داد ... فرشته
در چرخ بخت ... کین او ... گرفت

جم فلک ... سلیح ... او
... حسام و جوشن و ... گرفت

اسپش ... رکاب ...
پیلش بحمله ... کلال گرفت

خورشید وار کوه کلان ...
چشمه وار ... گرفت

کاهست در ... شاهان ...
شهر فلان ... گرفت

من آن ... شاه را
از ... هند تا ... قیروان گرفت

بر دشت ... در غزنین ...
ملک عراق و کشور هند ... گرفت

تیغش ... کبود ...
در حال ... گرفت

از رشک ... او زمین عراق و هند
واوی و کوه و دشت ... گرفت

با جان در آن بلاد ... گرفت
با ... گرفت

عالم چنانکه خواست ... او خاک
... چنانکه ... گرفت

جان در خطر نهاد ...
تا کی ... جهان ... گرفت

شاها جهان ز قدر تو قیمت گرفت و قدر
چونانکه ... قیمت و قدر روان گرفت

... ز بیم قهر تو ... گرفت
تن ز نسیم خلق تو ... روان گرفت

هر دشمنی که با تو ... گفت
از تیغ تو ... زبان گرفت

... ز عدل تو
در چشم چرخ ... گرفت

از فر تو گرفت ...
اندر زمین توران ... گرفت

در ... از ... تو
در هند هر چه خسرو ... گرفت

خود در ... خزینه تو نیست ...
گر آفتاب ... گرفت

تا ... ز ... سوزیان
هر چند ... گرفت

خورشید چون ز کوه ... تیغ ... داد
کی ... زعفران گرفت

زخم کمان ... ماه ...
زان ... گرفت

کاهی ز ... دست ... گرفت
کاهی ز عشق تیر تو ... گرفت

تا در خور سیاست تو هولاکوی   که آستین و دامن بازارگان زر کرد

در مروت زائر تو آو تحفه بار   هر ذره که با لا به کار روی زر کرد

صاحبقران تویی و وزیر تو صاحب است   گیتی شرف ز صاحب و صاحبقران زر کرد

بر شاه بانی عدل اگر چه او شمس   با او هر آنچه تو قلم در بنان زر کرد

او نیز با لیاقت و محبت و فرخ ابد   قلم را اندر بنان تو نیز بیان زر کرد

شاه هر جان خویش کند نیز با شاه   کام وزیر عز و مرتبه از میهمان زر کرد

تا از بهار کبیر فتح جوان جهان   چنانکه طبع پیر ز اقبال زر کرد

پس جهان و پیر نظر کرد در ازل   بر چرخ باد ام تو بخت جوان زر کرد

تو جاودان بمان که عالم را روزگار   لعل آن دانی ز تو تا جاودان زر کرد

در مدح سلطان سنجر و مهمانی وزیر سلطان را گوید

هفت کشور در خلافت سلطان سنجر است   هفت کیوان در کف پای سلطان سنجر است

جز خداوندی که عالم در کف قدرت او   کیست در عالم که در اقبال سلطان سنجر است

گرچه گیتی روشنی گیرد ز نور آفتاب   نور او یکذره از ایوان سلطان سنجر است

ور چه دریا در همه وقتی شود گنج گهر   چون او یکقطره از احسان سلطان سنجر است

زحمت روز شمار و حشر از [illegible]   هر چه در میدان و در ایوان سلطان سنجر است

سحر

گرچه فردوسی بود بالای سید الملک   از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است

هند و ترکستان و خوارزم و عراق و روم و شام   هر چه والا و بنده در فرمان سلطان سنجر است

غارت ولایت شاهان ملک را در شرق و غرب   زانکه شرق و غرب گیتی آن سلطان سنجر است

خلق را معلوم گشت از رزم غزنین و ...   کایت فتح و ظفر در شان سلطان سنجر است

گر بجوید در عراق و قلعه عرب ...   زخم تیر و نیزه و پیکان سلطان سنجر است

شاه را کز حجت و برهان بباید در هنر   تیغ و بار و حجت و برهان سلطان سنجر است

اندرین ایام تاریخ ظفر باید نوشت   زانکه دوران ظفر دوران سلطان سنجر است

هر دلیری کو نهاده زیر پشت رزه روی   روی او بر تیر شاد در روان سلطان سنجر است   پشت او هم

هر که در دنیا سزای جاه و دربانی است   خاک پای حاجب و دربان سلطان سنجر است

در جهان ابری از بخشش بباید همی   دست گوهربار زر افشان سلطان سنجر است

در دیار ماوراءالنهر همچون ...   خاک ترکستان تا ... خوان سلطان سنجر است

ملک دنیا راهی هر روز نظام   تا نظام الملک در دیوان سلطان سنجر است

هست سلطان سنجر الکریم از کرم مهمان او   گرچه عالم سر به سر مهمان سلطان سنجر است

گر بیکدم خیمه حیوان ...   جان ... خیمه حیوان سلطان سنجر است

تا سواران در خم چوگان کو انداختی   گوی دولت در خم چوگان سلطان سنجر است

تا جهان از بقای ایزدی است بقا   در جهان از بقای جان سلطان سخت

در مدح شاهزاده ارغو گوید

سروی که راستی چو تو در جویبار نیست   نقشی به نیکویی تو در قندهار نیست
زلف تو مشکبار و دو بر من زره فگند   پس تاب او چرا زره مشکبار نیست
خواهم که بند و حلقهٔ او بشمرم یکی   هر چند بند و حلقهٔ او در شمار نیست
بیمار هست نرگس تو با خمار [illegible]   گویند [illegible] و ملال سزاوار نیست
زیبا چو گوی نرگس او هست خارها   گویی که در شکفتهٔ او هیچ خار نیست
جانا من از شمار تو ام و دل نیز   کان در شمار تست دلم را قرار نیست
چون بگذری ز چهره رخ غمزه زینهار   کز غمزهٔ تو جان مرا زینهار نیست
در جلوه اگرچه صنعت بالا نگار نیست   زیبا تر از تو در همه چین نگار نیست
مهر تو اختیار ملوک است بالا   جز مهر اختیار ملوک جهاندار نیست
فرمانده عجم ملک ارغون که بار او   سیاره بهر سیر فلک پایدار نیست
از چنبری و ملکه والا [illegible]   معلوم خلق را که چو او شهریار نیست
در بخت او نمی رسد هیچ کوکبی   جز بخت او که بر فلک اسب سوار نیست
زان فخر کز جهان به چنین بخت او   ما را که سیاه پری [illegible] نیست

گرچه سپهر بر همه کس هست کامکار   رو هست منتظر او کامکار نیست
تا شد عدو مخالف او هیچ چشم مور   در چشم مور جز [illegible] مار نیست
یکی ز لشکرش نزند بر به هیچ تن   هر چند در نبرد یکی چون هزار نیست
آنجا که تیغ اوست آتش [illegible]   آتش فروغ شعله و نصرت شعار نیست
وآنجا که طبع اوست ز دریا نشان   دریا ستاره کی هر و گوهر نثار نیست
قدر بلند او ز بلندی چنان شدست   کاو را همانا خلق یارای هیچ بار نیست
ای شاهزاده که آرزو گروه   بحر است همت تو که او را کنار نیست
اصل ترا ز آل تو کس را [illegible]   عالم ترا ز تبار تو کس را تبار نیست
در شاهی و هنر چو تو آموزگار است   واندر جهان برابر چو تو آموزگار نیست
ذات است و ملک تو را بر آدمی   جز آب و باد همچو تو سیار نیست
فرخنده مجلس تو بهشت است بر چو حور   گرچه بهشت و حور کنی بی نگار نیست
هر جا که مهر نام تو برخوانیم ز گوش   جز با ستارهٔ طرب رزم کار نیست
هر جا که رخ خطا کنی تیر تو بر جان کشد   جز با طلایه آتش کارزار نیست
شکرت که شکار که شد ز دلها درو شکار   کی رو خواهی شکار که بی [illegible] شکار نیست
تا دست [illegible] و روان بلند ترت قدر باد   با ابر و آفتاب کسی هیچ کار نیست

طبع زحل از همت تو تاره چنین شده است | کز خاک درگه تو چو زر عیار نیست
جانم بخاک درگه تو تا چنین شده است | کز لطف همت تو چو ابر بهار نیست
تا آسمان و برج و طبایع باتفاق | جز هفت و جز دوازده و جز چهار نیست
پشت تو روزگار جهان باد روز و شب | زیرا که هیچ پشت به از روزگار نیست

در مدح شاه و وزیر گوید

ای خسروی که مشرق و مغرب ترا است | وی داوری که هم عرب و هم عجم تراست
در شرق و غرب خلق خدا را تو شاه کرده | فضل خدا و رحمت او دائماً کراست
پس دیگر است ملک جهان چون نظر کنی | جز آنکه هست ملک جهان پس دگر کراست
داد است کو کار بکیش ترا هر بهر | وان بهره کز زمانه و از اولاد هم کراست
تا همت تو زیر قدم کرد فرق ما | فرق خدایگان همه زیر قدم کراست
هر جا که تو نهفته چو باغ ارم شده است | تا عالمی شکفته چو باغ ارم کراست
شاهان هزار ملک تو شان کشته اند | زیرا که دار ملک چو بیت الحرم کراست
در حمد و ذم خلایق زکات بزرگوار | هر روز گونه گونه نعم بر نعم کراست
سیصد هزار شیر دلیر از لشکر است | چندین هزار شیر زیر علم کراست
هم تو بنور بخش و که بخش ازان کار | طبع چو آفتاب و دستی چو یم کراست

تحت

تحت ز تیغ و از قلم آید و در رزم و بزم | در رزم و بزم حجت تیغ و قلم تراست
دستور تو به دانش و قدر پر صف آصف است | زیرا که فر دولت جمشید و جم تراست
تا نام و کام نعمت محتشم ز تست | شکر و ثنای و خدمت محتشم تراست
هر کس بقدر خویش نیازی همی کند | لیکن سلام از همه عالم کرم تراست
نور است با ظلم همه کی باز نیک جای | نور سعادت ازل با ظلم تراست
هر چند خلق را نسبت با علم و وجود | در ملک دین وجود ابد با عدم تراست
گر دولت قسم نهاد به خرد و ملک را | نه خرد تا زمانه بعد از آن قسم تراست
جاوید باد دولت شاهی و ملک تو | زیرا که ملک و دولت و شاهی بهم تراست

در مدح سلطان ملکشاه و شکر گزاردن خلعت سلطانی گوید

تا در اسلام و شریعت بجهان آیین است | رکن اسلام خداوند معز الدین است
داد در عدل ملکشاه شه روی زمین | در عدلش همه آفاق جهان آیین است
آنکه در طاعت و فتوی ملکشاه نور است | وانکه در بیعت و پیمانش شه غزنین است
بخت هر روز از دولت او در باغ است | عیش هر تاجدار از طلعت او شیرین است
روم و قسطنطین زین شیر تا بگذرد | جادوی شاه کشیده و در قسطنطین است
زان قبل تا علم شاه ببیند در خواب | مر ورا تکیه به بستر و به بالین است

ای بهاری که شکفته است ز تو روضهٔ ملک / فرودین تو جهان را همه فروردین است
سیف ملک تیغ و دشمن تو در بیخ است / لیکن از بیخ چو تیغ تو کند بیخ کن است
سپهدار سپه گیرتر از شاهان جهان / روضهٔ ملک جگر او بار ز تو چنین شاهین است
بحر شمشیر ترا آخر نهنگان موج است / ابر پیکان ترا نغز پلنگان بالین است
سایهٔ تاج ترا مرتبهٔ خورشید است / پایهٔ تخت ترا پایگهٔ پروین است
نعل اسبان تو در وصف چو سیارات است / خاک درگاه تو در قدر چو علیین است
بخت تو به سواری سواری جهان / فلکش مرکب و جاهش کلهان فرزین است
جز بیع تو لقب و لطف و دشمن تو / همچو ابلیس لعین قاعدهٔ لعن است
قیصر روم ببرکت و لیکن نقاش / کز مباهات که با تو یکی مسکین است
نیست در روی زمین از همه عالم یکتن / کز تو یکذره مرا دل اندر کین است
تا به ایام شعار تو بود در همه حال / حافظ و ناصر تو مالک یوم الدین است
عالم از عدل تو آراسته چون فردوس برین / دفتر مدح تو پیرایهٔ حور العین است
هر که شعر تو سنجد بمیزان خرد / نظم بندهٔ معزی چو یکی شاهین است
خلعتم دادی و بنواختی ای شاه / فخرم از شرف زرکان و دیوان زرین است
تا ابد جان تو بادا ز ... بخت بلند / آفرین بر تو خدا اندر ... تلقین است

او را به تیغ اول ... خنجر کلکش ... / بان برنده‌اش بس / تیغ سلاح است / بماند

تا در اوصاف بهاری زره نیسان است / تا ز آثار خزان زرده تشرین است
دین ترا از فتح و تن ترا دولت / گر جهان کامکار آن دل روشن بین است
خلق را باک شده بر جان تو زبان / کان دعا را همه ارواح امین آمین است

در مدح سلطان ملکشاه گوید

هر جای جای چون درگه شهریار نیست / بر کام خویشتن نفسی کامکار نیست
هر کو رضای ... حکم خدا امکان / بر خطا در حضرت پروردگار نیست
هر جان که ... مهر ملک را در قرار / یک ساعتش بهیچ تن اندر قرار نیست
هر تن که ... در کنف زینهار شاه / تن ... خلق ... زینهار نیست
هر کو نیست بندهٔ سلطان روزگار / او را امید بخشش از روزگار نیست
هر شعر کان بنام شهنشه ملکشاه / آن را ز حکمت و ز معانی شعار نیست
تا حق لطف بنام چنین شهریار شعر / زیرا که اندر زمانه چنین شهریار نیست
شاهی که نصرت ظفرش را ... / شاهی که دانش و هنرش را شمار نیست
خلعه بر کرد و ... / بی اتفاق حضرت او افتخار نیست
زین خدمت یار ور تیم تا که کس حضرتش / وقت حضرت ... نیست
اندر سپاه شاه جهان ... / کز ... کم از صد هزار نیست

گر در عرب بتقوی نبی بود افتخار
اندر عجم کنون کم از آن اعتبار نیست

شاه زمانه هست اگر نیست مرتضی
شمشیر شاه هست اگر ذوالفقار نیست

ای خسروی که عدل تو بازار نعمت است
واندر کمال عدل تو لاحق گذار نیست

با کان و با عطای تو روزی دهنده است
سیاره را سپهر و فلک را مدار نیست

در عالم تو چیست که آن هر دو در قرار
در سیرت تو چیست که آن شاهوار نیست

شاهانه داد هر چه خدا داد بخت نیک
کس را ز بخت بهره ازین بیشمار نیست

گر عالم هنر ز بهار شکوفه بدیع
زیباتر از بدیع تو بعالم بهار نیست

در شرق و غرب جایگهی نیست در زمین
کان جایگه ز لشکر تو پر سوار نیست

کس را بخاطر اندر رازی نهان نماند
کان راز پیش خاطر تو آشکار نیست

یک ره بکام نیست آید در جهان
کش خانمان ز کینهٔ تو تار و مار نیست

یکبار نیست در همه عالم عدوی را
کز آتش سیاست تو پر شرار نیست

یکبار چشم نیست در سر دشمنان تو
کز خشم و هیبت تو در آنجا غبار نیست

یکبار نماند در همه خیل خلافت
کز بار مرگ تو بر آن غبار نیست

دلها که از ده ملک المرت تیغ مرگ
بر هر که پیش تخت تو خدمتگذار نیست

آنجا که هست خصم تو عار آید و فخر نه
وانجا که هست شخص تو فخر آید و عار نیست

بیت

با تست فتح و نصرت و فیروزی و ظفر
با خصم هر دل تو یکی زین چهار نیست

بگذشت از عتاب اگرچه کارهای او
کس را که کینه‌ای از او طمع اعتذار نیست

پر از درو بار عفو تو گسترده بر او
اهمال کار بأس چو پر از درو بار نیست

تا پیش تو زمانه و فرش تو ترنج
جفت غم است و همنفس غمگسار نیست

آباء تو پیاده و دش کز بیاد او
کافتاب را هم ترا از و بیکار نیست

جاوید باد دولت و عمر تو در جهان
زیرا که عمر و دولت تو مستعار نیست

بر فرق تو ز رحمت یزدان نثار باد
زیرا که به ز رحمت یزدان نثار نیست

در تهنیت فتح خوارزم سلطان ملکشاه گوید

هاتف از یزدان ملک سلطان ملکشاه آنچه خواست
روز شاهی روز ما سلطان دین سلطان ماست

بند شاهی که حکم را او پاک
چشم عالم کو روشن کار گیتی کو آراست

وقت وقت رامش است و روز روز عشرت است
در دست خسرو است و کار او استوار است

حاصل آمد شاه را بر تهی نیکوترین
هر چه از دها خواست و هر چه ارزانست

نیک بنگر تا کنی طاعت و فرمان شاه
مخالف کیست در گیتی و مقطعه کجاست

دولت عالم چنین باد در دولت شاه یار
در جهان از جمله شاهان چنین ... کراست

روزگار فتنه بود اندر خوارزم مدتی
تیغ او بفزود از خلق و آن فتنه کجاست

لاجرم کفه است بر رخ آنکس نشست | کز خلاف او همی اندر جهان فتنه خاست
کس عصا نفکند موسی وار بر سحر ساحران | تا بر سینه و کفش اندر عصا حیران دماست
فتنه انگیزی همچو سحر ساحران است از قیاس | شاه چون موسی و تیغ تیز او همچون عصاست
مهر سلطان در دل و دیدار سلطان در نظر | قهر او مایه و نیک اختر او کیمیاست
نظرت او چشم را روشن کند کیمیاگر | که شاه در روان شد در چشم همچون توتیاست
ملک گیتی زیر دست و زیر حکم خسرو است | که همه گیتی بود در زیر حکم او رواست
با رضا و مهر او زنده است هر کس | العجب کین رضا و مهر او آب و هواست
خسروا شاها مقصود حاجت شاهان تو را | هست از اقبال آن اقبال بیحد و کلاست
قوت دین و صلاح ملک حق برتر | انچه در این روزگار روا این همی گواست
تا از تشبیه نگفت آسمان و آفتاب | راست چون سر فرزانه کز دو دشمن ...
سایه عدل تو اندر دنیا و دین جاودان باد | زانکه از عدل تو نفع نعمت و دفع بلاست
در جهان ارزانی نعمت و عدل تو باد | کز بقای دولت و عمر تو عالم را بقاست

در مدح سلطان ملکشاه گوید

آن روی نه روی است که ماه رخ بتان است | وان زلف نه زلف است شب غالیه بار است
آن جعد نه جعد است همه حلقه و بند است | وان چشم نه چشم است همه حیلت و جادوست

شاهد من از دست بتم اگر کم کوشش | زیرا که بتم نفس لب او آنکس راست
مشکین خط او بر دهن فتنه فزاست | نوشین لب او بر لبم بوسه نثار است
روزی که نه بینمش بهارم چو خزان است | چون باز به بینمش خزانم چو بهار است
ای من رهی آن ماه که صد پیشه شمار | اندر بر عاشق زر دل بسی و کنار است
اندر طلب وصلش بی صبر و قرارم | یارب ز جهان در ستم و صبر قرار است
هر روز جان آن بت جانسوز مخالف | شمشیر شه شیر دل شیر شکار است
سلطان جهان بنده خسرو ابوالفتح ملکشاه | شاهی که به بازو همی تیغ که انداخت است
او را بهتر چون جم و کاوس نخوانم | کاندر رهش چون جم و کاوس هزار است
ای شاه کمر که خطا و عهد تو هر شاخ | پیداست که بر مرکب اقبال سوار است
از ریشه خط تو کهن همچو ابر است | سرگشته دمی چشمه در کنج حصار است
هر کس که به فرمان تو بیگانه است و بیخبر | از دولت و جاه تو کارش چو نگار است
وانکس که سر از حکم و رضای تو کشیده است | از بیم تو آسیمه سر و بیهده کار است
عز است زمان تو چه دنیا و چه دین را | عز تو با ادراک و خواه تو خوار است
ماه علمت پیشرو ماه فلک باد | زیرا که فلک را همه با تو مدار است

در مدح سلطان گوید

اگرچه ناموران افتخار دهر است   افتخار دهر از شهریار نامور است
جلال دولت عالی کمال ملت حق   که پادشاه جهان است و خسرو بشر است
اگر زمانه بنازد بعدل تو نه شگفت   ز عدل او ز خلافت زمانه را اثر است
بگوی رایت او کو که ظفر خواهی   که در رایت عالیش آیت ظفر است
همیشه روشن از رای اوست عالم ملک   که در عالم انجم است و رای او بصر است
خجسته دولت او آفتاب را ماند   که هم نماید ازو نور و هم بنا خطر است
اگر خبر ز هنر آید دلش بهم خبر است   وگر هنر ز تن آید تنش همه هنر است
نه بی ستایش او در زبان او نجح است   نه بی پرستش او در میان کمر است
از آن بلفظ بشیر بفخر اقبال   که بخت فرخ او را مشتری نظر است
ستاره خیره تقویم منجم بعد از   بشارتی که ز اقبال ملک منتشر است
هر آنچه بود بدولت ز راه او دگران   بنزد دانش و داد او ز راه او بتر است
خدایگانا فتح تو در میان فتوح   بقدر روشنی چو صبح آشکار از سحر است
تو آن شهی که هوای تو دولتی همه راست   تو آن شهی که رضای تو نفع هر ضرر است
خدای عرش بحکم تو کرد گنج ملوک   اگرچه پیش تو گنج ملوک مختصر است
مگر مملکت تو جزوی است از قضا و قدر   که جمع عقد جهان از قضا و از قدر است

زمانه را چو درست است بدی و از نیک   حسام و کلک تو شهد و کلید آن دو در است
ز شرق و غرب جهان در جهان تو صیت است   ببر و بحر ز انصاف و عدل تو اثر است
بسا که دشمن چو آتش بکینه تو شتافت   کنون چو دیده پر از چو دود از اثر است
مگر عداوت تو آتش جگر سوز است   که در دل و دیده عدوی تو ز شعله جگر است
شریف خصم تو است که به تا جهان   سریر تو چو مقام و رکاب تو حجر است
بمدح تست سزاوار هر کجا نکته است   بتاج تست سزاوار هر کجا گهر است
مدایح تو بهم طبع ما بفروزد   که طبع ما صدف است و مدیح تو گهر است
بحرص مانی تا ما در آنچه هست دگر   همه کار زیر است و مدح تو زبر است
که از بخت و جهان از عدل تو امروز   بشارتی دگر است و بلائی دگر است
همیشه تا ز زمانه نتیجه فلک است   همیشه تا محرم مقدم صفر است
جهان تو گیر و ولایت تو بخش و شاه تو باش   ز دهر بگذر اگرچه در دهر دگر راست
برو بکام دل خویش هر کی خواهی   که کردگار تو یار و بخت راهبر است

در مدح سلطان ملکشاه گوید

فرخ آنکه هر ماهش فتح دیگر است   فتح او ز بار دگر زیباتر و نیکوتر است
در جهانداری فتح او طراز دولت است   در مسلمانی خطاب او جمال منبر است

تیغ او در عالم از شاهی بسی کشور گرفت   طعن او کز بیم آن از باختر تا خاور است
از نبوت نیست معجز هر چه پیغمبر گرفت   بی نبوت کار او چون معجز پیغمبر است
چند خوانیم از سمرها نصرت اسکندری   با چنین نصرت چه جای نصرت اسکندر است
ترک صد شرق است در وی چند مغرب را ببست   ارچه ملک شهریار رونق حق را بس است
فتح او در شرق و مغرب چون سفر روشن است   روز و شب لشکر شان در عون کار لشکر است
صید کاول دولت اقبال و دولت بر در او   لاجرم در دام او هر لحظه صیدی دیگر است
گر ز صید او شان باید همی در کوه و دشت   خانه خاک است صید او و قصر قیصر است
از نثار تیهای فتحش در عهد داد در عجم   رایت اندر ری است او لشکر اندر لشکر است
زانچه میدان از نبرد او بر ترکستان بسیست   تا بحشر بر ترکستان نهیب محشر است
تا ز عکس خنجرش در کشور توران غبار   دشمنان کشتی را خنجر اندر خنجر است
بیشه توران پر از شیران آهن چنگ اوست   قهر شیران ماده کز آن غرغر است
رنگ خنجر دشمنان بر سر شمشیر تابان   راست گویی چون شقایق رسته بر نیلوفر است
از شرار تیغ ایشان بر زمین دشمنان   آب چون خون روان و خاک چون خاکستر است
تا سر تیغش همی جوید صلاح ملک و دین   سر دهد بر راه هر کو رفتنی در سر است
طلعت سلطان نعمتهای آل نعمت است   وا از زمین کشیده سر زین دل هر باقی در است

هر که شکر نعمت یزدان گذارد مؤمن است   وانکه اندر نعمتش کفران نهاده کافر است
دشمن از تیغ ملکش هر چند کو دیگر است   زانکه تیغش خالص عصیت و دشمنش در اخگر است
خصم مسکین پیش پیلان که او استاده بر   بیشه کو جولان کند جای سر اصغر است
هست شیر فربه اندر بند و دام شهریار   کی گراید پیش صیدی کو چو شیر لاغر است
از شکار بچه گنجشک که آید آورد   همت بازی که در چنگال او اندر است
فتح شش کشور به دولت شاه را حاصل شده است   تا ز استقبال فتح و هم به کشور است
نصرت او هر زمان پیش است و خصم از دولت   تا خاص خصم قربانت و نصرت یاور است
خسروا شاها نهایت نیست آثار ترا   کاندر آثار تو دریا نیز چون معبر است
هست نام و نامه تو افسر و تاج ملوک   تا ترا از دولت و دین تاج و افسر است
در دو چشم فتح گو ز رزم تو چون توتیاست   در دماغ ملک بزم تو چون عنبر است
کز خلاف سوی ز ... وگر شتابد سوی بزم   مر ترا در تیغ تیغ از هر گونه گوهر است
جان کز ایست آنکه گوهر اندر تیغ تست   جان فدایت ایزدی گوید اندر عسکر است
تازه باد از مدح و قهت دفتر و دیوان چرخ   تا مدیح فتح را دیوان و درج و دفتر است
خاک و باد و آب و آذر زیر فرمان تو باد   تا طبع مانه ز خاک و باد و آب و آذر است

در وصف معشوق گوید

ای روی تو ز خنده تر از قبله زردشت / با روی تو چون زلف تو گوژ است مرا پشت
عشق تو مرا کشت و به هجران تو مرا دوخت / جور تو مرا خست و جفای تو مرا کشت
هر چند همی جور و جفای تو کشیدم / هرگز نکنم عهد وفای تو فرامشت
برخیز و بیا تا ز رخ و زلف تو امشب / پر لاله کنم دامن و پر مشک کنم مشت

در تهنیت عید قربان و مدح سنجر فرماید

ایام ورد و موسم عید بهم براست / گیتی ز بوی ابر و ریاحین معطر است
گلزارها به آمدن آن مزین است / صحراها به آمدن این منور است
آن مونس حریف بی لعل مجلس است / وین همدم خطیب و مصلی و منبر است
آن با عقیق و بسد و یاقوت دلکش است / وین با کلاله و غالیه و عود و عنبر است
در بزم آب انگور را لاله زینت است / در شرع خنجر قربان این را مقرر است
هر چند خرمند ز هر دو جهانیان / مقصود هر دو خرمی شاه سنجر است
شاه و خدایگان جهان خسرو آفاق / آن خسرو یکه یار دین پیمبر است
از عدل و از نهیب و ز تیغ او با قهر او / چندانکه در بسیط زمین شهر و کشور است
ملک جهان ز سینه ز صدر و ز پرتو / زین روی با بهجت است و بر ملک پرور است
هم در جهان ز جنبه و بیم اوی آشکار / هم در صلاح ملک پناه اکبر است

گر آفتاب نور همی بدهد بروز / دیدار او به روز و به شب نور گستر است
لشکر بود به پایه صف پیش لشکر آن / او از هنر به پایه صف پیش لشکر است
هر کو ز کوه لشکر او بر بتافت روی / کان توتیای دیده گردان و کافر است
ای آنکه هست خسرو عالم به روزگار / کی در ازای سلیمان که بهتر است
خسرو به نیشه ننبود تا خلق / دریا به حضرت است و در آن گوهر است
تیغی برکشد ملک شرق از نیام / کی صاعقه است تیغ و ز تیغش جوهر است
اندر میان خویش کمر بست چون سپهر / وادر میان معرکه بی رنج لشکر است
تیری که مرغ وار بپرد ز شست شاه / شاهین نصرت است و مخالف کبوتر است
در کارزار طعمه او نقطه در است / در صید آشیانه او دیده سر است
رفتار او صواب بود هر کجا رود / کو را قضا همیشه ره آموز و رهبر است
ای خسروی که در کف تو روز تیغ / چون در شمار کفش آب آذر است
کی زهره نصرت اسلام و قهر کفر / تو حیدری و تیغ تو شمشیر حیدر است
اندر زمانه قصه و خبار فتح تو / معروف تر ز قصه و خبار خیبر است
همواره چون سپاس تو بادا چو چرخ پاک / پیوسته دشمنان تو را در جگر ز است
بر چرخ آن جاه عشق و بر روی آن گروه / کی رضا و خشم تو گل کرد و زر است

هرچند در بلاد خلایق ... است
سهم تو در ولایت فغفور و قیصر است

پر نقش آزر است ز گلبن باغ و بوستان
در موسم ربیع برابهم آذر است

عیش خوش است با می و جمشید ...
... نخجیر ...

ایوان تو ز بزم بهاری منقش است
میدان تو ز رزم سپهری مصور است

از چنبر وفای تو بیرون نیاید بخت
تا آسمان آینه گون همچو چنبر است

زیر نگین و زیر رکاب تو باد ملک
تا آب زیر خاک و هوا زیر آذر است

در تهنیت عید رمضان و مدح سلطان سنجر گوید

هنگام نشاط است که عید آمد و بهار
گیتی همه پر از گل و رنگ و نگار است

در هر وطنی خرمی از مرکب عید است
در هر چمنی تازگی از ابر بهار است

تا ابر بهاری ببوی باغ گذر کرد
بر شاخ درختان گل دلبر و بهار است

برطرف چمن شاخ درختان ز شکوفه
مانند تب سیم برنگ عذار است

گشته است بنفشه چو یکی عاشق مهجور
کز هجر برافکنده و از عشق نزار است

نرگس قدح ابر نهاده است بکف بر
زانست که در دیده او خواب خمار است

بر سبزه و لاله طبق چرخ ... کرده
از مرغ چغانه است در نخچیر قطار است

گردآمده مرغ و بهم رفته نخچیر
از ابر شکار ملک شیرشکار است

شاه ملکان و پسر شاه ملکشاه
کاندر سپهش چرخ پر از زال بعدد است

آن شاه جهانگیر که از تاختن او
بر قیصر و فغفور جهان همچو حصار است

از مرکب او تا بدر هند نهیب است
وز لشکر او تا بدر روم غبار است

بر آب که رزم و بهم جوی روان است
بر بخت که بار همه حلم و وقار است

بحری است که بخشش بر بحر ... است
تیری است عدو بند در ... است

در دست او نقش ... است
در رمح او در نخ ... عیار است

تا که علی صورت او ... است
چرخ آینه گون است قضا آینه دار است

همواره بر تعبیه دولت او ... است
کان تعبیه را قاعده تا روز شمار است

ای شاه ز بخت تو همی شکر گزارد
هر چیز کز و هر ملکی شکر گزار است

بر نام تو از تاجوران خطبه و سکه است
هر جا که در اسلام بلاد است و دیار است

هر چیز ز تیر کمان تو چو جسمی جان است
هر فوج ز رکوان تو چون موج بحار است

از روضه عدل تو در آفاق نسیم است
وز آتش خشم تو در افلاک شرار است

تا بنده چو آب است جهان تو و لیکن
آبیست که از چرخ معالی بمدار است

هر نام که با حکم تو نقش همه ملک است
هر فخر که با مهر تو نقش همه عار است

زانده که رفتن نهد بار بدل
هر بنده که او را همی درگاه تو بار است

انگشت که گرفت از در تو بهره چو زی / تا از در تو چو حلقه آویزه دار است

ای ناصر دین نبی و یار شریعت / ایزد همه کار ترا ناصر و یار است

اجرام فلک را بهوای تو مسیر است / زیرا که فلک را بمراد تو مدار است

تا حد و کنار است همه چیز بگیتی / پیروزی و اقبال ترا بی حد و کنار است

تا نصرت و دین است ترا الحق یمین است / تا رحمت و دین است ترا الحق یسار است

دم تا ز سر ولیت نی و نالهٔ زیر است / همراه ممالیت غم و نالهٔ زار است

عید آمد و بگذشت مه روزه بشادی / وقت طرب و خرمی و جام عقار است

تا یازده مه اهل طرب را بعمارت / در مجلس تو با می و مطرب سر و کار است

اقرار دهد هر که حریف است درین کار / کز مجلس عالیت بدین جمله قرار است

تا روز روزه است و شب اندر بدراز است / تا خار خلنده است و گل اندر بر خار است

از دولت تو جان و دل تازه کند چرخ / کز هیبت تو روز عدو چون شب تار است

خوش باد همه روز تو چون عید و چو نوروز / کز فر تو هر روز گل نو ببهار است

در تهنیت عید قربان سلطان سنجر را در موسم زمستان اتفاق افتاده گوید

عید اضحی رسم و آیین خلیل آذر است / عید فطر اندر شریعت سنت پیغمبر است

هر دو عید ملت است و زینت اسلام را / عید دولت طلعت میمون سلطان سنجر است

عید ملت خلق را هر سال باشد یک دو روز / طلعت او خلق را هر روز عید دیگر است

آنکه شاهان را ببالای شهی سر بر فراز / وانکه خاقانان بر او تیر زبان نامه او بر سر است

شاه والا همت است و شاه نیکو سیرت است / شاه عالم دولت است و شاه پیروز اختر است

گوهر سلطان ملک تاج سر شاهنشهان / دولت او گوهر تاج است و تاج گوهر است

حشمت اهل وفا از نام او تا آدم است / دولت عباسیان از فر او تا محشر است

در جهان یار دین است یا زیب تقویت / هر چه در شاهی برای ملک و تاج و افسر است

خطبه را هست از خطاب و نام او عز و شرف / هر کجا در شرق و غرب اندر خطیب و منبر است

آنچه برگرفت از جهان ولایت اندر آفاق / هر دو حق و باطل است و حق بر او مضمر است

خسرو ولایت در غرور در عهد او شکند / وانکه در عهدش باده خسروی اندر جهان است

او بالای است و عرش بر در نطاقش / او برید است و نهش بر در کاکانجر است

در شمار لشکر او وهم گم عاجز است / وهم گم کرده چه اندر لشکر است

کز شگفتی زنده او بر سر ثمری / پیش تو زان شگفتیها که اندر دفتر است

قصهٔ اسکندر از وقت خراج او هنوز / با فتوح او چه جای قصهٔ اسکندر است

آسمان آراسته است از ذات او بر سر کش / ور زمین از پای او در زمین پر سکر است

هست مهر و کین او چون آتش و آب روان / کینهٔ او جان کاه و مهر او جان پرور است

هیچکس را در جهان ز آداب و آزادی زهره نیست / زانکه تیغ او به رنگ آب و فعل آذرست
چون بپالاید بخون بدسگالان تیغ او / ارغوان و لاله گویی رسته از نیلوفرست
از نهیب کلک او اندر چنین فرمان او / در هوا از بیم آن قوس و قزح چون چنبرست
که بدریاها سکون کشتی از لنگر بود / این جهان دریا و ما کشتی و عدلش لنگرست
ای خداوندی که عالم رایت والای تو / خسرو سیارگان چون بندگانش چاکرست
هر کجا نازی مقام آن همایون رایت مقیم / چتر تابان اندر آن سایه تابان اندرست
امر باید خواست از دست تمامی اندرین / اندرین موسم در آیین خلد آذرست
خاصه در فصلی در او ... جهان از ... / پاره پاره سیم و فولاد و بلور و مرمرست
در میان خانه‌ها از گوهر ... فروز / توده توده لعل و یاقوت و لعل احمرست
کوهی کورا ... ماه و خلیل ... / کوهی کورا ابر سنگست و آهن ... مرمرست
از فروغش خانه همچون ... / قد او در بوستان مانند زرین عرعرست
گرچه رخشانست ... / در چه ... پیش چشم او خاکسترست
تا بر جای تیر و خنجر هست در رزم جنگیان / تا در رزم ... جان را خنجرست
تا قیامت فخر جان را باد از دست تو / همچنان کز بازوی تو فخر تیر و خنجرست

در تهنیت عید و مدح سلطان سنجر گوید

روی

روی ملک آرای خاقان آفتاب دیگرست / بر زمین آری آفتاب آسمان روشن‌ترست
کو روشن عالمی اندر رای ملک آرای خویش / آن نه اندر سلطنت ملکی ملک را درخورست
هست فارغ هر دو از جاه و جلال و خلق و عدل / تا همه در عدل و در خلق ... سنجرست
از پی درگه ... زهره از او ... / خصم او فرق از میان ... چون ... در اوست
گرچه سلطان و ملک ... لشکر و ... / هر دو خسرو را دعای ... او لشکرست
تا در عهد و بیعت هر دو ... / هر دو را ... عهد و بیعت یکدگرست
هر دو را از ... داد و ... در ... / هر دو را تاج جهانداری و شاهی بر سرست
عیش هر دو خرمست و ... فرخ / عهد هر دو محکم است و عقد هر دو ... است
آن سر افراز ... خسرو / پشت خاقان ... بیش ... لشکرست
مصلحت ... عقد ... / مملکت ... و ... چون ...
از عجایب ... فرزندان تو / هر چه در افسانه کیخسرو و اسکندرست
در کف تایید و نصرت ... / بر ... ... تو ... فرست
خاک درگاه تو ... چشم ... / گوش ... و مغز ملک ... عنبرست
در بقای تست عز و نصرت اسلام و دین / هر ... کو بقای تو نخواهد کافرست
تا چهار کشور از خیرات تو معمور ... / اختیار جمله عالم در چهار کشورست

آنچه در مرو زنش پور از عمارت کرده است | بر زبان خلق شکر و مدح آن با مفخرت است

از طرب روی نکوخواهانت چون گلنار است و گر | از تاب آنچه روی بدخواهانت چون نیلوفر است

جاه و فر هر تو یار آید همی دنیا و دین | نه تو دین پرورد جاه تو دنیا پرور است

هست عمر دوستانت همچو شاخ بارور | باز عمر دشمنانت همچو شاخ بی بر است

خرمی کن تا به سال ... آید عید | تا که عید اندر شریعت سنت پیغمبر است

شاد باش از عمر سلطان و از بخت ملک | کان یکی فرخنده بخت و آن یکی نیک اختر است

در مدح مادر سلطان سنجر گوید

تاج دنیا و دین خدا افسر است | در همه کارها خود پسند است

در خراسان و در عراق امروز | کیست کو را نظیر مانند است

چرخ را با بقای دولت او | تا جهان هست عهد و سوگند است

عهد او را قبول شاید کرد | کس نداند که عهد او چند است

چشم دین روشن از بقای او است | چشم او روشن از دو فرزند است

آن یکی داور ... شاهی | وان دگر خسرو هنرمند است

نازش او به پادشاه هر دو است | هر دو را مادر خداوند است

بنده تشریف او همی خواهد | زانکه جشنش که پیوند است

خیر



خیر او از جهان گسسته مباد | کار نیکو و نیک پیوند است

در پس فرستادن خلعت وزیر گوید

ای وزیری که قدر تو چون چرخ برتر است | کارت چو معجزات رسولان مرسل است

عالم آیتست علاء و بها هم | در شان دین و دولت تو هر دو منزل است

هر روز بر دوام ده آفتاب نور | با آفتاب چون تو که نورش مکمل است

تا از نسیم خلق تو گیتی معطر است | بازار و کار عطرفروشان معطل است

گر وحی است آسمان در خور تفضل مجلس | تفصیل جوابها که بلفظ تو مجمل است

باطل کند چنانکه تو چون معجز کلیم | هر آنکه جامه های تو سحر و مشکل است

هنگام مدح خلعت شعر رسالتم | بر نام و خطاب تو توقف و مهلت است

چیز دادمت شعر و نام تو در آن | چیز آینه است شعر و چو تو صیقل است

آن خوبتر ز پیش تو آن ... مدح | کز جوهر تو قافیه کاین مستدل است

آن خلعتی شریف و فرخجسته مرا | همتای جامه های بنسج و منقش است

آنجا که داده اند نه از خاص آن بلاد | نه از درشت حکیمان فاضل است

در شهر و راه در همه جا جای بر او | نه جای اعتماد و نه جای تعمد است

زان سال هر هست باز فرستادنش | آن کو بدل فرستد تر ظرف اول است

از علو حالت انگارت دین عطا | کوته کنم حدیث اگر چه مطول است
تا در زمانه چتر سه کانون کشید سیاه | در تابخانه دویم کانون معتدلست
تاج سر قبیله آل پدر تو باشی | کز تو سرش به تاج زر مکللست
می خواه از آن حشم چو با گوش در لوا | کافور رنگ روی و زلف مسلسلست

در تهنیت سور وزیر گوید

این چه بالاست که در هم کشی جراست | وین چه بشکرست که در هم عالم آراست
این چه ایوانست صادر از نعیم آسمان | وین چه ایوانست صادر از سعادات بطرات
این چه جشنست و چه بندار سور بزرگ | وین چه سورست و چه بندار عید اکراست
جشن شاهی بعد رسم جم و افریدون | جشن اهل تقالی ملک دادگراست
تخت شاهی بدین جشن نام مردان | شرف آلبن زبهم نامورانش آراست
قبله دولت ابطال سعد بن ع | ره دهی طا هر او قسمه اهل هنراست
آنکه در دولت و ملت زانکه مشهوراست | دانکه در شرق و مغرب زانکه بی همراست
ذات او را صفات ملکی و بشری | در سیرت ملکست او و بصورت بشراست
روشنی گیرد از اندیشه او چشم خرد | زانکه اندیشه او چشم خرد را بصراست
منظومات او در ابجره است شرف | آتش همت او دوا زشریا شرراست

سپهر

در کمالش کعبه قصرست و کنگرش زنم چو | فرش ارکان و مقامات در ایش حجراست
قلمش هست چو تیری که پیکان بر دو شاخ | وان دو شاخش ز روان چو قضا و قدراست
تیر هرگز نشنیدم که کند فعل سپر | تیر او خلق جهان را ز بلاها سپراست
ای بهای در بحر شبیه هم باد زرست | در تو در خاوری و نور تو در باختراست
از پی زینت ایوان علامات کلاه | بر فلک هست خورا چو کلاه و کمراست
ملک باغ است و قضا ابر وادی او صبا | بخت تو نخل شجر و رقم او ثمراست
مهر بی حد حد و انصاف تو چون زراست | سر و ... دم از چرخ و قبان تو چون خشم زراست
بهر حباب ترا زره قیمتست و ظفر | بهر اعدای تو از چرخ نهیب و خطراست
هرشبی را سحری هست به نفع روز | شب اعدای ترا روز قیامت سحراست
کرستوده است فتح و ظفر اندر همه جا | ملک دیدم ترا قانون فتح و ظفراست
آن که در سفری با تو شش کفر | آن که در حضر با تو اندر سفراست
با چنین جاه و چنین نام ترا در ملک تراست | حضر تو سفراست و سفر تو حضراست
روح را از مدد مکرمت تست بقا | همچنان کز مدد روح بقای صوراست
که کار ز سر چتر تو نمود کلکی | هر بشارت که ز آغازش او در گرداست
تا بصورت الفاتحه عنوانش تو زر | سیرت چتر تو عنوان کتاب و سیراست

گر پرستیت الله را نکوست الله | مرد را نام نکو به ز هزاران پیراست
دست گیر ضعفا باش بافضال و کرم | در ثنا بر ضعفا رحمت و مهر پیداست
خاصه اکنون که درین شهر قوی گشته ضعفا | نظر لطف که در آن است که جان نظرات
سبب و موجب آن عارضه چون پرسیدم | خارج از ضبط ادهام ستاره شمرات
تا شد از عاقبت شاه جهان بان حضرت | بر سر دشمن به کین جهان چون سفرات
همچو اصحاب سقر جفت ز بی بار برفت | هر سا برکفش بیهوده گناه نظرات
تا سپاس ربانی شد دلی خرم نیست | جگرش خسته شد و چه بهتر که جهرات
ای جلوی در که چو نثار تو نزد | هر چه بر چرخ ستاره است و هر بیاکهات
تیره دارند همی چشم همه خلق جهان | به تحیم تو همه سال جهان بدخطرات
شوال گفت بعداد اشعار تو تحریر | در نثار تو ثنا است و تنجیم خبرات
از فریب ما است غارت بیکر در آورد | در میر بسم من نیک دلت با جرات
شکر است از نظم و شکر است الله ازو قیمت | قیمت و قدرت این شعر فزون کردند است
تا شده تاریخ شب و روز و مه و هفته و سال | از مدار فلک و دوری شمس و قمرات
با قدر تو فزون از فلک و شمس و قمر | زانکه ز زیست همه عالم و قدر زینت است
راهبر باش با رفیق خود الله | در جهان زانکه توفیق الله راهبر است

دفتر نام هر کسی ز هنر نامه خویش | در هنر نامه تو نامه هر نام آورد است
تو بیان ساز اگر چه فلک گفت | در جهان نگذر اگر چه جهان گذرات است

در خطاب بمعشوق و مدح وزیر گوید

زلف و چشم و دهن از دست او حکایات | لعب زلف و سحر چشم او بدیع و الرات
ده یک از لعل لبش مایه ده اعداد است | صد یک از سحر چشمش توشه صد ساحرات
چشم او بخواب حلقه اکر در روز روشن | چشم من از چشم خواب آلوده او ساهرات
ماه روشن از شب تاریک نشاند گلی | وان شب تاریک خار مهر شیر ساحرات
تا نهانست ماه اندر شب تاریک او | رازمن در عشق او چون روز روشن ظاهرات
بر پرند او طرازی کان نموداری عنبرست | قدر آن شیر از طراز جامه های فاخرات
خلق روح افزای او عنوان لطف خالق است | فطرت زیبای او عنوان صنع کامل است
درین عالی و شور از شراب شور او | زانکه شهر آرای شیرین و شکر شاطرات
در بهای بوسه او خلد و جان نیز هم | کی تجارت پیشه سازد هیچ تاجرات
عاشق او گاه چون یعقوب از غم شیفته است | گاه چون ایوب در رنج و بلا ها صابرات
شهد عشاق کتیب در خیال لعل او | منغصه زوار در کام لب او بطاهرات
نور خورشید ما کز باب رات اجلم را | نور سرش نور خورشید ما را باهرات

بر نگین ملک مهر نقش تو دیباچه است
مهر آن دارد هر آنکو در کفایت ماهر است

دوستان را ناصر است اندر محبت مهر او
لیکن او اندر عداوت دشمنان را قاهر است

نام او سعد است و هر سعدی ز پی اقبال
اندرین دولت بعمر و رد کارش ناظر است

سعد ناظر بعمر و رد کار او محکم
باغ عمرش سبز و رد کار او ناصر است

اصل جودش پاک گوهر است و ظاهر باطنش
نجم فضلش زاهر است و بحر جودش زاخر است

بر سپهر عمر رای او شهاب ثاقب است
در هوای جود دست او سحاب ماطر است

آخر هر مدحت او مختصر را اول است
اول هر نعمت او فخر را آخر است

صادق دیدار خود را باید گفتن ضم
از خود خبر صادق است و از هدی خبر باقر است

تا جهان پیوسته پر ملک و دین
زانکه پیش ملک و دین را او عامر است

هست کوشش چرخ بر اوج کلکش
راست گوی چرخ مامور است و کلکش آمر است

حلم او در چشم اگر دار بنگر اندر آن
خاک چون آتش بر فروزد بر آتش فاخر است

جاهش نادره عنبر آتش فضل او کند
زانکه دایم همت او فضل او را ناشر است

فتح تیر است آن که تا کمان او را آثار است
ماه نعمت آن کجا اقبال او را حاضر است

هر سخن کز گفته او مستمع را رامش است
آن سخن همچون شعر در هر زبانی نادر است

هست در روز و شب بر تخت دولت حافظ
آفرین است از حق هر آن کو زایر است

زیبا

ای نکوکاری که ... ز انعام تو
هر کجا در هفت کشور وارد است و صادر است

تا عقاب قدر تو از آسمان بر پریده است
خاک و منقار او در چشم نسر طایر است

نیست در دنیا و عقبی حاسدت را آبروی
هم بدنیا خاکسار و هم بعقبی خاسر است

از قبول تو امید آسمان یافته است
هر دلی کاو روزگار ما عاجز است

وانکه او از جود جابر بود بر پای تو است
در پناه عدل تو آفاق زجر جابر است

شکر نعمتهای تو فرض است اندر اسلام و دین
هر که او شکر تو اسلام و دین را کافر است

مدح کمتر تو زین دگر باید از ایشان مدح
زانکه در مدح تو نعمتهای او را ذاکر است

شعر شاعر در بلندی بر تر از شعری است
تا ثنای تو شعر اندر شعار شاعر است

شاعر دولت معز زیر پای مهر است
کز در که عاجز است او در جهان کی حاضر است

بر در آن معنی که حق است شکر گفتن است
لفظ از آن معنی ز بس بیرون بماند قاصر است

تا چمن پر ناله از آواز مرغان بهار
بر ثنای جلوه پرده باز و زایر است

تا نسیم روضه رضوان نصیب متقی است
تا سموم آتش دوزخ نصیب کافر است

دستگیر و ناصر آل آلکان الهی را
کاینهمه در هر مقامی دستگیر و ناصر است

از سعادت باش یارا ناصر و شاکر همی
رای اعلی از تو راضی رای تمامی شاکر است

در مدح یکی از اعیان گوید

اندر زمین دین عراق و خراسان امروز آنست   او را دلیل ظاهر و حجت بیان است
حاجت نباشدش به دلیل و حجتی   کاقبال او شناخته چون روز روشن است
بر قدر بخت او سپهر چه آمد چرخ   کاورا ز مهر و ماه گریبان و دامن است
با دوستانش گنبد دوار رحمت است   با دشمنانش کوکب سیاره دشمن است
از خصم ایمن است دولت و دنیا اوست   شاهنشه سپه شکن دشمن افکن است
آتش ز بیم آنکه بسوزد ز خشم او   ترسیده و گریخته در سنگ و آهن است
شعری که من بگفتم و عرضه کرده‌ام   در شرق و غرب تا بقیامت مدون است
من گفتم آنچه در مدح او بود گاه مدح   او نیز آن کند که در اندیشهٔ من است
عیشش مدام باد و جهانش بکام باد   زیرا که عالمی بجلالش مزین است

در تهنیت جشن مهرگان سلطان گوید

ای آفتاب شاهی تخت آسمان تست   ملک زمین مسخر حکم روان تست
حاصل قران خسرو و دین زمین تست   دولت همیشه رهبر صاحبقران تست
گر مهرگان تست خجسته عجب مدار   نوروز تو خجسته‌تر از مهرگان تست
از هر قیاس کعبهٔ شاهی سرای تست   وز هر شمار قبلهٔ شاهان مکان تست
فخر بزرگ و خرد زمانه بزرگی تست   جاه جلال و فر بزرگ جلال تست

نصرت

گر نصرت و ظفر ز کمان‌ها طلب کنند   آن در ترکش تست و دگر در عنان تست
گر راست گو خواهد مهدی همه جهان   مهدی توی و راست جهان در زمان تست
بس دشمن سبک سر بانگ آور گران   کاخر سبک شکسته ز گرز گران تست
در جنب همت تو جهان هست ذره‌ای   بالای همت تو فزون از جهان تست
کیوان نشان تو ملک الملک دشمنیست   کاندر حصار رفته ز سهم سنان تست
از شرق تا بغرب که فسحت جهان است   وز قاف تا بقاف رسیده نشان تست
از عدل تو جهان همه چون بوستان شده است   دلهای دوستان تو در بوستان تست
در خاندان ملکشه از خسروان همه   این دولت بلند در خاندان تست
شاهان خراج دادن شاهان ملک طبع   از تیغ تیز و بازوی کشورستان تست
دین هدی نهال سپهر بلند خلق   از دولت بلند و هوای جهان تست
تا برق همچو تیغ تو باشد بدر چگک   چندانکه ابر چرخ کف گوهرفشان تست
با خرمی بلند خزانت چه باک   کو صد بهار خرم و خوشتر خزان تست
خسرو تو باش و آنچه تو خواهی و طالع بلند   عالم تو دار زانکه همه عالم آن تست

در صحت یافتن سلطان سنجر از مرض گوید

عالم چو بحر عافیت شهریار یافت   بشکفت بیشتر از آنکه نسیم بهار یافت

بر خلق شه خجسته و فرخنده روزگار / زین عافیت که پادشه روزگار یافت

چون زینهار یافت تن و جان او زرنج / ملک از حلاوتش فلک زینهار یافت

چون او گرفت قوت و شد ناتوان عدو / ملت گرفت قوت و دولت قرار یافت

انصاف آنکه ماه بپیرایه سپهر / گر ماه عمر او ز تکسر غبار یافت

رایش آن غبار و درخشنده گشت شاه / چون از هلال گوشه فلک گوشوار یافت

در بوستان ملک درخت همای شاه / از عز و دولت ابدی برگ و بار یافت

شاه بلند بخت ملک سنجر آنکه او / از بخت هرچه یافت ملک شاهوار یافت

شاهی که زیر جوشن و خفتان بروز رزم / زور هزار رستم و اسفندیار یافت

او را خدای داد بیک حمله صد ظفر / حمله هزار کرد و ظفر صد هزار یافت

چون روزگار منزلت و بخت او بدید / خورشید را پیاده و خود را سوار یافت

چون در بیار رود او بحر بخت / او را جهان چو در و فلک تبار یافت

هر کز رعیت خود به پرورش از ملک / آن نام کو زهمت زرین دکان یافت

زیبد که خسروان جهان را او کنند / کو را جهان زعدل و هنر یادگار یافت

ای خسروی که هر چه نهان بود بار تخت / از شکیب نهان تو چون آشکار یافت

آنکه از چهار طبع سخن گفت در جهان / اندر چهار خسروان هر چهار یافت

در حلم و طبع تو صفت خاک و باد دید / در جود و خشم تو اثر آب و نار یافت

انگشتری غرض که دو کهربا فت در نگار / طبع ترا بجوهر فزون از نگار یافت

کان بس که کنار رفیع بوجال و قعر دید / وین را نه قعر دید و نه هر کس کنار یافت

کلکی یافت نیکخواه تو آنجا رجحت / وآنجا که بر کمال تو کلکی خار یافت

که پست شد مخالف تو که بلند شد / پستی زجاه دید و بلندی ز دار یافت

هر دشمنی که با تو بیهوا سپه کشید / بر خویشتن ز تیر تو چهار یافت

هر کس که یافتی در دوستی دشمنی تو / در چشم مور تیزی دندان مار یافت

تو حیدری و هر که ز حکم تو سرکشید / در سر کلاه تیغ ذوالفقار یافت

شاها ز تن دری تن طبع روزگار / اسباب فرو زینت زیادت زیار یافت

پژمرده بود دهر و تهی از نگار و رنگ / از زینت طلعت تازه ورق گلعذار یافت

باقی بمان در جهان از بقای تو / از تاج و سلطنت با شعار یافت

کار تو باز رونق و ترتیب یافته / کز تو زمانه رونق و ترتیب کار یافت

قانون اتحاد روشن دولت تو / کز دولت تو دین شرف و افتخار یافت

در مهمانی کردن وزیر سلطان را گوید

فرخ ملک مشرق مهمان وزیر است / والا شرف دولت نوی بحر است

ماه است وزیر و ملک شرق چو خورشید   خورشید فروزنده بر ماه منیر است
ابر است وزیر و عضد الدوله چو دریاست   دریای گهربخش بر ابر مطیر است
آن در هنر و گوهر بی یار و همال است   وین در کرم و الطاف بی شبه و نظیر است
آن گاه شجاعت بهمه فخر شمار است   وین وقت کفایت بهمه چیز شهیر است
با دانش پیر است آن ار چه جوان است   با بخت جوان است این ار چند که پیر است
همواره وزیر است تا هست ملک شاه   همواره ملک شاه بتدبیر وزیر است
خصمان چو هژبرند و ملک [illegible]   شاهان چو غدیرند و ملک بحر غزیر است
دولت زره یاور دین [illegible] گردد   ناصر دین را ملک العرش نصیر است
تا هیبت او بر تخت جهانداری [illegible]   چشم عدو و مردمک [illegible] ضریر است
با باز کجا [illegible] جایگه هزبر است   با کبک کجا جوشد جایی که غدیر است
اندیشه نداند بشمار هنرش چند   کاندیشه قلیل است و هنرهاش کثیر است
برگ شجر و قطره باران بهاری   هنگام شمار هنرش عشر عشیر است
ای شاه تویی دیده دین و دل دولت   آن کیست که اعدا [illegible] دیده [illegible] است
از تاج و سریر است شهان را شرف و فخر   وز فر تو فخر و شرف تاج و سریر است
با قدر تو عیوق [illegible]   قدر تو عظیم آمد و عیوق حقیر است

سر خنج

گر چرخ [illegible] در خور همت   گر دو غنی اند همت تو هر دو فقیر است
در چشم هنر خاک قدمهای تو [illegible]   در مغز ظفر [illegible] عبیر است
عفو تو که مهر تو [illegible]   خشم تو که [illegible] عذاب [illegible] سعیر است
گر پیش [illegible] تیر از آن [illegible]   باز [illegible] سنان تو [illegible]
در روی زمین [illegible]   در [illegible] و [illegible] است
حقا [illegible] از فرع [illegible]   در خانه خان ناله و فریاد و نفیر است
از خنجر تو [illegible]   خاک [illegible] اعدا چو [illegible]
در عالم اگر چرخ [illegible]   تیغت [illegible] چرخ [illegible]
هر جا [illegible] رایت [illegible]   تیغ تو [illegible] ظفر [illegible] سفیر است
بشکن [illegible]   اندر [illegible]
در ملک [illegible] نصرت [illegible]   چه [illegible] کوکب [illegible] چرخ [illegible] است
چون [illegible] طرب [illegible]   [illegible] بر آن [illegible] است
از دولت [illegible] اقبال تو هر روز   در روضه رضوان [illegible]
آن [illegible]   تا با تو [illegible]
ای [illegible] عصر طرب [illegible]   کایام طرب [illegible] و ایام عصیر است

بر نالهٔ زیر از کف ساقی لبان می | کز بیم تو اعدای ترا ناله زیر است
بر قهر کرده گیر قدح گیرش و بریز | کز هیبت تو رفته بر اعدای چو تیر است
نقش بر اشعار لطیف انوری آنگه | در مجلس تو ناقد اشعار بصیر است
تا تیر دبیری کند و زهره زند رود | تا ماهی و خوشه شرف بهرهٔ تیر است
از رحم چوگان امر اعدای تو گوی است | کز رای جناب تو ثباتش چو سریر است
از مهر تو در ناز و طرب باد نکو خواه | کز کین تو بر خاک در اندوه و زحیر است
از دولت تو باد قدح هر دو سترد | کز طلعت تو دیدهٔ دستور قریر است

در تهنیت عید سلطان سنجر گوید

جشن قربان در شریعت سنت پیغمبر است | قرب او از قرب دیگر جشنها افزونتر است
هست آیین جشن جهان افروز در نخجیرگاه | ملک را فر ملک هر روز جشنی دیگر است
عده دستان طرب و فخر ملوک روزگار | بازوی ملت سر تاج ملت پیغمبر است
سایهٔ یزدان و خورشید همه سلجوقیان | ناصر دین خسرو شرق آفتاب سنجر است
شهریاری کز خطاب و نام او نازد همی | هر کجا در کشور اسلام خطبه و منبر است
در سرای انتهای هر سریر خسروی | چتر ملک سلطان و چتر آل سلجوقی بزرگتر است
کو هر سلجوق را زیب و جمال از فر اوست | همچنان چون عقد را زیب و جمال از گوهر است

در بقای

در بقای او جهان آسایش و آرامش است | همچو تن جان از بقای او جهان را در خور است
رای ملک فروز او ماه تابان عالم است | حال پیروز او در چرخ کیوان اختر است
آن درختی کان نهاد اندر باغ جهانش | بیخ و شاخ آن درخت از ثری تا خاور است
اندران فرخ حضر شاهی اندر حضرتش | منظرش چون چرخ اخضر ساحتش از منظر است
وندران فرخ حضر بابی از دربار او | مجلسش چون حجرهٔ شب مجمر از مه مجمر است
همچنان کاندر چهارم آسمان آفتاب | طلعت میمون او اندر چهار کشور است
گر به باغ اندر بیفزاید ز عز و خرمی | رایت او باغ نصرت را نگارین عرعر است
در سر شاهان چنان آید که فخر روزگار | نامهٔ او بر سر شاهان بسان افسر است
زانکه اندر باغ او در نفس جان افزا | جان فزاید همچنان کاتش باد از بستر است
پایه اندر رقعهٔ شش بر گمان چنبری | پشت گردون زیر قدر او به رقعه چنبر است
کوه تیز زیر دریا هر کجا باشد بلند | زانکه او دریا دل است و پایه او که پیکر است
آب بینی جفت آذر چون زند در رزم تیغ | چون که تیغ او بر دریک آب و هم آذر است
اندران صحرا که او با دشمنان در حرب است | تا که محشر در آن صحرا نهیب محشر است
بر امید انتهای هر کسی دستی زند | نیست انوری را که همی حق بر حق اوست
بهر کیفر هر که از بیاتش بیرون بود | آنچه گفته بر قدر خاک فخر از ثاقب گوهر است

بر خلاف دولت او سر دهد ناگه بنای   هر کرا در سینه و در خاطر ابری بر است

خانه اقبال او والله ز بر زر دری   هر زمان ملک او چون حلقه بیرون در است

پیش او خصمان همه اعمار کلند انتقال   حمله او در پس خصمان چو باد صرصر است

کز نهیب او بگیرد ملک هند و ملک روم   صاحب الجیش است کز او در پهلوان لشکر است

تا نه پس مدت حصار غور بگشاید بزور   کز حصار سومنات و قلعه کالنجر است

رخنه کرده با قبال ملک حصن عدو   گرچه سیحول متین و باره اسکندر است

هست کار نصرت الدین نصرت و فتح و ظفر   تا وزیرش مهربان و عادل و دین پرور است

با کمال سلطان قوام الدین نخست ... شاد   با ملک سنجر نظام الدین ثانی اندر است

هست خدنگ درمان گیتی در پیش ...   و اندرین گیتی ... پیر خدنگ است

اینکه اندر ضربت تست فردوس برین   و اندر و تو تاج چو حور العین و چون کوثر است

بوستان از لحظه از دست تست یا آذری   در چنین جشنی در آیین جلید آذر است

عشرت اندر زیادت باد اندر روز عید   زانکه طبعت شاکر اندر است شاکر است

ای زیر سایه عدلت جهانی را ملاذ   زانکه عدل تو همه خلق جهان را داور است

در صفت معشوق و تهنیت عید وزیر گوید

ترک من چون موی رخش مه جهانی تنگ کند   هر که بوئش بشنود گیرد جهان را تنگ کند

نییر

ور نسیم خاک راهش بشنود باد صبا   سنبله پر عنبر و تیره پر از نسرین کند

ور گذر یابد زبانها بر لبش آب حیات   هر نبات تلخ را از صبایش شیرین کند

چین زجعد و زلف بنماید نگاری بر دو گوش   خانه ها را چون نگارستان چین در چین کند

که بخم زلف پشت پهلوان پر خم کند   که بچین جعد روی عاشقان پر چین کند

در دل او آب حیوان است و عشق او همی   با دل عشاق فعل آذر برزین کند

من چو از عشقش بنالم ناله چون خسرو کنم   او چو از خوبی بنازد ناز چون شیرین کند

گر وصال او همی چون کیمیا نایاب هست   پس چرا با هجران روی هم زرین کند

صد هزاران صاعقه پیدا کند در هر دلی   چشم چون باده بعمدا پرده دینی کند

گر بحور العین نماید پس چرا از جان او   چشم جان او ببیند صفت حور العین کند

از بهشت آید مگر تا از جمال روی خویش   روز عید آرایش بزم نظام الدین کند

آفتاب صبح او القصه لیکه بر درگاه او   دست گردون هر زمان ... آفرین کند

هر غباری کز سم اسبش بجولان بر شود   دولت آن او تو بازی چشم روشن بین کند

عالمی پر زر شود چون وقت بخشش ها کند   کشوری پر خون کند چون روز کوشش کین کند

هیچ نادان نیست بر گوار در گفتار او   کانهوش تعلیم و اقبالش همی تلقین کند

مهر او چون تند تیر روح را ساکن کند   کین او چون تکیه دست طبع را غمگین کند

گر کفایت رای معمار بنای روزگار
از کف او کفه وز کلک او شاهین کند

ور ببندد نامه بر پای کبوتر دست او
هر کجا پرد کبوتر صید چون شاهین کند

ای جلال تو ز شاخ دولت و عمر تو بار
کو کار از حفظ و از عصمت همی رحلین کند

صورت قهر تو دارای بساط مملکت
کیست کو با صورت قهرت قضا آیین کند

پیچ کرده آب بخت تو بر نطع ملک
لعب اسب و پیل و رخ و فرزین کند

ای خداوندی که چون حضرت کی بنده را
شعر او را مشتری بر آسمان تحسین کند

عقد بازد لفظ با معنی همی از بهر عرش
تا عروسان سخن را جهد او کابین کند

بندهٔ مخلص معزی را همی باید همی
کاسمانش در کهت تاجش بالین کند

او همی خواهد از الطاف جهان سیر را
تا چو گیرد مدح تو جان او در تضمین کند

تا ز باران بهاران ابر فروردین همی
بر کشد لؤلؤ هر جا در کف رطلین کند

ای در بخشش بهار که دست تو شاه با خلیق
در بهاران صحبت او ابر فروردین کند

ای به عزت دعای خلق مستجاب
کان دعاها را همی روح الامین آمین کند

در تعریف بهار و مدح میر ابوالفتح وزیر تقعاخان فرماید

آمد فصلی که کار جهان دیگر شود
هر زمین از صنعت او آسمان پیکر شود

باغ از و مانند صورت‌خانهٔ مانی شود
راغ از و مانند لعبت‌خانهٔ آزر شود

سر

کوهسار از چادر سیمابگون آید برون
چون عروس باغ در زنگارگون چادر شود

سرو بستان چون نبی گردد ز مینا ساخته
شاخ گل مانند پیاده به کف خنجر شود

گاه باران بر شود بلبل بمنبر که خطیب
آن چه بیرون ز خنجر وان همی منبر شود

نور با ظلمت قرین و کفر با ایمان ندیم
مرحبا پیدا همی بر روی آن دلبر شود

گاه ظلمت بر بساط نور در قاهر کند
گاه بر اطراف ایمان کفر با لشکر شود

جام اگر بر کف من نه مرحبا جانان خیرات
تا مرا از روی جانان ابر جان پرور شود

بلکه بی او دیدگان من بخواب اندر شد
بر کی را و مکر دیده بخواب اندر شود

مجلس پیدا ادب با او بخواهم ساختن
پیش تا خصمش خبر بار بر داور شود

مرحبا از داور و خصمش نباشد هیچ باک
کز نظام دین پیغمبر همی داور شود

صاحب عادل نظام الملک عز الدین که هست
حجت قهر خدا و قدر پیغمبر شود

قسم اگر گفتار گفته گیتیش معنی بود
ور ظفر تصریف گفتی نام او مصدر شود

گر نسیم جود او بر کوه و صحرا بگذرد
سنگ او یاقوت گردد خاک او عنبر شود

ور بچشم همت اندر خاک دریا بنگرد
موج آن دریا برآید لعل کیمیاگر شود

نه هر آن صاحب که بر دل القلم چیزی او شود
نه هر آن غازی که تیغ برکشد حیدر شود

در صدف بسیار بارد قطرهٔ باران همی
لیکن از صد قطره یک قطره همی گوهر شود

هر چه اندر سایهٔ قهر تو گیرد پناه
گر زند دیوار سازد سد اسکندر شود
وانکه خواهد تا برآرد بر خلافت یک نفس
آن نفس در حنجرش بر آن زبان خنجر شود
ای نکوکاری که خوشنودی بهر کو عاشقی
با تو بنشیند خوشنودی نکوکاری شود
گر کلاه چتر رستم زال اندر آرد ز خشم
از فزع موی سرش چون فرق زال از زر شود
هر که از انعام تو در خانه‌ای گیرد قرار
گوشهٔ فرش او بطاق عرش همبر شود
گر ز بخت تو بنه چتر شه نگشاید ز ابر
مادح از مدح تو بیک اختر بلند اختر شود
هر غرض کان در مدیحت بگذرد در خاطرم
روی یوسف شد اندر چه اگر چه اختر شود
تا همی اشعار ز بیاز دور در دل تر شود
تا همی الفاظ نیکو زینت دفتر شود
جاودان بادت بقا تا شعر در دیوان ما
از ثنا و مدح تو پر زینت و زیور شود

در صفت دلبر و مدح وزیر گوید

بهاری کز دو رخسارش همی شمس و قمر خیزد
نگاری کز دو یاقوتش همی شهد و شکر خیزد
خروش از شهر بنشاند هر آنگاهی که بنشیند
بلند آتش برانگیزد هر آنگاهی که برخیزد
زخش سیمین پرنیم خطش چون چنبر مشکین
شنیدی چنبر مشکین که از سیمین پر خیزد
نیاید چاره بازار تا اگر رخسار بنماید
بنور روی او از چشم نابینا بصر خیزد
دهان تنگ آن دلبر نگه جز جا هم
وگر خواهی نشانش را هم از جا هم کمر خیزد

ازان سنگین دلش خیزد همی نیرنگ نیرنگی
بدین معنی درست آید که یاقوت از حجر خیزد
به آتش نظر کردم در چشم چو دریا شد
مرا دریا ز گوهر خالت و در دریا گهر خیزد
یکی دیباست روی او و رخسار او نیکو کان زیبد
هران دیبا که از بغداد و روم و کاشغر خیزد
به بازار نکو رویان اگر قیمت کنند او را
خریدارش عماد الملک شاه دادگر خیزد
قسیم عدل ابوالقاسم که از اعلام اقبالش
به دیوان در قضا زاید به میدان در قدر خیزد
هنرمندی بزرگست آن که از الفاظ نیکویش
کی دولت کند یاری ز نوک آن هنر خیزد
ز طبع او بزم اندر همه لعب و طرب زاید
ز عزم او بهنگام اندر همه فتح و ظفر خیزد
ز میدان و در او چون پیر فرزین و فرزین
در پیروزی و بهروزی ازان میدان و در خیزد
ز نعمات رای او خیزد همیشه حجت عقلی
چنان چون حجت شرعی ز آیات سور خیزد
نکرد ابلیس آدم را ز بهر بحث کج سجده
نمیدانست کز آدم همی چندان هنر خیزد
فروزان کلک میمونش ... در تعظیمش
سنانها را همی ماند کز و شکلی ظفر خیزد
ز تو خیرات ناصح را ز نوک آن جا بد دارا
تو گویی خلد وارد تا ز کو ... خیزد
همه عالم بعذر خیر خیزد از این مگر
مگر هر جاه سکینت که از ... خیزد
منم آن شایسته مداح که در مدح معز الدین
ز باغ طبع من هر روز گوناگون ثمر خیزد
نه از دیوان من آزاده کاری تا بدین
نه از گفتار من آنچه که نادر در دگر خیزد

نگاه کرده مدحت چو یک معنی برتر آیم / ز مهر تو مراد از طبع صد معنی دگر خیزد
با قبالت مراد از رود شیر تیز ز خاطر / چو خاطر تیز تر باشد معانی بیشتر خیزد
همیشه تا نگیرد آب طبع گوهر آتش / از آن خیزد بخار و موج از این دود و شرر خیزد
بمان زهره و برجیس ناظر باش بر جاه / در شادی بها و خوبی ها از آن فرخ نظر خیزد

در تهنیت عید رمضان و مدح سلطان مسعود گوید

ز بهر عید نگارا همی چه سوزی عود / چرا شراب نه پیمایی و نبازی عود
بباز عود و بده یک شراب وصل مرا / مرا ز لب و چشم اندر هجر او چو آتش عود
چرا نمی بدهی ای نگار جواب حیات / مرا ز بیت باده چو آب حیات با تو بجو
قدح بچنگم و آواز چنگ در گوشم / به از نگین سلیمان و نغمهٔ داود
بیار چنگ و برنشین اندر رکوع و سجود / خمیده گشت چو چنگت زبان قیام و قعود
پیاله را نزد اکنون همی قعود و قیام / قنینه را نزد اکنون همی رکوع و سجود
نزد در حال همی خویش بار تو عرضه کنم / سر رفت موسم آتش و روز کار سرود
چو من نعمت مسعود شاه خوشنودم / نزاید ار کنم شکر نعمت معبود
چو نعمت است فزون از شمار و اکثر شاه / بکام خویش رسیدم بمقصد و مقصود
چه مقصد است و چه مقصود بس از این علا / همی ز برج شرف تا بر آفتاب سعود

نصیر

بفر دولت مسعود تاج دین هدی / نصیر ملک و ملک مجد دولت سعود
سپهر جاه و خورشید گوهر جهان / رئیس و صدر خراسان نبیرهٔ محمود
یگانه باز خدای که جاودانه باد / بجاه و حشمت از آنان والد و مولود
بزرگ و شرف او را نزد ز تازه بود / بزرگوار بود کو ز خویشتن جد بود
نه حکم است که هر کس بجهد و چاره خلقی / بکارم هر چه خدا او شود محمود
بجز قطرهٔ باران کی شود معلوم / بچاره برگ درختان کجا شود معدود
عقیدت و دین بخجسته عادت اوست / اگرچه عادت شاهان خزاین آمد و نقود
صفای خاطر او کار معرفت برد / کدورت از دل نصرانی و مجوس و یهود
همه نحوست چرخ از وجود بعدا / کجا سعادت او آمد از عدم بوجود
زملک سیف بود در بنان او که چنگ / زملک سعد بود در بنان او که چو عود
توان ستوده امیر روز حشر رود / نزیر پایه تخت تو شاه و شهود
اگر نکوهش خصم تو و ستایش تو / طلب کنیم ز گفتار کرد کار و دود
بود ستایش تو شاه شاکر النعمه / بود نکوهش خصمت که به کنود
اگر نتیجه فکر است مدح تو نه عجب / عدو نتیجه نکرد است و فر نتیجه دود
ز قحط و فتنه بود روزگار درود ثنا / چنانکه از حسد تست روزگار حسود

[illegible]

حسد برد به جوان تو کار باطل و نفس | با نیت چو خیر او همه محتشم محمود
اگر بکین تو قصد کونه کیمیا سازد | بر فرد کین تو چنین کیمیا شود مفقود
کند چو نوش تو پیکان تیر تو رکهاش | عظام کالبد دشمنان زبر جلود
اگر کشند سر کوه در شکم نهان | بنجهد چو جوش نخشان کان لعل عنود
دریده و زده و کوفته کنی همه را | شکم به نیزه و گردن به تیغ و سر به عمود
بزرگوارا دانی که پیش از این بوده است | بمدح وعده تو عهد من طراز عهود
چو عهد تازه شد اکنون توقعست مرا | همان قصیده را بوده است پیش از این معهود
بگفتهای تو کنم عرضه گهر بر خویش | رسیت موضع انکار نیست جای جحود
که اسنین و شهورست و پایدار ترات | خط شهور و سنین است خط عدل شهود
بمجلس درست عسجدی ز نبوة طمع | بیک بهر با نام جعفری و دو سرود
بمجلس تو من آورده ام ز بهر شرف | عزیز عقد یکی کزیده از دهان عقود
هم از ثبات حالت بدان زمان تقت | هم از شراب وصالت بدان زمان خلود
درین ثبات کنم حاصلست زآن اعتاب | درین شراب کنم حاصلست زآل عطوف
همیشه تا زنبی بیفتربان همی خوانند | حدیث صالح و هود و حدیث عاد و ثمود
عدوت را چو عاد و ثمود حیث بلا | ولیت را به سلامت لبان صالح و هود

تمام روزه تو را ایزد قبول کند بتقصیر | نماز و روزه خصمت ابا برد بدرود
بقات دایم و کارت بکام و بخت بلند | تن درست و دولت پاینده و عمر ممدود

در مدح سلطان سنجر گوید

تا شه عالم به بهروزی و پیروزی رسید | باغ پیروزی شکفت و صبح بهروزی دمید
کو بادیه سروران اندر چمن و نشاط | خلعه باید بندگان اندر چمن و فر نبید
فرخ آمد طلعت سلطان زین فرخنده باغ | هر چه او را دید با شکل صورت اقبال دید
شاه سنجر آنکه عادل پرور تخت | کاینه جان آفرین از آفرینش آفرید
نام او مشهور گشت از مرز چین تا قیروان | بنده شد او را هر آن خسرو که نامش بشنید
چون ملک اندر قمر بر تخت سلطانی نهاد | ملک با او شد مقیم و بخت با او آرمید
آنکه او را دولت گنج و ملک و لشکر در جهان | زانکه گنج و ملک و لشکر در جهان او را سزید
شاه مظفر چون ز نعمت بر کشد روز رزم | در عراق و در خراسان کو بر کاویان رسید
تخت و بخت دشمنان او هم کنم درست | چون یکی حمله بر صاف دشمنان از هم بدرید
نیزه او در صف هیجا در نصرت کشاد | قفل را نیزه او قفل نصرت را کلید
گر شود امروز پیدا رستم و اسفندیار | هر دو شیر آیند در میدان کمان او کشید
خنجر تیز اندر شیر خشان کیان نیز | با سنان ناچخ او شیر شیرانه چخید

مار شود از زبان تا بیاید نفو چو — کین او ماری بود کو در تواند گزید
ملک او از طعنهٔ خصمان کجا یابد خلل — آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید
ختن شه هر کجا از وفاق او گذشت — در خراج شه هر کجا از خلاف او وزید
کین او چنبر دام گشت و دشمنان از آن — و هم او چنبر تیغ گشت و کمرها را برید
ای جهان الهی همچو خنجر جاه دهان باز — هر او از آتش قهر تو بر آب چشید
بود نافه تر زباران بهاری گشت را — قطرهٔ کز ابر جود تو بکف مفلس چکید
از همه شاهان گیتی سایهٔ یزدان تویی — سایهٔ الطاف بر گیتی تو افکندی که دید
شاه ملک افروز و لشکر دار در عالم تویی — کارهای ملک و لشکر را تو دانی پرورید
هر او ز چنبر سیاست بردل گردون — گردنش از بیم شمشیر تو چون چنبر خمید
سایهٔ قهر تو بر هر که حق ترکت نبود — گشت بی تعب هر او را در بن چهره بر گزید
بنده بر چهره ترکی رسم شکر گشت — در هوا بالا بر تو یک مرغ سواد برید
هر کس از جمیل در چهره حاجت — هر کسی در حضرت تو هم چه دید و هم چمید
کر بزر باید خریدن گوهر دریا و کان — گوهر مدح و ثنای تو کجا باید خرید
تا چو روی دوستانت سرخ از اقبال — تا چو روی دشمنانت زرد رویی گشته بید
بر اوا کلین عمرت بهار روز از ظفر — صد هزاران گل بر آن گلبن بجای بشکفد

از کمی جود تو اجابت آید الهامیم — زانکه خار کینهٔ تو در رهی اعدا خلید
ای بخت تو کان و ای ملک تو کان — ای رای تو فرسی و ای جیش تو اید

در مدح شاه و مراجعت از بغداد به دار السلطنه

بفال فرخ و روز مبارک از بغداد — شه ملوک عجم دار ملک روی نهاد
زرای همت عالی بلند پیشهٔ شاه — هلال سیرت نیکو نهاد در بغداد
خلال بهای کهن را بفر دولت خویش — چو لعبت ایستاده ارم کو خرم و آباد
بهشت کرده و همت بلند و نیکو — نگار کرده و داده به بر گردی داد
نشسته بر لب دجله گرفته جام به دست — ز بیم او طلب جهان ناله و فریاد
سران لشکر او آمده ز روم و شام — قبای تربیه پوشیده بهایکان چو باد
نموده پس خویش دگر فتح ملک شاه — فزوده تربیت و بارگشته خرم و باد
شهی سیرت و آیین او چنین — شاهی اندر خرم زاید و دیر زاید
چنین بود شکوه ملک و رونق دولت — چو خسروی بود اندر شهنشهی آباد
نهر باید تا نامدار هر چو — که باید تا قسمت بود و داد
خدایگان هنر پرور ای خسرو پاک — نه دانش و هنرش دل ملک و صلات داد
کشاد ملک جهان و بست دست بیداد — به لطف خویش تهی که عالم آباد بود

زلف دراز و خال سیاهش به ماه
آمد ز چرخ دو بوسه زلف و خال داد

نه آسمان بتواند گشاد آنچه ببست
نه اختران بتوانند بست آنچه گشاد

ایا متابع امر تو حاضر و غایب
و یا مسخر حکم تو بنده و آزاد

کمینه پهلو تو هست زال زرکین
کهینه حاجب تو هست گودرز کشواد

ز جام تست یکی قطره چشمهٔ حیوان
ز تیغ تست یکی شعله آذر خرداد

همی رسد ز تو کوشنده راد مهوای شکر
همی لشکر تو کوشنده شیر مردان را

خجسته بخت تو روز جهان همی بینی
خجسته روی و خجسته پی و خجسته نهاد

ستاره دید که پایان پی و چهر تو دید
زمانه نادره کان پی و چهر تو زاد

رسول گفت که در امتم شهان باشند
که عمرشان کشد از عدل بیشتر ز شمار

که از حدیث درست [illegible]
که عمر تو کشد از عدل بر صد از بغداد

شکفته ملک ز بخت است و [illegible]
چنانکه دیگر [illegible] نرگس و شمشاد

کهی نسیم طربها دمد ز طبع کریم
کهی [illegible] ز تیغ تو [illegible] داد

ز ترس آنکه خلاف [illegible]
ز بیم آنکه زبانشان رسد بر [illegible]

ز اختیار [illegible]
ز اختیار [illegible]

[illegible]
[illegible] داد

روزگار خزان [illegible]
که روزگار بهار آمد و [illegible]

همیشه تا ز تفاوت بود بعض صفت
میان سوسن و خار و میان بلبل و خاد

بهر مقام ترا باد زینت شادی
ز گونه گونه تباهی محل خصم تو باد

موافقات تو بالهی و ناز جفت خرد
مخالفات تو [illegible] و رنج جفت فریاد

فلک بملک جم از شاه مژده داد
بعهد خسرو تو روزگار مژده دهاد

بقای خلق جهان در بقای دولت تست
خدای چشم بد از روی تو دور کناد

در تهنیت فتح شام که شاه در ماه صیام کرده گوید

تا شهریار دادگر آهنگ شام کرد
صبح خجسته فال [illegible] شام کرد

[illegible] در عدو ظفر [illegible]
و آهنگ بر ظفر سفر از بحر شام کرد

یکسان ز برق و دود [illegible]
تا در زمان کار [illegible] تمام کرد

فتح [illegible] شاه [illegible]
[illegible]

[illegible]
تا ملک او [illegible] کرد

[illegible]
در پیش تخت خویش رهی و غلام کرد

ماه صیام بود [illegible] فتح [illegible]
[illegible] بود [illegible] کرد

[illegible]
فتح [illegible] شهریار بماه صیام کرد

[illegible] در قدیم عهد [illegible]
بر کف شاه و مملکت خویش نام کرد

[illegible]

هر شهر و هر حصار که بنده را سپرد / بر بندگان حلال و بر اعدا حرام کرد

اسلام دلو کافر بغداد ساله را / دار الفناء کفر چو دار السلام کرد

بشکست پشت و گردن اهل ضلال و ظلم / تا همچنان زبان و زبانشان ظلام کرد

از تیغ آبدار بر افروخت آتشی / تا خاک لشکرگاه و هوا تیره فام کرد

هنگام قهر دشمن و هنگام صید خصم / هر شاه جهد و حیله نه بر هر دو دام کرد

او صید کرد لیکن دام از صریر ناچخ / او قهر کرد لیکن زهر از حسام کرد

قوت جان لذت ظفر کرد کار / چون قوت جانور ز شراب و طعام کرد

خورشیدوار شاه سفر کرد و بازگشت / جمشیدوار دست سوی رطل و جام کرد

هنگام بازگشتن بر جسر و بر عبر / آب فرات عبره که خاص و عام کرد

اسبش چنان بجست که ناید بخویش / مر ابر را بآب درون تیزگام کرد

نه بلکه بهر مرکب او چرخ زود گرد / بر چرخ در سباحت دریا لگام کرد

فضل خدای حبل متین است شاه را / هر جا که شه بحبل متین اعتصام کرد

فرمان شاه را همه شاهان مطیع‌اند / کورا خدای بر همه شاهان امام کرد

عاجز بود کلام ز شرح فتوح شاه / زیرا که او فتوح فزون از کلام کرد

شاها ثنای کار تو شیرین‌تر از شکار / چندانکه خواستی همه کارت بکام کرد

آثار دولت تو در اسلام تازه کرد / انعام نعمت تو در آفاق عام کرد

زیبد سریر کف بدهی ای شه مدام / زیرا که عمر و ملک ترا ایزد مدام کرد

بر بحر خلافت پیروزه گنبد سپهر / پیروزی و سلامت بر تو حواله کرد

در تهنیت سلطان سنجر گوید

ای شاه از تو خلق و تو از دولت شاد / دنیا بتو آراسته و دین بتو آباد

آنکو همه آفاق ترا داد بسزا / حقا که سزاوار بود آنچه ترا داد

سعدش ز تیغ تو هم نصرت و هم فتح / موجود ز لطف تو هم دانش و هم داد

در شرع بشمشیر تو شد سوخته بدعت / در ملک بفرمان تو شد کاسته بیداد

از لشکر تو هست بسی بیم اندر آتش / وز خنجر تو هست شهان اندر فریاد

با فر تو و فتح تو در شرق و مغرب / از فتح تو و فر سکندر که کند یاد

فتح در فتنه است و کلید در روزی / در رزم ستیغ تو و در بزم کف راد

تا آتش تیغ تو بر آب مخالف / در خاک نشست آنکه بر انداخت بر او باد

بس آهن و پولاد در از بیم تو لرزان / بس بیم ز زخم تو شد آهن و پولاد

بس خصم ز پای از زخم تو برون شد / چون دید ستیغ تو از پای درافتاد

یکساله فتوح تو ز بغداد فزونست / سال تو هنوز آمده بر نیمهٔ بغداد

کز عدل بهتار کند عمر زر کان — پس عدل تو عمر تو کند بر صد و هشتاد

ای در کف پیمانت همه خاور و [illegible] — وی بر خط فرمانت همه بنده و آزاد

آن کیست همی در کف پیمان تو نسپرد — وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد

گرچه خوی استاره همه آدمیان است — از دولت و اقبال [illegible]

حکمت چو عروس است و عطای تو چو کابین — رای تو چو مشاطه و جود تو چو داماد

بنشین به خوشی شاد و اقبال تو داری — تو شاد به اقبال و همه خلق به تو شاد

در تهنیت فتح سمرقند سلطان سنجر گوید

جشن ظفر خان که به دست شاه جهانگیر آمد — رایت ز کوهسار به صحرا در آن کشید

از عکس رایت وی و از نور آفتاب — وز جای سه صبح [illegible] دمید

شرطست اگر کنند به بخشش خلق بساط — وقت است اگر خورند توقیع خلق نبید

خاصه که شاه ما ز سمرقند بر مراد — با شادکامی آمد و با فرخی رسید

شاهی با فر و زیب ز بس حشمت و کرم — گویی که صاحب اثر ایزد و رحمت آفرید

اندر جهان گر [illegible] داشت — گردون چو او نزاد و زمانه چو او ندید

از سایه خدای تعالی بقصد [illegible] — کز عدل بر شریعت او سایه گسترید

مشتاق عدل او شد و محتاج [illegible] — هر کس که در جهان خبر نام او شنید

جان صلاح در تن دولت قرار یافت — تا او به تیغ داد گلوی ستم برید

او را که به بخت ز شاهان روزگار — فرخ کسی که خدمت درگاه او گزید

آب حیات گشت قبولش چو خضر را — باقی بماند هر که از و شربتی چشید

گر هر چه عزیز و [illegible] زر خرند — عهدش عزیزتر ز همه کس که آن خرید

هر کار کز حلاوت آمال بسته بود — وانگه که بخت چرخ بر او قفل با کلید

آن شه که [illegible] ز تایید بخت او — وانگه کلید قفل را اقبال او برید

تنبیه داشت بعد که [illegible] او نگشت — و افسون [illegible] او گزید

یکدست او قضات و دگر دست او قدر — بیهوده با قضا و قدر کی توان چخید

ای خسروی که [illegible] نهالی همی جهان — در خدمت تو گشت همه خسروان خمید

ماه فتح تو ز عجایب معجزات — هر کس معجزات تو بشنید بگروید

دولت [illegible] بود هر کس روزگار — چرخ دید روزگار تو با تو [illegible]

همچون قلم [illegible] دبیران او تبار — از حرص خدمت تو تبارک همی دوید

معلوم خلق گشت [illegible] — عالم تمام پر ز عالم [illegible]

جاوید باد عمر تو کز عدل تو — در باغ مملکت گل اقبال بشکفید

بر دست تو نهاده شراب چو ارغوان — ور بیم تو شده رخ دشمن چو شنبلید

[illegible]

افسون

[illegible]

رای تو پرورنده دولت ملک را / دولت ز دیرباز بنای تو پرورید

۷ بعد از مراجعت سلطان از غزو روم در شکر خلعت گوید

ای خداوندی که عزم تو بزرگ چون شود / قطب گردون پیش عزم تو بنزد کاه شود

چنبر گردون گران جمله بگشت هر زمان / گر غبار پای اسپان تو بر گردون شود

گرچه افریدون بافسون هیچ جا الا بند کرد / هر زبان فرمان تو افسون افریدون شود

عرش بلقیس از سبا آصف بافسون آورید / همت تو بر ز عرش او از پی افسون شود

ار کند در ملکت شاه چنین خیل ... / چنین باشد که در ملکت فرمود هر جا ...

ور خزانه گنج قارون جمله اندر خانه ... / هر ملکت را بهر خدام چون قارون شود

آتش شمشیر تو چون تیز گردد در نبرد / آب چون آتش و خاک زمین چون خون شود

گر بدریا در بجانان آتش تیغ تو / آب دریا قطره قطره لولوی مکنون شود

ور نسیم حلم تو بر بگذرد بر بادیه / خاک و سنگ بادیه با غالیه معجون شود

ور دگر باره بروم اندر گذر رایات خویش / هر کجا در روم کافر زین لهو پر خون شود

رومیان یکسر گریزند از خطر ... / قیصر از بیم بلا ... باخون شود

از مصاف لشکرت ... / ور خیال هیبت ... چون هامون شود

شهریارا تا گل دولت بباغ تو شکفت / روی دینداران بهم از عدل تو گلگون شود

هر دری ز خط نهد زان بنده نقش شود / و آنکه با تو سرکشد زان گرز ملعون شود

شعله طبع از هیبت جود تو کاهل بخش / کند فهم از مدح تو مانند افلاطون شود

بنده شاعر معزی حاجت از جود تو / یافت اگر خلعت تو بامدادی گلگون شود

تا باد ... تو فزون شعر ... / ... در مدح تو هر روز افزون شود

تا در میان زمین سیحون ... / تا در کانون هوا سیحون و جیحون شود

آفتاب دولت تو بر جهان تابنده باد / تا حسود تو ز غارت عاقبت ... شود

هست میمون طالع تو هست عالی بخت تو / بخت عالی پایدار از طالع میمون شود

در مدح سلطان سنجر در وقتی که شراب و از نشاط بوده گوید

جاودان گیتی بحکم شاه گیتی دار باد / جایگاه هر ملکها شاه گیتی دار باد

جود و عدلش هر دو نعمت بار و محنت سوز باد / دست و تیغش هر دو گوهربار و گوهردار باد

بر سر شاهی که انصاف هر جهانداری است / جز بتیر ... هر روز رحمت بار باد

عز دین و عز دنیا هر دو از شاهنشه است / هر دو عز او نخواهد تا قیامت خوار باد

در میان کفر و دین فرمان او اسلامی قوت است / در میان تیغ و دینش شمشیر او دیوار باد

هر چه دشوار است آسان بر شاه جهان / هر چه آسان است بر بدخواه او دشوار باد

خلق را چنگ همت اندر ته دو گفتار است / شاه را اندر هنرها سیرت و کردار باد

چون شهاب از چرخ و برق از میغ و اخگر از زناد / تیر او را از کمان در هر دو طرف رفتار باد

خواب امن روزگار از دولت بیدار اوست / بخت خصمش خفته باد و دولتش بیدار باد

کار شاهان گر نگار شادی و می خوردن است / با می و شادی و شاهی در نگارستان کار باد

بزم تو از روی و موی دلبران گلشن شد است / خرم و خوش چون بنفشستان و چون گلزار باد

در بر تو دلبری هم چهرهٔ خورشید باد / در کف تو ساغری هم گونهٔ گلنار باد

چون حسام و کار رونق از بقای عمر توست / تا جهان باشد ز عمر خویش برخوردار باد

کار ساز عالمی و یار دین ایزدی / دولت را کارساز و ایزدت هم یار باد

در جواب قصیدهٔ عنصری در مدح سلطان سنجر گوید

تا بنفشستان جانان گرد آذرگون بود / عاشق از جانان بنفشستان و آذرگون بود

تا همی عشاق را روشن همی آتش دهد / آب دادن دیدهٔ عشاق را با آن بود

تاب زلفش تا همی پیدا بود در عارضش / بس همی عاشق در زیر زلف او پنهان بود

با پری مانند نگاری که پری را هر زمان / جعد عنبربار او بر زلف مشک افشان بود

ماه در مجلس بود هر که او در مجلس بود / سرو در میدان بود هر که او در میدان بود

فتنهٔ جانان منم زیرا که در دلم عشق او / هر دلی را عشق جانان فتنهٔ جانان بود

کی همی دیدار جانان تلخی جان آورد / بهتر از دیدار جانان حضرت سلطان بود

سایهٔ یزدان که از عدل آفتاب عالم است / آفتاب دیده کو سایهٔ یزدان بود

ایمنی هر بیخ و غرس دین و دنیا و قوت / وین شرف زو روز کاینه با فلک کیوان بود

هرچه هست از پادشاهی گر همی خواهی بنام / رکن اسلام و معز دین و روی عنوان بود

تا روانست در دارالملک از عدل آثار / گرگ با میش و بره در دشت بازرگان بود

لشکر از نعمت و دولت گاه و بخت یار / عالم آباد و رعیت شاد از احسان بود

پیشه بر شیران زدن شاه با شیر شکار / ور نهیب پر ملکان کام شیر ارزان بود

پیش شمشیرش چه جای سد اسکندر بود / پیش فرمانش چه جای حیل او کار اکثان

چون بخندد روز بزم و چون بکوشد روز رزم / عیش بزم بود با عیش رزم آن

از جهان و جان همه بر خطا شاهنشه نهاد / باز اندر طاعت او اندرین دیوان بود

هم شمشیرش بنا کرد فرمان شاه / ور ز فرمان بگذرد شمشیر او فرمان بود

هر که خواهد شاه با مادح ملک / داستان رستم دستان هم داستان بود

شهریارا تیر تو از سنگ و سندان بگذرد / گر زره پیش تیر تو سنگ با سندان بود

از بیکانت جهان تو شود اندر بخت / تا بود اندر لعب تیر ترا پیکان بود

در شهنشاهی ترا ایزد ز عالم برگزید / هر که یزدان برگزید برگزیده آن بود

بندهٔ مخلص معزی را بفر بخت تو / در قدح تو بهتر از ... دیوان بود

عنصری محمود را گفته است شعری انجمن   تا همی جولان نعش کلاه شاه بود
آن قصیده شاعران اکنون کار دوران شد   این قصیده شهریارا اکنون کار جان بود
تا در تازی محرم ... اندر پس صفر   تا در اندر پارسی آذر پس آبان بود
رایت ملکت چنان خواهم که با ... بود   پایهٔ عمرت چنان خواهم که پاینده بود
عهد تو خواهم که چون رضوان بپاید جاودان   تا جهان از عدل تو چون روضهٔ رضوان بود

در شکر خلعت سلطانی گوید

از حالت عالم بعالم ... دادم   زین خلعت فاخر که خداوند بمن داد
چون دجله بغداد ... دیده   دجله شد و خانهٔ من گشت چو بغداد
در پیش شهنشاه یکی بیت بگفتم   از جود شهنشاه شدم شاعر استاد
آن بار ... شاه ... گفت او
اختر ... پروردار شاه ... بخت   بنده همه شاهان ز تیغ تو ... شاد
هر شاه که گنج و سپه آراست نگشت   گنج و سپه خویش به پیش تو فرستاد
تا بخت تو بر نصرت ... برآورد   بس دشمن سرگشته که از پای درافتاد
تیر تو چو غربال کند ...   تیغ تو چو سیماب کند آهن و پولاد
آن کین ... تو انگیزد   در گیتی ... بر خط فرمان تو ننهاد

ز تیغ

تو زش ... دایم و بر خواه خود ... ببر   تو ای ... دایم و بر خلق کشیده
شش جهت ... درین خانه پاینده   فتح و ظفر و نصرت و ... و داد
ملک همه آفاق تو دادی بسعادت   همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

در تهنیت عید رمضان و مدح سلطان گوید

بمعز الدین ملکشاه آفتاب دین و داد   روز عید روزه داران ... فرخ و ...
خسرو پیروز بخت و داور پیروزگر   شاه خاقان کو ... سلطان ... نژاد
کامت از عالم تمام تا ابد ... فرود   بت در شاهی ... تا ابد ... گذار
شهریارا نحس کیوان از جهان برداشت   زانکه بخت تو قوی تر بارگ کیوان نهاد
تا ... هرچند که دین   جز تو کس ... کان خانی تگین زاد
نکنامی با تو بالید و تهی با تو ...   ایاس ... تو ... شهریاری با تو زاد
خویشتن پایهٔ ... کس ... ای ...   لیکن با تو ... و در تو بار ایستاد
تیز کرد آتش و لیکن هم بدان آتش ... خوش   چاه کند آری و لیکن هم بدان چاه او فتاد
تخت جاوید از تو دارد ... تا جهان   ... بخت خویش ... و جهان ... تار
کان آن آمد که داد روزه بستانی عید   روزه دار از عید نیکوتر ... بستاند داد
تو بتخت خسروی بر کیقباد دیگری   مجلس فرخ بپاید ... بزم کیقباد

اندران مجلس که بزم مدح خوانان تو راز / شاعران یک یک شعر و مطربان او ستاد
نوش کن هر بامداد باده عنبرگون / تا بر آید صبح شاهی و ظلمت بامداد
باده داران بر هر آدمی پیدا کر / زین سخن مغنی شه و مغنیان گزیده را
مغنیان اگر همه نغمه‌ها از تو نیم باده را / مغنیان دیگر نغمه‌های سلیمان بوده را
بنده مخلص معزی این دعا گوید ترا / کای نهفته چه آنکه خواهی بهتر دوران بداد

در مدح شهریار گوید

اگرچه خرمی عالم ز نوبهار بود / همیشه خرمی من ز روی یار بود
چو من به نخجوان و آرایش رخش نگرم / چه جای خرمی و آرایش بهار بود
به رنگ ابر گر آن روی لعلگون تو بهار / به رنگ من هر دل ای یار بهانه بود
اگر ز آب بود بر هوا همیشه گمان / همه ز عشق به چشم اندرون کنار بود
بسان آب همه در فغان بود ز هوا / بسان عشق ز چشم عقیق بار بود
کنار من ز عقیق آن زمان که پر گردد / در آن عقیق لبم در دیده کنار بود
زهی باغ نهم داغ عشق بر دل خویش / اگرچه صورت او باغ نگار بود
به لاله زار شوم پیش لاله ناله کنم / اگرچه رنگ رخش رنگ لاله زار بود
به جویبار شوم پیش سرو سجده کنم / اگرچه قامت او سرو جویبار بود

بنفشه

بنفشه گرچه بدیعست زرد چهره اند / کسی که بسته آن زلف تابدار بود
وگر چه عشق عظیمست زرد چهره کند / کسی که بنده درگاه شهریار بود
جلال دولت عالی که از وزارت او / همیشه قاعده دولت استوار بود
بزرگوار و عزیزست قصد سلطان او / کسی که کرد عزیز و بزرگوار بود
هر آن شمال که اندر رسم او شه مرحوم / دلیل دولت و قدرت قهار بود
هر آن مثال که اندر رسید از شه جهان / جمال عالم و تاریخ روزگار بود
خدای عرش جهان آفریده است او / که تا قیامت پیروز و کامگار بود
به باغ ملک درختی است نشو داد او / همیشه از ظفر و فتح برگ و بار بود
خجسته مرکب او دارد از شاه / هر آنکه در شهنشه پیاده سوار بود
به بار ماند چنین در صف نبرد بود / به بار ماند چنین در دست نگار بود
ای شهریار تو را اختیار خلق جهان / بود به نزد تو هر شاه کاختیار بود
عجب مدار اگر اختیار خلق است / چو اختیار بود هم به اختیار بود
کجاست آنکه نیست ها و تنگ بود / کجا به پیش تو زینت فخر و عار بود
بلند باد اثر نعمت تو بیت بود / عزیز باد نظر همت تو خار بود
تو آن شهری که از آن شرق و مغرب / مدار هست تا چرخ را مدار بود

تو آن شهی که تا بر سریر شهی | قرارش با خاک راه او بار بود
سری که سوده شود بر زمین که بهر تو | ز پیکی فتحش تا حشر تاجدار بود
سری که از خط فرمان تو شود بر دل | نه تاجدار بود بلکه تاج‌دار بود
بسا زران که بر تیغ و بفکند پیر | چو روز رزم ترا عزم کارزار بود
خدایگانا که فتح یار بود ترا | به دولت تو سحاب سپهر زربار بود
اگر بغرب در از لشکر تو غبار | به شرق نیز هم از لشکرت غبار بود
ز جوش حشم و تف خنجر تو زنده دید | هوای شهر نسا را چه اندر کار بود
همیشه تا که بود در جهان سپهر چهار | چهار چیز تو مانند آن چهار بود
ز حلم و طبع تو تا شیر خاک و باد بود | ز جود و خشم تو تا شیر آب و نار بود
دلیل تو بهر وقت بخت نیک بود | معین تو به هر حال کردگار بود

در شکرگذاری اینکه شاه او را در بزم شراب [illegible]

شهی که هر دو دینار رایگان داد | هر آنچه داد خدا بش خدایگانه داد
عزیز کرد بار و دین و دولت تدبیرش | به دین و داد و ده چیز جاودانی داد
نگین و افسر و شمشیر و تخت و تاج دگر | سپاه و دولت و پیروزی جهانی داد
یقین مرا ن رده انجمنش فردا | فزون از آن که بر او ملک جهان داد

هر آن شهی که ز طوع بابت بر خط خویش | ترا بیان در بسیار کهن نشاند داد
ز بخت خویش نشانه او شاه روز ظفر | هزار ستاره و دوران آسمان داد
حصار چون از آن کاخ آسمان ز بر بلند | که تیغ را ملک شرق پاسبانی داد
با خم طرف چون در شاه مار شیر او | به تیر ناوک و آن تیغ هندوانی داد
شهان ز بر زمین گنج را نهان کردند | خدایگان بعطا گنج را رایگانی داد
نه او همچنین خاک رایگان بخشید | چنانکه شاه جهان زر رایگانی داد
آفرین ملک من رهی بهمی | مرا آفرینش لفظ ملک معانی داد
ز بزم خویش مرا پیش خدایگان جهان شاه | ز بخت خویش نه بنده را کامرانی داد
ز بزرگان خضرم در شهریار جهان | ز جان خویش مرا آب زندگانی داد
همیشه شاه جهان با کامران و عزیز | که بخت را بهر تن عز و کامرانی داد

[illegible]

در تهنیت ورود سلطان ملکشاه از خوارزم گوید

مبارک در ایت شاه جهان آمد | در خراسان نقش روضات جنان آمد پدید
پر بود از برف و ابر با جلالت مدتی | از جلال خسرو طلعت شاه جهان آمد پدید
بر زمین از ابر لؤلؤ بار و از مشک بزی | فرشهای خسرو منقش بر زمان آمد پدید
توده کافور اکنون پنهان گشته در زیر بهار | سوسن کافور گون در بوستان آمد پدید

دُرّ دریا از بهار با سپهر آید برون
لعل و زبرجد از درخت ارغوان آید همی

گلستان گویی ز خط چینی است از رنگ بهار
نقشهای مانوی در بوستان آید همی

اینهمه رنگ و نگار گونه‌گون در باغ و راغ
از نشاط رایت شاه جهان آید همی

شاه دریا دل ملکشاه آنکه از طبع و دلش
گوهر فرهنگ را دریا و کان آید همی

خسروی کز حلم و طبع و خشم و جود او جهان
خاک و باد و آتش و آب روان آید همی

آنجهانداری که از انعام او در شرق و غرب
بندگان را تا قیامت نام و نان آید همی

پیش از آن کاین نو بطالع ایلخانی گسترد
نور او اندر گوهر الب ارسلان آید همی

بر زمین و بر زمان تا عدل او گسترده شد
امن و نعمت بر زمین و بر زمان آید همی

داد او بیداد و بنیان کرد در روی زمین
داد شمشیر نشان و آن نشان آید همی

گفت در عالم پدید آید شهی صاحبقران
اینک اکنون آن شه صاحبقران آید همی

تا پدید آمد مبارک ذات او در تخت ملک
آفریده صورتی از عقل و جان آید همی

از رکاب فتح او در دست خلق روزگار
صد هزاران سر گذشت و داستان آید همی

تیغ او نیلوفر است و روی اعدای ملک
از غم نیلوفر او زعفران آید همی

سروران کشور توران به امید کرم
تا به شه کشور ده کشورستان آید همی

آسمان اکنون همی گوید در این مجلس خوش
زانکه جوش چش بحر بیکران آید همی

روزگار

روزگار اکنون همی گوید برای روی باز
زانکه سهم و هیبت شیر ژیان آید همی

ای شهنشاهی که سرو دولت ملک ترا
بیخ و شاخ از قیروان تا قیروان آید همی

کمترین سالار تو باید همی در لشکرت
آن هنر کز رستم اندر هفتخوان آید همی

کمترین منجوق تو باید همی در موکبت
آن ظفرها کز درفش کاویان آید همی

در کف موسی اگر ثعبان شد آن چوب عصا
مر ترا ثعبان پران در کمان آید همی

در سلیمان گشت باد او نامجسم زیر تخت
مر ترا باد مجسم زیر ران آید همی

تا شعاع رایت تو بر نشابور اوفتاد
از پس جور و بلا عدل و امان آید همی

شهر خرم گشت و اندر وی نثار رحمتست
کلک فرشان زرفشان و جانفشان آید همی

از جلالت باد دایم چشم ملت با بصر
کز جلالت چشم دولت را ز دان آید همی

شکر گوی شاه را در هرچه از ملک و دین خواستی
از قضا و حکم ایزد بیگمان آید همی

در تعریف سلطان سنجر گوید

گوهر سلجوق کز نور نگارا در رسید
هم بمشرق هم بمغرب نور آن گوهر رسید

ابتدا از طغرل و چغری بد آنکه کار ملک
نام ایشان از جهانداری بهر کشور رسید

وانکه بر تخت عجم بنشست شاه الب ارسلان
جوش جیش او بقیصر در جهان قیصر رسید

بعد از آن سلطان ملکشه در جهانبانی شد فرد
در فلک منشور عدل و داد او تا اختر رسید

بر از آن آمد که بر کیوان قدر محمد شد — سقف ایوان شهنشاهی بکیوان در رسید
هم در آن مدت ز بعد چند سالی داور جهان — نوبت شاهی بسلطان جهان سنجر رسید
خسرو دنیا بتخت و فرش شاهنشهی — زانکه شاهان را از او هم تخت و هم افسر رسید
اندرین مدت که او اقبال شاه روزگار — هر زمان اعدا زوالش مژدهٔ دیگر رسید
که بالای شه رسید از شاه توران تحفها — که در درگاهش از شاه هند چندین زر رسید
هر کجا فوج لشکر را در رکاب آمدن — از همه گیتی سوی درگاه او لشکر رسید
بر در غزنه چو کوس رزم او آواز کرد — نعرهٔ کوس از در غزنه بکاشغر رسید
در صف هیجا که با دشمنان جنگ جوی — از جهان آب نهنگ و از نهنگ آذر رسید
در تف آذر ز درد و چشم وی خوار او — بهره هر ساعت شر از دود و خاکستر رسید
هر سوار کو ز خم تیغ هندی فتح کرد — هر کجا الماس تیغش زخم بر مغفر رسید
شاه سنجر تیغ هندی چون برآهیخت از نیام — کوه مغفر پاره در جوشن بفرق سر رسید
داد حیدر راه خیبر را از آنجا کو بشاه — چون قضای ایزدی در قلعهٔ خیبر رسید
دست سنجر در بهر گیتی زان زبر دست سنجری — گر شاه کمان باهی خیبر از حیدر رسید
خسروا چون خلق تو ما همه عنبر بوی داد — تا برج گاو و ماهی بوی آن عنبر رسید
ملک اسکندر نمیدید آنکه بهره تو — از زمین باختر تا دامن خاور رسید

زانکه در تنها چو قسمت کرد ایزد در ازل — صیت دولت تو قسم اسکندر رسید
هر که از کین تو برزد یک دم از جنگ نفس — آنکه از کین تو ... خنجر رسید
هست معروف این سخن کز صد هزاران ... — آنکه الله آن ... حیدر رسید
از شراب جود تو هر کس که یک قطره بخورد — اندرین گیتی ز آب چشمهٔ کوثر رسید
از مدیح تو بمغز و کام مداحان تو — بوی مشک خالص و شیرینی شکر رسید
بس مداحان تو هنگام ثنای ... — راست گویی کاروان مصر و ... رسید
تا بدرگاه تو آمد از عزیمت شاه ... — رایت اقبال او بر گنبد اخضر رسید
خدمت تو هست ... — شکر ... حق ... رسید
سالها شد تا ... باغ و راغ — موسم شاه ... وقت سیل ... رسید
یاسمین و لاله ... — نوبت شمشاد و سرو ... و سیسنبر رسید
نرم ... — گر ...
دین پیغمبر بعدلت تازه شد ... — مژدهٔ عدلت بجان پیغمبر رسید
تا که محشر ... — گر نبرد تو با عدا ... محشر رسید

در مدح سلطان محمد پادشاه عراق گوید

ماه را با ماه بر اندر صدرهٔ دیبا ... — ماه کاندر صدرهٔ دیبا بود زیبا بود

عاشقانه‌ای برام عنبرین کرده است صید / صید هر بیچاره‌ای چون دام از عنبر سارا بود

عنبر سارای او باشد لعاب اللهی برگ / تا ز مرجانش حجاب لؤلؤی لالا بود

هست دریای ملاحت روی او از لب‌های او / عنبر و مرجان و لؤلؤ هر سه در دریا بود

ماه آن لعبت پری را که بود پیدا پری / ماه آن دلبر صنم را که صنم گویا بود

کی روا باشد که در عالم بود کاین صنم / هم روا باشد که در کشتی پری پیدا بود

از بلای عشق او سودا بود در هر سری / وز نهیب هجر او در هر دلی صفرا بود

هر که خواهد تا نمیرد گاه عشق او ز [illegible] / راه او ناچار صفرا و پر سودا بود

گر بکام طبع نقاریم باشد ترک را / آن خصم ترک است او دری درون او نغا بود

عیش عیش ما بود وقتی که باد از خرمی / کار کار ما بود وقتی که او با ما بود

آهن و دیبا از او بر یکدگر فخر آورند / چون برزم و بزم او در آهن و دیبا بود

کس نزیبا یابد در جهان همتای او / چون نه بدست پیش تخت شاه بی‌همتا بود

شاه محمد مهر آنکه با تیغش او / ملک دین محمد عالی و والا بود

شاه جهان باشد غیاث الدین و الدنیا که / تا ولیعهدش مغیث الدین و الدنیا بود

تا جهان باشد خطاب او شه مالک جهان / افتاده خسرو و سلطان و سر والا بود

بخت هر روزی نبندد بر بساط او کمر / آسمان حلقه کمربندان او جوزا بود

برزخ

ماه زیبد جام او چون ماه روز او بود / مهر تا بر تاج او چون مهر بر بالا بود

هر باطل کو ز نعمت کمتر دل هر زمین / چون لب طرح [illegible] بابا الدر [illegible] بود

تا در میدان بود میدان سپهر آیین نقد / تا در ایوان بود ایوان بهشت آسا بود

در عراق است او و لیکن چون روان شد لشکر / جیش جیش او به بلغار و به جابلسا بود

که ز رنگ و لون اعلامش بود صحرا چو کوه / که ز نعل مرکبانش کوه چون صحرا بود

اتفاق عدل او از بیم رومی بود / اختیار عزم او ترکی دهی ترسا بود

که بروم اندر بود پرواز هندی تیغ او / قیصر رومی از آن پرواز با پروا بود

چون هوا را تیره کرداند غبار لشکرش / روز روشن بر معالی چون شب یلدا بود

پیش ترکش شفقه کرد که هم سندان بود / پیش تیغش زخمه که هم خارا بود

هر کجا با تیغ هندی در پی دشمن بود / هر کجا بر اسب تازی در صف هیجا بود

راست گویی مرتضی در [illegible] ذو الفقار / راست گویی مصطفی بر دلدل شهبا بود

طبع سخن فراوان او هر که را بار [illegible] بود / دست گوهر بخش او هر که را با صهبا بود

او بود چون قهات دست او چون مشتری / جان او چون ماه و چون زهره زهر [illegible] بود

ای جهان گیری که مهر و کین تو در صلح و جنگ / ناصر حاجب دین و قاهر اعدا بود

چون تو سلطان اختیار چرخ دوران بود / چون تو فرزند اختیار آدم و حوا بود

آسمان عنبر رحلت را ببوسد هر دمی / تا بر عنبر رحلت نام او طغرا بود
تو به پیروزی و بهروزی چو بکشی زری(?) / کز اندیشش تو در دارات چنین دارا بود
در کف خلقه رخ غوغا بکند در ملک تو / از سپاه اهرمن در جهان او غوغا بود
در جهان فرمان تو همچون قضای انفاذ(?) / هر که شد با قضا سرگشته و شیدا بود
شیر وار در هات شمشیر تو کاید از [illegible] / صنعت چنگال شیر و چنگ اژدرها بود
گاه چون پروزه زنگاه چون [illegible] / گاه چون باده زنگاه چون مینا بود
گوهر او لذ درخشیدن بود زین صفت(?) / پیکر او لذ کبودی آسمان آسا بود
او چو ثعبان زین اندر زمین با سهم و هیبت / تو چو موسی و کف تو چون ید بیضا بود
گنبد خضراست آب تو چو بحر اخضری / کز بر بحر اخضر گنبد خضرا بود
گرچه عنقا را نگیرد هیچ باز صید گیر / باز کز دست تو پرد صید او عنقا بود
گر شود بخت تو چون جسمانیان [illegible] / کل عالم در بر اجزای او اجزا بود
مجلس تو روزی غلمان [illegible] / رهنمای مجلس تو عندلیب آوا بود
هر که مدح تو نوشتن [illegible] صنعت کند / صنعت او در نشان از هند صنعا بود
گر بود روح الامین مداح [illegible] / افسر رضوان بود یا زیور حورا بود
از معزّ الدین معزّی را بگیر(?) خوشتر / خر تلا از خسروان هر کرا ایلا(?) بود
چون معزّی هست شاعر اندر این دور(?) / این سخن واندر حقیقت هر که او دانا بود
آن بدایع کو [illegible] آمد هم از [illegible] بود / وان قصاید کو [illegible] هم غرّا بود
گرچه حورست او بچشم [illegible] همی [illegible] / حور [illegible] چند هر که او را چشم بینا بود
ور چه پیرست او [illegible] / زانکه هموار دلیلش [illegible] زیبا بود
ور بود با حرص او [illegible] / زانکه اندر فرّ [illegible] خار با خرما بود
تا همی نوبت کرا با ایام تموز / تا به هنگام زمستان نوبت سرما بود
هر را از بخت تو در خضر [illegible] / هر بلا و رنج کز سرما و در گرما بود
مقطع و مبدا شعر ار شکر دارد مدح تو / با شعر اندر سخن را مقطع و مبدا بود
باد واثق بخت فرّخ اعدا تخت تو / تا [illegible] دست [illegible] و عذرا بود

در تهنیت ورود سلطان مسعود بن سلطان محمد بخراسان گوید

چون خدیو(?) خراسان با شاهی مخلّد / از شاه با ممالک مسعود بن محمد
شاهی که بود جاوید تا دامن قیامت / هم ملک او مهیّا هم بخت او مؤید
از بهر فر او زر در [illegible] لؤلؤی / وز بهر ساغر او خیزد ز خاک عسجد
لعل و زبرجد از کان آرد به بهره گردون / تا بر کمرش باشد هم لعل و هم زبرجد
ای شیرگاه جولان [illegible] / در فرقه [illegible] و شعری ادراک [illegible]

خرم است چرخ کوان ایشی نگاه جوان | که سعود و لکاش شعری کند و قدر

شاهی است اورا وز درگاه آن شاهی | دولت زیادر از حشمت ز اجداد

هست از بلند بختی خسرو عم و چرخ برادر | هست از بزرگواری پاینده آب و جد

شاه جهان محمد روشنای و راحتی | زیر درخت طوبی در جنت مخلد

با نام روشنایی امروز آید اورا | با عز و کامرانی خواهد رسید مقصد

سلطان عالم اورا بر تخت اشتهای | هر روز در جهان آن مجلس دهد مجدد

باغ ملک سلطان که بهر و فر تر آید | کاخ نشاط لشکر که بود شیده

از رای روشن او دلهاش شود منور | وز فر طلعت او در جهان شود موید

ای خسرو دیگر پشت کرش حمله آرد | دست زخم خنجر آن حمله را گند گرداند

هر کس که با تو هیرا خصمی تیر اتداد | در پیش تو بنده است همچون غلام گنبد

چشمی بر تو تیر آن فر مرصع | چشمی درید تو تیر آن خنجر مهند

خورشید را تو کی دارایی ها بر گر | مریخ را تو کی داری که فته درید

شتران شمرد آسمان آن حالت بر | کز قطرهای باران هر کز شود معدد

دولت بال نصر کرده آن تا تو باشی | تا عالمت بشر پایان او ترک گرد

از لفظ مدح کیان در قبح اشیانها | کز فال سعد باید فال از است سعد

بسر

تا کرد زهره و مه بر ردی خوش رویان | باشد ز عنبر و تر زنجیرها معقد

تابنده از رایت همای زهره دیبه | خوش بیز از رایت مانند عنبر و تر

از فر بخت او ایشت همه جهانها | وز مهر شاه او دارت همه ممهد

پیوسته جان مادح در شکر تو منوق | همواره پای حاسد در بند تو مقید

دیدار تو مبارک ایام تو همایون | تایید تو مخلد اقبال تو مؤبد

در تهنیت عید و مدح وزیر کبیر

بر معین وزیر بیغمبر مبارک آمد عید | چشم بد باد از جمال و از کمال او بعید

صاحب دنیا ابونصر احمد آن کز طلعتش | هست فال و طالع آل الله کالسعد و سعید

عالم آرای و مبارک رای و دستوری که هست | امر او اثبات عدل و نهی او نفی وعید

پیش شاهنشه محل و جاه او فرزد گر | از محل و جاه ما بر پیش ها زو آن اگر شد

در جهان چنین پایه او را بلندی و شرف | من ندانم پایه جز پایه عرش مجید

همت او از بزرگی در رهی کیتی نکنجد | کو درکیتی بیش چشم او بود برزید

آمد آمد از نشان تیغ و کلک او که هر | سوره نون والقلم با آیه باس شدید

عمر خلق از بعد کلک او همی پاینده دارد | هر دو بیند بر کلکش عمر او گنج یزید

خاک پایش هست تا عنبر زبارا راز دهد | کاین تو آن الکهف در قرآن لها طلع نضید

[illegible]

هر کمال و نیکخواهی کاو به گیتی یافتند / آن یکی بر معطیان وان دیگری بر قاصدند

از هنرمندان عصر او کسی مانند نیست / زانکه او هست از هنرمندی بعصر اندر چند

از جلال جوان حال او بیند چشم دهر / بخت از او بیند کمال و آن با مزید

تا ز گردون پیر شد بخت او شد جوان / تا کند شاه جهان آفتاب اوش جدید

شاکر از همت او باد جان روزگار / نیست محمود جز لله الا کار او

گر نبایدش دولت او بر همه بخشید / ور بر قهرش سایهٔ او بر سر گوهر پلید

آن بخیل اندر سخاوت حاتم دلهای ... / وان پلید اندر فصاحت کاغذ و تلید

گر لبو باران بفشاند در بهار آثار را / هست گشت ملک را کلک تو چه مار ابید

ای تو کرده در کف جان تو حدیث المنن / وی معطی در تیر اعدای تو حد الورید

تا دلیل قوت و ثبات فرزند / یفعل الله ما یشاء و یحکم الله ما یرید

بر زمین اندر است الطاف خلائق / بر فلک باد از حکمت راه کوکب چرخ عید

بر تو فرخ باد روز عید و اقبال تو شاه / روز کار تست با سرتا سر چرخ روز عید

در تهنیت خلعت شاهی گوید

خلعت سلطان عالم آفتاب دین و داد / بر بهار دین تهنیت فرخ و فرخنده باد

نجم دولت سر آفتاب عجم غمگان نیست / بر وری بیکو گذشت و مهر فرخ تر باد

آنکه جز او نامداری هرگز از ایام نخاست / وانکه جز او نامور هرگز از مادر نزاد

همت او بر هنرمندان در محنت ببست / دولت او بر هنرمندان در رحمت گشاد

خصلت او در خلال ابر بخشش آشکار / این چه خصلت در خلال ابر رحمت آن او نهاد

چار چیز او دلیل دولت و اقبال اوست / رسم نیک و رای پاک و روی خوب و دست راد

آنکه گرمی کوه با او از فلک زاید همی / وانکه سردی کوه با او بر زمین گرم اوفتاد

هیچ نایب سلطنت از عهد آدم / آنچه او را داد او سلطان هیچ نایب را نداد

در هر آن توقیع کز شاه و وزیر / اندر آن توقیع شد مایهٔ انصاف و داد

ای هنرمندی که دیدار ترا الله تعالی / آنکه اندر حق تو را بندهٔ شکر نهاد

والله از رای تو ملک شرق و غرب رونق / والله اندر سعی تو شغل ملت و دین نهاد

تا فلک دست تو را در بند همچون بندگان / بخت همچون چاکران پیش تو بر پای ایستاد

کی تواند یافت هرگز خشم تو دیگری / کی تواند داشت هرگز قوت پولاد را

از حسد جز دیدهٔ اعدای تو گریان نبود / دیدهٔ اعدای تو گریان و جان تو شاد

زانکه هست از فهم و دست او تا اکنون خرد / تا وجود آنکه اندر شاعری او استاد

شکر تو از صدر ما که گفت شاعر نیک / گر شود گوینده پرسته همچو شیر

تا از حکمت ... لقمان حکیم / تا در تقوی جز ... یحیی معاد

[illegible]

خسرو

زر نوالت با چه از کرد بالا بتقر
در حلاوت با چه تو چکیدها

از قبول و حشمت تو تخت شمیران ...
در ... که از آثار تو دیگر ...

کار شیران و بزرگان از تو سلطان ...
ور تو سلطان شاه شیران در بزرگی ... آورد

در مدح سنجر خلیفه کبیر

بر گل از سنبل نگارم دام ظلم آورد
تا چو صیاد آن دلم را پای در دام آورد

سرو سیم اندام چون دعوی صیادی کند
دام دلها بر گل از سنبل بانداز آورد

هر کی خواهد زورق چشم و نگرد
زر دلم پیروان ... و آرام آورد

نقشهای نو بکار بر روی گلزار آورد
سحرهای سامری را از ره ابرام آورد

خیمه ... همیشه بر ... عشق او
جام ... پیش ... آورد

روی زرین ... از ... آورد
آتش ... رنگین ... آورد

مادر ایام ... تمام ... در
دایه ... پیمان آورد

عشق او هر روز شوری در دل ... آورد
هجر او هر شب بلایی بر ... آورد

هر که خواهد ... از ...
در غم عشق او ... اسلام آورد

سید حکام دنیا ...
از ... حق ... جهان آورد

نامور ... سعد بن نصر ... منصور ...
سعد و ... اندر جهان ... آورد

سهمگین با ... او اندر ...
هر چه از محنت ... آورد

با قبول او ... اندر هر ... جهان
در پناه او ... آورد

اندر آن ... حشمت او ...
... آورد

کار دین و ملک رونق گیرد از ... او
... صلاح و ... آغاز ... آورد

حکم سال و حکم فال اندر ... کند
... علم ... آورد

غاشیه بر دوش گیرد بخت ... او
... کام آورد

سحر صرف ... او ...
هر که ... آورد

شاه لشکر راز ... نصرت ... و دین
اندر ... آورد

در جهان مردی ... خاص ...
... جهان ... آورد

... زرم ... اندر ...
تا ... آورد

کاه ... باید ... بهرام ...
تا ... بهرام آورد

قاهر اعدای دولت ناصر ... نیز
تا ... دولت ... آورد

عهد شاهان ... ابن ...
تا ... آورد

که بود ... از ... خوشتر ...
در جهان هر روز ... آورد

در ... تا ... از ... ورق
زنده ... آورد

کلک بر قطرهٔ باران تو گویی اعجاز است
کز جمالش خبری همی بر روی گلفام آورد

رشحه هر روز کی بر لالهٔ صبا
در فلک بر شاخ گلبن اثر اکرام آورد

ای نکو عهدی که اندر کف صاحب تا بکام خویش
هر ساله در خبر عهدت سپاس کام آورد

نقش تو کفش جلد و رانش دلق آورد
شکر تو کفش نهی را تا انبساط کام آورد

آن یکی دلیل اندر سعد حسن آورد
وین دگر گوی ثنات اندر حسن پیغام آورد

از دو چون و جان هر دو با تو بیش [illegible]
از برای دیدن آن کوکب ثبت چرخ [illegible] آورد

هر شجر کز کینه و خشم تو دل [illegible]
تا قیامت برگ و ثمر نفرین و دشنام آورد

بار ساقیهای تو شکفت از شاه جهان
بر نشاط عزم رزمی از جان تمام آورد

بر زمین شاه در چشم فلک [illegible]
تیغ صبح آسای تو تاریک شام آورد

چون از این فارغ بود رای [illegible]
عالمی از یک سخن بهر اعلام آورد

گرچه آنکه مجد بسیاری بیاغ [illegible]
هرچه آنکه در فضل تو بر سام آورد

اندرین مجلس سعری که صد [illegible] انبساط
شرم [illegible] گاه گاه در بکه ابرام آورد

نوک اقلامش چه درج [illegible]
قسمی درج ایه که درج الهام آورد

در بلو ممکن از فضای آنکه عدد
آن علوی پس از ضمیر و نطق داود نام آورد

کز بلو باسته هر مدحی مداح آورد
در بلو شایسته هر نظمی که نظامی آورد

[illegible]

آن یکی کی همی وحی بادی آورد
وان دگر کی همی ضعف [illegible] اعلام آورد

تا چو صنع ایزد جهان را آلوده [illegible]
لطف او ارواح [illegible] را اجسام آورد

قدر جاه تو چنان شد که اندر حضرتت
چرخ آیین عید و رسم خدام آورد

با عزت رایض ایام تا توسن ملوک
توسن آشفته را آهسته و رام آورد

روزگارت با فرخ با میمنت
مژده هر ساعتی بخت پیام آورد

در لغز شراب و مدح سلطان سنجر گوید

چیست آن آبی که صرخ را گونه آذر دهد
تلخی او عیش را شیرین شکر دهد

تلخ دیدی هرگز شیرین [illegible] عیش بار
آب دیدی که رخ را گونه آذر دهد

آفتاب اوست مجلس کرم که او ازهمی
خاصه [illegible] ساکنیز زر دهد

جان پاش خاورست و جام روشن تاخن
نور کاه از با جبرش که از خاور دهد

خوش خبرها بیدهد چون ارجمند آید در قدح
وان خبرها از [illegible] در شکر دهد

کوکار هر چه گیتی بنده گاهی [illegible]
گر همی وعده بحور و جنت و کوثر دهد

جنتی عید در او هم کوثر و هم حور عین
هر که مجلس باز دد تاج با و ما عرد دهد

گر خوش آید جز بعالی [illegible] صبح
خوشتر آید چنین [illegible] در دلبر دهد

من چو می نوشم چنان خواهم که جام از [illegible]
ماه زیبا روی شکلی سیمین بر دهد

[illegible]

[illegible]

آنکه چهره بیندور جانم را قوت آنکه یاز / قوت جانم زر ده یاقوت جان پرور ده

قامت اوی وعده خ نسرین دحقا سن آیت / دیده سرو ی بر نسرین و سیسنبر ده

عنبرین زلفی ادا خطار تازه کل حکمت اش / قصه آن دلفروز شتم راخم چنبر ده

تا نهان زلف چنبر وار عنبر بوی او / سرو آستم را چنبر لبی چمن عنبر ده

عشق اوده چشم کوهه بار غرق / او بسینه اش نیست همچو خندش ده

کوه شهوار خجلت عشق لعل ادرچشم نم / آنچنان کوهه رکه جهان گل سحر ده

شاه شرق تاج ملت ناصر دین خلد ای / افسر شاهان شاهان الهی افسر ده

خسرو عادل که هر روز از نسیم عدل ای / باغ دولت تازه کرد شاخ نعمت بار ده

اوده دینی هر راز شناید انجام ای / ماه را بر چرخ کردان رسد سیاع خود ده

کاه میر ارابالای خلعت شاهی ده / کاه خاقانان تیروران ... دیگر ده

که چو اسکندر بگیرد ملکی اقلیم اقالرا / اهش ها ... لایت پش اسکندر ده

این جهان لعجر است و تاج عدل شکر ای / چینی شود نجحی رااسکوان لشکر ده

لذدوه ... باز ماه ایوان حیرزودی حمید / اسب تا نادر د در صحرای نهاد در ده

سال دیکر تیغ غزو دو ... / روم راماش یتیغ هندوی کیار ده

تیغ او پروازکه کعل رها کند / لحس او آوازه در نشانه قیصر ده

هر کا بوصف رزم اوردی کف قلم / وصف رزم او قلم را تیغ خنجر ده

بخت چینی مند نوشته نامه اوردی دفتری / بوسه بر دست دبیر خامه دفتر ده

از قضا وار قدر زیست انجام امم تا پی دور / در نشین بغاول کاه ازنام و کاه از درد

حمد تو آلوه ... ما مدادی ... تهذیب / تا به نوالش حلاج گنبد خضر ده

آرزو لعلش ... ملک وصال اوراد نظام / رای و تدبیر نظام دین پیغمبر ده

یافتی هر چشی آرزو بود حسن ناملک / کور دانش حق بهر حاجب حضور ده

در بیش بخت او در جای کوه تنج / حوش بنکو شناسد تا بشش در خور ده

سرده بر باد وازیاب لغز ادارسنگ / هر جا باز خطا وار فرمان او ترده

نسط و مجر بهم شایسته ... / ملک ربع زینت همزاد نظر و تخیر ده

از صرافی ... دیده ارشاد عالمی / از سال هر زبان مژده لذت ده

داو کردن کان تو هرده نیکو زردی / باشش با قوت آن هر در نیکو ترده

خبر بعد آن تو تبرد ... از بهرا / چرخ راکی همی عدل تو بال و پر ده

در صلاح دینی و دنیا آفرین دیگر تو / بهتر از پند عالم رسی خبر ده

کر مجر تو خالق بی نهایت نجتر / بارگاه او نشان رحمت محشر ده

ور تو اوبو فرزندی زنده دشمنت / خفته نیو شیروان فرزند یاد آورده

در بعد صد عمرو و عمر خصم تو در کارزار | قدرت یزدان کان اثر در کف حیدر دهد
همچو زان کرد چو شمشیر تو پیوند درز رد | تا نهیب تو بکار جوشن و مغفر دهد
گر چه شمشیر تو در تیزی چو یاقوت گهر است | زردی روی عدو لاله احمر دهد
آبدار است و چو خاکستر کند خون عدو | زانکه جوهر الطراوت آب خاکستر دهد
تا که گوهر را دماغ از پیکان خونریز زرد | چرخ در آزار و آذر جامه و چادر دهد
برنج حباب و اعدای تو پیوسته چرخ | آن سلبها که در آزار و در آذر دهد
ای کار تو هر باشد که او خلق بار | تا جزای تو بعفو خالق اکبر دهد
دلو خلافای تو ابر داد و فیض ارس | تا هر دلو دلو خلافان انوار دهد

در تهنیت عید و مدح سلطان سنجر گوید

همیشه دولت و اقبال شاه سنجر باد | ببزم و رزم کف شه جفت جام و خنجر باد
ز جشن عید به جشنهاش خوبتر است | ز روز عید همه روزهاش خوشتر باد
همیشه گیتی و نام خطاب و القابش | جمال خطبه و فخر خطیب و منبر باد
بلند همت او از فلک گذشته بلند است | بلند رایت او با فلک برابر باد
ز دار ملک بود ملکت او روشن نهر | چنانکه خطبه ایام مملکت مظفر باد
خدایگان جهان حق گزار و ملک حق است | ز بهر آنکه جهان حق بدست حق ور باد

بخسروی و شهنشهی از خلیفهٔ حق | سزای خاتم و عهد و لوا و افسر باد
ز نیک بختی و نیک اختری در او چون | نفاذ امر و روان بارش الله باد
چنانکه هست زمانه منور از خورشید | ز فر طلعت او ملک و دین منور باد
بشرق و غرب که از ظالمی و ظلمت | میان اهل جهان از انصاف و عدل داور باد
رسوم او شرف دولت سلاطین باد | فتوح او علم ملت پیمبر باد
سنان و نیزه او را قضا تبع باد | عنان مرکب او را صبا مسخر باد
بروز رزم چو کوه گران تن او باد | بروز بزم چو دریا دلش توانگر باد
ز ترک و روم و دیار و غنیمت بیش | ز گنج خانه خاقان و قصر قیصر باد
بر آن زمین که جهان را خدای تعالی کند | ز چرخ تا که محشر نهیب محشر باد
در آن ساعت و دولت که او برد | عدوی او ز مذلت چو حلقه در باد
اگر زمانه چو بحر است و ملک چون صدف است | قضای ملک و صدف چو گوهر باد
چو جد و جهد او پر ز معنی و زیبندگی | که بزم نهد روی قیصر لشکر باد
شعاع رایت و رایش بشرق گاه | نگار نامه و نامش بشرق کشور باد
سریر بارگه او ز شاخ طوبی باد | شراب بزمگه او ز آب کوثر باد
نگار مجلس میمون و جشن فرخ او | چو نقش آزر و عید خلیل آزر باد

نقاش ار بهر خلق خوش همی کوید — تا نقاب جمال بقای سنجر را

در آمدن سلطان سنجر از بغداد بنشاپور گوید

ای آمده ناکه بنشاپور ز بغداد — همراه تو هم دانش و هم دولت و هم داد
زین بخت مساعد خبر آمد بنشاپور — آن روز که از آمدن تو خبر افتاد
گفتند مگر نعمان عیسی زره را — از چرخ چهارم بزمین باز فرستاد
این بر تو نهادند دگر بار جلالت — تا تخت سپهر رفعت بر تخت تو بنهاد
تا باز بسلطانی بر تخت نشستی — شد جان ملکشاه بسلطانی تو شاد
فهرست بدایع شد و قانون عجایب — در طالع مسعود معبود تو تا داد
در [illegible] محمود و فانی [illegible] — گفتار خوش و روی نکو [illegible] داد
تا که [illegible] آن [illegible] از بهر [illegible] — تا چه خبر خواستی از خسرو فرهاد
آن قوت و [illegible] — آن قوم که کردند به بغداد بهشتاد
ای باخته کمی [illegible] در باخته [illegible] — ای باخته شاهانه و [illegible] بغداد
ز [illegible] هر خسرو سلطانی چو تو باد — در با خلق و تا خلق که خلق آباد
بس آتش و پولاد ز تیغ تو [illegible] — بس موج که از خرم تو [illegible]
کرد [illegible] حصار ملک العرش — از نصرت دیوارش و از عصمت بنیاد

که نام تو به آفاق و خرداد [illegible] — زین وسن رسید در آفاق و خرداد
در آب تو بغاره و بر خار بهم — از خاره و از خار برویید گل و شمشاد
ایام تو از قهر و ز بیداد بعون [illegible] — کار تو آن است نه قهر است و نه بیداد
عدل تو چنان است که هر کس [illegible] — کاندر رعیت ز سپاه تو نیاید
آورد تو [illegible] دهر [illegible] — تا بوم جهان شهر از عدل تو آباد
تا شکر کنند از نعمت کهتر و مهتر — تا شاه شد از دولت بنده و آزاد
امروز همه کار جهان شد ز تو [illegible] — از شغله و رنج گذشته چه کنی یاد
یکرنج ز شغال شمردی بلادت — از جور و ستم سلطانی شد بغداد
بگشای [illegible] ز غم [illegible] — بر لب در رنج و اندر رخ بکشاد
آن ملک که آن ما به عروسی [illegible] ادیبا — انصاف تو کاین شد [illegible] تو داماد
چشنی در مه خرداد بهر [illegible] — تاریخ نشاط و شرف شد مه خرداد
آراسته شد باغ چو بتخانه [illegible] — وافروخته شد باغ چو بتخانه نوشاد
کرده هم عهد در بزم تو باشند — سیسنبر و سیب و سمن و سوسن آزاد
در خلد نکه کو تو خود بهشتی — بر تخت ز رضوان و بر تخت [illegible]
در خوردن ایمن مگر امروز [illegible] — تا شاخ خامش [illegible] بر زلو

تا شیر که جنگ بود چیره‌تر از یوز — تا باز که صید بود نغزتر از خاد
حکم تو همی باد بگیتی اندر جاری — امر تو همی باد بهر اندر نفاد
نام تو جلال و شرف خطبه و سکه است — هم خطبه و هم سکه بنام تو بماناد
شادست تو دولت و تو شاد بدولت — همراه [illegible] خواهم و پیوسته چنین باد

در مدح شاه و عذر دیر آمدن خود گوید

تا دلم عاشق آن لعل شکربار بود — دیدهٔ من صدف لؤلؤی شهوار بود
صدف لؤلؤ شهوار بود دیده از آنک — همی از بهر آن لعل شکربار بود
سبلهٔ ناوک آن نرگس خونخوار دلم — تا سلیح دلم آن زلف زره‌وار بود
ای آن زلف زره‌وار نگارین چه عجب — خستهٔ ناوک آن نرگس خونخوار بود
چنبر آن بت [illegible] طرهٔ او — خانه خوشبوی‌تر از کلبهٔ عطار بود
عاشقان را همی از آن طره [illegible] — کانچنان طره دلاویز و طرار بود
خوابم از دیده و آرام ز دل برد [illegible] — تا مرا آن دلبر طرار دلازار بود
خواب و آرام کجا باشد دیده و دل — هر که را یار چنین دلبر عیار بود
دل آواره [illegible] — دیدهٔ ماه دلبند [illegible] آزار بود
[illegible] — دیدهٔ [illegible] بود

عاشقم

عاشقم شاها اگر شیفته و زارم — عاشق آن را که چو من شیفته و زار بود
عشق برنی ز جفاکاری معشوق [illegible] — خسته [illegible] عشق معشوق جفاکار بود
ای نگارینه و نگاری [illegible] — که چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود
گر که کار نشد زلف تو [illegible] عارض تو — چین [illegible] نگونسار بود
ور که [illegible] — خلد آراسته که جای [illegible] بود
در هوای خانه [illegible] — شکر و مشک در آن خانه بخروار بود
من خریدار توام گرچه بهای چو تو [illegible] — درج گوهر بود و بدرهٔ دینار بود
از بهای تو خریدار تو عاجز نشود — تا خریدار ترا شاه خریدار بود
رکن دنیا [illegible] کار [illegible] — حافظ و ناصر او ایزد جبار بود
بو المظفر [illegible] روز ظفر — نصرت ملت پیغمبر مختار بود
شهسواری [illegible] دلیری [illegible] — [illegible] حیدر کرار بود
پادشاهی [illegible] — [illegible] انجم [illegible] گنبد دوار بود
هر کجا جیش [illegible] قافله — حاجب در که او قافله‌سالار بود
کارهای [illegible] شناسد [illegible] — [illegible] همه در پردهٔ اسرار بود
آن شاهی که [illegible] تیغ و نگین — تاج و تخت و علم و لشکر جرار بود

اینهمه زور را که چنین حجت خدا | مر او را در بنزدیک نژاد ار بود

ناصر دین خدایست و تیغ صفدری | چشمه بحر زند تیغ او هر کفار بود

تا نه بس دیر بنبندد کنگره او | هر که در روم میان بسته زنار بود

گر نه هی اعدا اندر منقار عقاب | تیر او چون که کینه و پیکار بود

تیر او هست عقابی که چو پرواز کند | اجل دشمنش اندر منقار بود

ای شه روی زمین تا که زمین نقطه بود | کعبه آن نقطه ز فرمان تو پرگار بود

تا بود ملک چو آراسته باغی بهار | اندر آن باغ گل عمر تو بی خار بود

فره بی بهره آنکه هر دو جدی ترا | شاه باید که برادر فره دیدار بود

چشم تو بر تخت نشین و نهی بر سر تاج | فره جد و پدر بر تو پدیدار بود

آنچه رفته است در ایام تو گر شرح کنم | شرح آن بیش ز اندازه و گفتار بود

نهد جبار تاج فخر بر اخبار ملوک | لیکن داننده و خواننده اخبار بود

گرچه در عالم شاهنشهی از عالم | گرچه در نار بود نور به از نار بود

اندر ایوان تو از لشکر زمین در بند | بر بساط تو نشان لب دو خار بود

سر احرار ز پای تو همی گشت بلند | هر کی پای تو بیش سر احرار بود

هر کجا سایه عدل تو بتابد بر سر | آفتاب املش بر سر دیوار بود

تیغ

وانکه بر سر نهد افسر نه بهتر ز تو | سر آن خیره سر اندر خور افسار بود

آنکسی را که بود قمع الله به سر فرزی تو | مرد به یزدان و به پیغمبرش اقرار بود

وانکس از عهد و وفای تو کند بیزاری | مرد ز یزدان و ز پیغمبر بیزار بود

مدح بر نام تو سرمایه مداح بود | شعر در مدح تو پیرایه اشعار بود

بی پرسیدن تو حال رهی بود چنان | در صفت گویی آن مشکل و دشوار بود

خواست فی مستعدی ده روزه زحد علت غیب | صد و ده روزه زنت است که بیمار بود

عذرهای دگرش هست نگوید بیش | تا پذیرفته بود عذر چو بسیار بود

بار اگر پیش تو در شاعری اغیار نمود | سر آن ملک کامال به ازبار بود

تا که هشیار بود در همه کاری محمود | چنین نصیحت کاو دل بیدار بود

مر ترا دولت بیدار نصیحت کرده | تا ترا در همه کاری دل هشیار بود

تا در دایره حکم تو دیار و دیار | تا زحکم تو بهار اندر دیار بود

شب و روز تو چنان باد در مجلس تو | رامش چهره و لولو کیر و شادی بود

در تهنیت فتوحات سنجری گوید

ای روزه خورشید سر آنکه بر آرد | از فتح و ظفر شاه جهان در خبر آرد

کی رسیم کبد یک تو تعجیل | تا نامه فتح و ظفر از راه در آرد

آنکه نصیر ابن الملک ... [illegible]
... [illegible]
آنکه بر روزن ... [illegible]
... [illegible]
در خانه ... [illegible]

احسنت وزه ای خسرو پیروز که هر روز   پیک تو همی نامهٔ فتح و ظفر آرد

هر ماه نو کز کف او آنچه تو خواهی   اقبال تلافی شده زیبی دگر آرد

کو داند تو آرد ملک تو ز خاور   که عاقبت توجهت تو از باختر آرد

مهر تو درختیست که از بار سعادت   هر دم ز درخت دولت تو آب بر آرد

دیدار تو خورشید جهانست که هر روز   صبح ظفر از مشرق اسلام بر آرد

هر که سخن کین از آثار که تو شسته   معشوق که از قصه دگر باره ز سر آرد

با هر سخن از سیرت و آثار تو گفتن   تا طبع سر دریای معانی گهر آرد

جانست مگر عدل تو با نور لطافات   کاندر تن و در دیده حیات دگر آرد

از حجت تو خلق همی کسب حیات و روزی   چون حجت و روزی قضا و قدر آرد

هر کو نه بفرمان تو بندد کمر خویش   خم داده میان پیش تو بیچون کمر آرد

ور دهر هر آنکو خبر آرد به تلافت   ادبار ره بلا بر تن و جانش خبر آرد

ای رایت جاه تو در هنگام عدادت   از خنجر تو چشم معادی سپر آرد

هر کو ز پی جاه و خطر با تو کشد سر   سر در خط حکم تو ز بیم خطر آرد

ور زانکه سر اندر خط حکم تو نیارد   تا که سر شمشیر تو حکمش بر آرد

سعد فلک از شمس تو روی تو تابد   چون رایت تو روی بسعی ظفر آرد

بر ر

بر رایت تو شکل هلال است زمانه   در زیر هلال تو دو هفته قمر آرد

شاها ملک بندهٔ عقل و هنر تست   هر کس که همی فخر بعقل و هنر آرد

زان فخر که چون تو ملک از بشر آمد   شاید که فرشته همه فخر از بشر آرد

تا دهر بحق فخر به نام تو در آفاق   هم خطبه و هم سکه و هم سیم و زر آرد

تا خاک کثیف دهر و باد لطیفست   تا آب نگار آید و آتش شرر آرد

جاوید جهان باد به پیش تو زمانه   اسباب طرب یک یک زود و خوشتر آرد

در مدح سلطان سنجر و لشکر کشیدن از توران بایران گوید

ز فر باد فروردین جهان چون خلد رضوان شد   همه حاشش دگر گون شد همه رسمش دگر سان شد

تو گویی گشت خوش طبع و جلال از گل فروردین   اگر درویش و مهر طبع و پیر از چه باید آن شد

حلاوت در حلاوت شیه بار اندر میان   اگر در باه نشر نی از حلو در حلق عریان شد

گل اندر گل مرکب کو بر ابر اندر وزی   چو از گل گل همی آید گلستان چون گلستان شد

هر باد صبا دمیاو مرجان داد گلبن را   از بر گش جمله خاک گشت و باری بحکم جان جان شد

هر رنگ است پروین را زبس پر را زنگ هر   ای ابر رخ خاک پیدا شد چو آن برج حمل شد

میان باغ وار اندر خلاء بی پیدا رنگی   در روی باغ خنده آن چو چشم ابر گریان شد

چو از چشمش فرو بارید مروارید عمانی   زمرد وار ید او هر باغ خجر باز ارغوان شد

سرشک از چمن بی رنگ گشت و گل چمن جام تو   چمن چمن ز رنگها شاه و بلبل چمن غزلخوان شد
شقایق بر بر هر کوه چمن زخار دگر گشت   بنفشه بر لب هر چمن ز سنبلش چنان شد
نگار نیز چو یار نقش چو چوگان شد بهار من   دلم در خم آن چوگان ... گوی ... شد
کجا بر کمر خم آید ز چوگان زر در گرد زد   چه کمر است آنکه چمن ز خم ... شد
دهن من در زر کمه آتش نگر کو از زلفش   هر آن شکل ... شد
هر آنم چمن بر آن دهن از چاه زنخدان آتش   ز خالش بر لب آتش ... شد
هر که داشت زلفش جز ابلهی آذر   چمن نشست بر آتش ... شد
هر که ... عشق او ... هم درد ...   کله ... شد
دل ... از هم دنیا ...   زفرمان بروان آمد چو عشقش ... شد
چه ... که عشقش بر دلم سلطان شد   از آن ... اقلیم سلطان شد
شهنشاه مظفر بوالمظفر کو ...   معز دولت پرور ... شد
بلند اختر شهنشاهی که بر تخت شهنشاهی   امیرالمؤمنین را همچو ... شد
سلامت عهد و پیمان باد که ...   قضای ایزدی در عهده العهد و پیمان شد
... هر آن شاهی که ...   تعظیم ... سلیمان شد
بطلعت ... خورشید ... عالم ... شد   ببخشش همت دریای او ... شد

نور از ایشان ... معز الدین جهاندار ...   معز الدین اگر ... رکن الدین ... شد
چو نشست ... در عهد ...   کنون ... در عهد ... عالم ... شد
به فتحی همی کردت ...   ... شد
اگر معجز ید بیضا و ثعبان ...   ... ید بیضا و تیغ او ... شد
یا شاهی ... اقبال ... شد   و یا تیر ... شمشیر ... ایمان شد
دو پیوسته باد ...   هر آن ... با تقدیر ... شد
صواب آمد همی پیکان تیر تو ...   هر ... تیر تو ... پیکان شد
سلامت نامه ... شاهی سلطان   شاهی و سلطانی ... عنوان شد
با هر فتح و جلال ...   چو ... روز ... شد
به نیروی ... لشکر ... شد   ... داد ... دولت ... شد
ز گرد لشکرت ابری ...   بر جای ... شد
عجب ابری ... برق از تیغ ...   در این ... شد
هر آنکس کامد اندر رزم ...   از آن ... کفر ... شد
اگر چه رستم دستان ...   به ... شد
بصف کارزار اندر ...   ... شد

[illegible]

چنانش بسوخته در تف چنان که شده در صف | ز خصمانش همه خفه گشت ... شد

توان شاه هر عهد دیگر تو بر دو دشمنی | بیک حمله بر چهره ... آن شد

چو شمشیر بعد دگر کی رقابت ... | با قبال تو هر کار ... آسان شد

سپه بعد ... بر روی ... | بران طالع ... شد

ز حمله لشکر ... | بران نامه ... شد

فرستادت ... آنچه ... | بفرمان و پیغام ... شد

ز عدل و رحمت تو در جهان ... | بران شهر ... تاراج ... شد

همیشه تا ز خلافه ز دفترها ... | در دور تو ... ظلمت ... شد

... | در مملکت ... شد

تو بر تخت ... | در چمن ... شد

ایران آمده ... | بران ... شد

شده محکم ز شمشیر تو بنیاد مسلمانی | ز شمشیر تو در ملت پناه ... شد

در مدح سلطان گوید

خدایگان جهانا خدای یار تو باد | سعادت ابدی جفت روزگار تو باد

چو روز رزم ... تو باد | چو روز بزم ... تو باد

بهر کجا که زنی تیغ دست دست تو باد | بهر کجا که نهی پای کار کار تو باد

تو اختیار زمینی و پادشاه جهان | همیشه عدل و نکو کاری اختیار تو باد

... | همیشه شاه چو کسری ... تو باد

چو بار ... | همیشه بنده چو قیصر اسیر بار تو باد

شعار تو همه ... و کار تو همه فتح | اگر چو شیر شود خصم تو شکار تو باد

ز سنگ و آهن اگر خصم تو حصار کند | خجسته دولت تو کوه تو حصار تو باد

دگر ... سکندر برآوری سدی | به بند سد تو شمشیر استوار تو باد

همه سعادت عمر جهان فزون تو باد | همه سعادت بخت ... تو باد

خدای داد ... | همیشه رحمت ... کامکار تو باد

نثار گوهر ... خزانه خویش | خزانه ملکان سر بسر نثار تو باد

بروز رزم که کارزار ... | شکسته خصم تو اندر ... کارزار تو باد

همیشه تا فلک ... | ... تو باد

اگر کسی ... | ظفر ... یار تو باد

در صفت جشن سده سلطان گوید

خسروا ای ... جشن ... رسید | باغ ... شگفت و صبح ... دمید

در چنین صد جشن فرخ شاد باش و شاد باش
کاندرو از بهر شاهی شادی آمد پدید

ملک گیتی دولت عالی ترا داد ای ملک
چشم تو شاهی ببیند چون به خویش اندر تن

بر گزیدی عدل و دین در ملک و بر نام و ننگ
لاجرم نیکو ثنا از خلق عالم برگزید

هر اثر کز شهریاران در زمانه سال بود
لذت تو در ده سال شاهی از آن آمد پدید

سرفرازی یافت نام تو همی بادا دراز
خسروانا نام بادا تو همی باد آن جمشید

ای بسا شهر ار کش فرو شاهان بکشت
بخت تو بگشاد و شمشیر تو بگشاد آن کلید

اژدها کو از شمشیر تو تا آشفته گشت
سامری کو از سر خلاف تو از دنیا برید

نامور بیمار شاهی که با تو رزم جست
جان نور بیمار خصم راه با تو برکشید

آنچه با تو رزم جست از تیغ تو آنچه بود
وآنکه با تو سر کشید از تیغ تو آن چه دید

تا نهد آفتاب فی برگ کرده لگام
ملک اجرام و بروج آرام گشت و زو رسید

با نهنگ اندر فرقو ماهی باد اندر نخت
با ملک از عدل تو آهو به آسایش اندر چرید

نه کسی نه از جهت فرمان تو کرد سخت
کس بسان تو دو بخت تو همی یاد خرید

گر نگار را و هم شرارت در زخم کند
پیش تخت تو کمند جمی که خاقان خمید

تا رسیاری رسد از دولت تو همی تو
نامه آن نام است کز دولت کنم خواهد رسید

تا لبان چهره خوبان و روی عاشقان
سرخ باشد ارغوان و زرد باشد شنبلید

بر تو فرخ

بر تو فرخ باد و میمون نوبهار و مهرگان
کز تو اندر باغ دولت کشور نوبهاری شکفید

بزم و مال و تن و را تا جاودان در خور بوی
بزم ساز و مال بخش و نوش کن جام نبید

در مدح سلطان ملکشاه گوید

ماه من چون چهره را بر غمزه فتان کند
چشم زیر لعل مروارید را پنهان کند

سازد از زلف و رخ هر ساعتی چوگان و گوی
تا دل و جان مرا چون گوی و چوگان کند

چشم بیمار بر زلف او بر عارضش گویی همی
بر سه روش تاریک شب را تنگ پنهان کند

گر نبارد گوی چوگان بر سه تابنده شب
پس چرا از زلفش همی بر عارضش جولان کند

گرچه از هجران او دشوار گشت کار من
وصل او دشوار با من آن همه آسان کند

در حال در دو بند زنجیر عنبر بار او
لعل شکر بار او آن درد را درمان کند

عشق او قصد دلم کرد و نگفتم رو جدا
هم نگردم زو جدا گر قصد جان کند

حاش لله عشق را بر جان نباشد دست
خاصه بر جانی کسی کو مدحت سلطان کند

سید شاهان ملکشاه آن جهان شاه جهان
نام او بر نامه دولت همی عنوان کند

راست گویی خوشه قیامت کند با خلق
هر چه با عدلش قیاس عدل نوشروان کند

خنده تیغش بسان خنده خلاف را
چشم نخجد تیغ او بر خلاف را گریان کند

خدمتش چون طاعت یزدان بماند واجب است
هر که آن خدمت کند هم طاعت یزدان کند

جان دهم بی شکر و مدح او مرا زین آهنگ نیست
شکر و مدحش جان دهی عقد درر انبار کند
مهر او مؤمن بجد جویش شعار خویش کند
مهر او قانع بجز شکرش غذای جان کند
بندگان در خدمت او خو چه کعبه آن شوند
زر بسی اکرام و خداوندی به ارباب آن کند
خدمت او از میان جان کند هر بنده‌ای
وانکه باشد دشمنش او از تنش دوران کند
خسروا هر کس که نصرت جست از پیکان تو
زخم پیکان تو نصرت را بروز افزون کند
وانکه از بهر نیابت بر تو پا پیکند
عکس تیغ تو زیادت را برو نقصان کند
هر چه آبادست بر روی زمین از عدل تست
وانچه ویرانست هم عدل تو آبادان کند
وان کجا دشمن کند آب و نشیند در دو
تا بسوزد آتش خشم تو با نیران کند
چنبر گردون بفرمان تو باز آهنگ
تا بگرد چنبر او هرچه خواهد آن کند

در مدح سلطان گوید

بقای شهریار تاجور باد
پناهش کردگار دادگر باد
دلیلش دولت و بخت جلی باد
نهیبش نصرت و فتح و ظفر باد
موافقش را ز فرمانش امان باد
مخالف را ز شمشیرش خطر باد
ز رزم شاه در شرق شادی باد
ز بزم شاه در مغرب خبر باد
خدنگ شاه را هنگام رفتن
ز مرگ دشمنان پیکان و پر باد
کجا بندد کمر بر کین دشمن
میان دشمنش رسن چو کمر باد
زبان گونه شمشیرستان کوتاه
حصار خصم او زیر و زبر باد
بنعمت مختصر شد خصم سلطان
کفنهی زین پس مر او را مختصر باد
ز خشم شاه چشم خصم کورست
ز گرز شاه گوش خصم کر باد
شه آفاق هست اندر خراسان
نهیب و هم او در کاشغر باد
هر آن کوکب که دارای سعادت
بسعد طالع شاهنشه نظر باد
شعار دیده شاهی و شاهی
مبارک باد از آنت چو بصر باد
چو آب کاه زرد آتش فروزد
زخون دشمنان تیغ تو تر باد
جهانداران و شاهان جهان را
کجا پای تو باشد فرق سر باد
تن قالب بالجمله تو جان باد
درخت عدل را ملک تو بر باد
ز آفتاب تو طبع بنده دریاست
در آن دریا ز مدح تو گهر باد
اگر روزه تو را فرخنده بگذشت
ز روز عید تو فرخنده‌تر باد
تو را سازنده کار همه خلق
خدایت کارساز و راهبر باد
تو را نصرت بلطف او جاوید
ترا دولت همه ساله پدر باد

در مدح سلطان ملکشاه گوید

عید و آدینه بهم بر پادشا فرخنده باد
طالعش سعد و دلش شاد و لبش پرخنده باد

عید اضحی فرخ و فرخنده آمد بر جهان
روز او چون عید اضحی فرخ و فرخنده باد

تا بتابد آفتاب از چرخ گردان بر زمین
آفتاب دولت او بر جهان تابنده باد

بر همه عالم رخ رخشنده او فرخ است
رحمت یزدان بر آن فرخ رخ رخشنده باد

سیرت و آیین او بخشیدن و بخشودن است
آفرین بر شاه بخشاینده بخشنده باد

خانهای بدسگالانش تهی از [illegible]
خانهای نیکخواهانش بمال آکنده باد

ای در این گیتی بتو نازنده جان مصطفی
اندر آن گیتی بتو جان پدر نازنده باد

هشت شاه از گوهر سلجوق گیتی داشتند
نام آن هر هشت تا محشر بعدل آزاده باد

بی غبار و ابر چون خورشید بدر [illegible] تاج
جام و درهم و نگین تو همه پاینده باد

هر که در باغ بقا کارد درخت کین تو
عمر او با آن درخت از بیخ و بن برکنده باد

وانکه کوشد تا بگرداند سر از فرمان تو
بر سر [illegible] تو در پای پیل افکنده باد

شهریار هند پیش چاکر تو چاکر است
پادشاه روم پیش بنده تو بنده باد

تا بود پرنده و برنده در صورت تیغ
تیر تو پرنده باد و تیغ تو برنده باد

چرخ در فرش باز پیکر بر فلک روز غزو
باز نصرت گرد علام موکبت پرنده باد

همچنان کز باز ترسد کبک در شاهین [illegible]
قیصر از بازار تیغ تو ترسنده باد

همچنان

همچنان چون یوز تازد در پی آهو وز صید
نیزه از دست یلان کافر دلان تازنده باد

تا زبان خواننده و گوینده باشد در جهان
فتح تو خواننده باد و مدح تو گوینده باد

تا همی ابر اندر بهار آرد زمین بار سبزی
ابر نعمت بر زمین ملک تو بارنده باد

تا همی پوید صبا بر نعمت گیتی سال و ماه
اسب تو در نعمت گیتی چون صبا پوینده باد

تا ز بخت و عمر و ملک اندر جهان باشد اثر
بخت و عمر و ملک تو بر آسمان پاینده باد

در مدح مادر سلطان گوید

تا جهان را شهریاری ضد اندر جهان خاتون بود
دولت و اقبال او در ملک روزافزون بود

تا ورا شد تاج شاهی بر سر سلطان [illegible]
تاج دین و تاج دنیا در جهان خاتون بود

عز گوناگون بود دایم سزای تاج بخت
تا سزای تاج گوهرهای گوناگون بود

تا رضای او همی جوید سلطان ملک و دین
بخت سلطان فرخ و فال ملک میمون بود

آن یکی در شهریاری [illegible]
وین دگر در پادشاهی [illegible] بود

رای آن در ملک روشن چون [illegible]
طبع این در عدل چون [illegible] بود

تا بود چرخ [illegible] تاج دین
بدسگال [illegible] چون چرخ [illegible] بود

بس سعادتها که از خاتون [illegible]
کان سعادتها ز وهم آدمی بیرون بود

هست اسرار رضا [illegible]
بنده نشناسد که اسرار رضا چون بود

گر ز بهر چشم بد افسون و تعویذ علامت ... وهم و ترس او به از تعویذ و از افسون بود
هرچه راند بر زبان و هرچه آید در دلش ... عدل را تا بانی اش بر فرق قانون بود
رایض او آنکه سبزه کرد این عادل‌ترا ... پیش رای او چه جای سبزه گردون بود
هر کجا از حشمت و مقدار او گوید سخن ... هفت کشور خلعه‌ها در هفت گردون بود
گر خیال عدل او اندر قیاس چون بگذرد ... لشکر او گید هر اسب ماهی در جیحون بود
در بهر دریا بگذرد قطرات او آید پدید ... هرچه اندر قعر دریا لؤلؤ مکنون بود
ابر نیسان چو او در باغ هنگام بهار ... کارگاه پرنیان و چین و سقلاطون بود
ور نسیم دولت او بر درخت و بر زمین ... عقده‌های بیکران فرش بوقلمون بود
بر هر آن صحرا که بادا همتش باد گذر ... خاک آن صحرا همه مشک و غالیه معجون بود
زانکه آخر حرف نون است از خطاب نام او ... ماه نو بر چرخ هر ماهی چو زرین نون بود
بنده گر دست او منشور یابد از عمل ... خدمت آن بنده پیش از خدمت مأمون بود
چرخ در اقلیم گیتی باد بر دشت جهان ... هیبت او در طراز و در بلاد غون بود
با رخش بر دن بود موکب برو دریا بریزد ... گوش لشکرگاه او با جیحون بود
آنکه بر یزد درکه لشکرگاه او مهر بود ... وانکه به خلاد بفر زندان او مقرون بود
با شاه اشعار معزی بر سر احرار تاج ... تا معزی و خاتش لشکر تاج دنیر مرهون بود

[illegible]

از ملوک دهر تا موزون همی باید عطا ... تا ثنای او به میزان خرد موزون بود
تا زمین در ماه نیسان چون رخ لیلی بود ... تا هوا در ماه کانون چون رخ مجنون بود
ابر کانون است چون نیسان که ضراوه جهان ... تا همه نیسان بر خلاف او کانون بود
بهره او تا قیامت راحت گنج روان ... تا ز رنج و حسرت اندر قصه قارون بود
چشم در روی جان افزایش همچون سیم و زر ... تا ز سیم و زر بکنیت بتق و گلگون بود

در مدح سلطان ملکشاه گوید

کس نه دید و کس نخواهد دید تا محشر دگر ... چون ملکشاه محمد ابن شاه دادگر
سایه یزدان جلال دولت و صدر ملوک ... خسرو کیهان جلال ملت و فخر بشر
آن جهانداری که جاوید است در دین عرب ... وان شهنشاهی که خوشنود است از او جان دگر
شهریا لا ... ترک و تاجدار از عرب ... سرت و کوثر ... فتح و ظفر
او نبخت پادشاهی بر نشسته در عجم ... در عجب ... آورده ... نقش حضر
او بمشرق شاد و خرم با جلال و کام دل ... بندگان او بمغرب ... بسته کمر
هرچه ... پادشاهی ... ... چیست آن کانکه ... با اقبال و هنر
از شجاعت و ز سخاوت ... و ز خرد ... از ولایت ... کفایت ... در نظر
از همایون همت ... ... از مبارک طلعت و دیدار با تأیید و فر

ملک دیگر راست

از سپاه بیکران و نعمت پرگنج جد
از فتوح بی‌شمار و نصرت پر زر تو

از وزیر عادل و وزرای کافی نامدار
از ندیم عاقل و در بندگان نامور

هر کجا سایه رکاب و هر کجا پایه نشان
منفعت یابد ز عدلش هر کجا کیش بر

راست گویی ثابت او هر دو از فاضلی
صد هزاران منفعت بیند در یک نفر

ایزد او را هر زمانی نصرتی دیگر دهد
تا تن و جان مخالف را بکند زیر و زبر

خسروا شاها چه باید آنکه عدل
هم به شرق اندر نشان و هم به مغرب اندر خبر

در جهانی تو و لیکن قدر تو بیش از جهان
کاین جهان بس مختصر گشته است و تو بیچون کنی

هر چه او را نیست از جاه تو در عالم نشان
هر چه او را نیست در گیتی ز عدل تو اثر

هست در ادبار و محنت همچو جسم بی جان
هست در تیمار و حسرت همچو چشم بی بصر

هر که او شغلی بکالد بر رضای مهر تو
عمر او آید به سر و آن شغل نابرده به سر

ای عجب کی رضای مهر تو آبست و هوات
زانکه بی او هر دو همی زنده ناید جانور

هر کرا بیره ز کین تو بجوشد خون ز خشم
بخت شوم او را همی انگیزد اندر بگوید بتغیر

پیش درگاه تو اگر روزگار او را بقهر
روی زرد و اشک سرخ و مغز خشک و چشم تر

پای در گل افکنده دست بسته بار
چادرشان تو بپندازند ایشان کوه دیگر

این بود آری سزای آنکه از مهر تو شئی
کینه دارد در دل و دیگر نگار در جگر

زین چنین عبرت نیابد چشم بیننده بهی
دیده تا تکند ز شور و روشنی کم نشد زبر

از حصارش آمده والعین دیده چشم شمردند
پیش ایشان باشد او را و دل او را باش و خشم

بهترین دو مهر بیش کرد او اندر آن
با قسم و خطر قومی و قومی با خطر

زخط آنست کور ادست گر آورده‌اند
یا زانکس کو خود آمد با قبولت و خطر

خلق را معلوم شد کز گوهر آل ارسلان
چون تو در گیتی نخواهد بود سلطانی دگر

در خور و اجب باشد ملکت جستن ز جمال
ملکت آمد ایشان را از کی نامور و یک گهر

گرچه یعقوب پیمبر داشت فرزندان بسی
ایشت به مصر نشد ز آن نخر و مختصر

هرچه اندیشه در آن بهتری کش باید بلاف
عاقبت بگذارند آید چو کش باید دریز

صد از پند شده است ای شاه که مقصود ذوالمنن
صد دلیل و صد نشان پیری همی ده هزار

بخت چون عالی بود باید از آغاز کار
روز روشن پیدا کند وقت سحر

تا همی از دور گردون بگذرد ساعات حال
شاد و خرم باش و بگذر ز جهان ایکدر

در شجاعت رزم ساز و در سیاست خصم کش
در سعادت بزم ساز و در نوش خور

در مدح سلطان ملکشاه گوید

ای کار داده هر ماه بر فتح دگر
بیعت دیوان کنه با شهر یار دگر

تا بدولت بشکند شاهنشه لشکر شکن
پشت هر خطاهی دگر با کوه خصم دگر

تا بود در مغرب از فتح شهنشاهی نشان / تا بود در شرق از فر ملکشاهی اثر

تا ز خشم شاه گیهان چشم هر بدخواه کور / تا ز کوس شاه گیهان گوش هر گمراه کر

هر زمان عادلتر است این خسرو پیروزبخت / لاجرم هر روز بادا بخت او پیروزتر

هر کجا راند سپاه و هر کجا تابد رکاب / نصرت او را هم رکاب و دولت او را راهبر

گر سلیمان نبی را معجز آن کز مرغ داد / یافت از پیغمبری آن دولت و آن کر و فر

نیست پیغمبر ملک سلطان ولیکن روز رزم / معجز او مرغ پیکانست وان جانور

بود و هست آن مرغ را بر نای خصمان گذار / بود و هست آن مرغ را از فرق گمراهان گذر

آنچه او با ایلکان ایشان کسی نکرد / نامهٔ شاهان بخوان و فتح شاهان بشمر

تا از ایشان بر یکی ملکی نمود در یک روز / شرق و مغرب زیر رایت فتح و ظفر

تا از ایشان هیچکس را در عهدی نامدار / پیش تخت آمد کمر بسته بر سان کمر

تا از ایشان هیچ شاه اندر مصاف تیغ / با سپاهی بیعدد در رزمگاهی مختصر

گفت فردوسی به شهنامه در چندان حکایت / قصه‌های پر عجب و فتحهای پر عبر

وصف کرد آن اوصاف رستم که در مازندران / کنده پیر جادو و دیو سپید دیو نر

گفت چیره رستم بخت اندر سفر بار / باز گشت از جنگ و جا خصم نزد زال زر

زال که افسون و سیمرغ اندر آموخت او / رستم به شب چو سیمرغ اندر بال و پر

من عجب دارم ز فردوسی که تا چندان دروغ / از کجا آورد و بیهوده چرا گفت آن سمر

در قیامت رستمش گیرد گریبان خصم‌وار / تا چرا بر من دروغ محض گفتی سر به سر

گرچه او از رستم گفته است بسیاری دروغ / گفته‌ها راست است از آیات شاه نامور

ما همی زنده گوییم او همی از مرده گفت / آن ما پیکر جانست آن او پیکر خبر

زنده را باشد شاهان و گر او از جهان / تا بگفته است آن دو تا بر ماه و خور

ای خداوندی که چرخ عز بنده‌گون گوی درت / فتح و نصرت الله بیت‌بار ز ازایل بیمون سفر

بر زمین از موکب تو رایت گیتی‌گشاست / بر سپهر از مرکب تو بانگ پا ماه قمر

تو شه روی زمین و فرمان داد حق بر تست / حکم تو در شرق و غرب و امر تو در بحر و بر

روز و شب تدبیر یار تست سعد مشتری / دشمنت را آسمان کیوان بی نقصان بر کر

گر چو شیر مرغزار از بیم خصمت شیر ابن / پی چالاک و زر ربان خصم بزدل در کمر

بر سر سیکی کشیده رخت و مانا و چشم / وز سر شمشیر تو تن بر ضرر جان در خطر

با قضا بر همی ماند شمشیر تو / چون قضا بر ببایدش که دلالت ضرر

گور گشت آن خصم دین بر بنجگان هزار غار ضمان / رزمگاه تو قیامت گشت و خشم تو سقر

چون برون آرد بجنگال عقاب گور / در قیامت بر شکر شاهان آن ...

از هنرهای تو خلق بود قصه به کمال / ور تو خواهی گشت عاجز به کمال ...

همچو ضحاک از فریدون سیه‌رو از کلیم
همچو بوجهل از پیمبر همچو شیطان از عمر

گر بسان قلعهٔ خیبر وی است استوار
واندرو چون مهتر خیبر کافر پرشر

تیغ تو خیبرگشا آمد بزور و تو حیدری
پیش حیدر قلعهٔ خیبر کجا دارد خطر

قوم لوط آنکه در محکم بدند شارستان لوط
سرکشی کردند و در طاعت نبودند از قدر

حکم کرد ایزد تعالی تا ز پر جبرئیل
گشت شارستان خراب و عمرشان آمد بسر

گر چو قوم لوط خصم تو ز طاعت شد برون
هست چون آن شهر مخسف خانهٔ او زیر و زبر

در وثاق آباد و محکم شد چو شهرستان لوط
پر عزا رایت خلافه که نشد زیر و زبر

ای شهنشاهی که از قهر خدای خویش
هست تیرت مطلق با قضا و با قدر

خاک را داد و آتش و آب طبع و سوز کار
بشنو این تفصیل و در تفضیل این معنی نگر

خاک را دشمن فنا فرمودی خرمنش برادهٔ
آتش نصرت فروزد آب از خنجر اثر

که بشمشیر کبود خاک‌ها را بوالعجب نگی
که بشعله برکشانت نار کرده ای پسر

مال در کام و شهنشه فرش از تو دلفروز
مال بخشی در کام راندی شادباش و نوش خور

در صفت جشن سلطان ملکشاه کبیر

زین مهرگان فرخ و جشن بزرگوار
فرخنده باد و میمون بر شاه روزگار

سلطان کامکار ملکشاه دادگر
آن دادگر که نیست چنو هیچ کامکار

خرم

پیروزبخت خسرو عادل ملکشاه
شایسته پادشاه و پسندیدهٔ شهریار

شاهی که هست از عطاء او ابر روان
در ملک بی‌مخالف و در دهر یکسوار

چرخیست ملک و طلعت او همچو آفتاب
باغیست دین و همت او همچو نوبهار

سدیست استوار حشر از بهر ملک
کشته است استوار ازین بند استوار

از بخت پادشاهی او هست بی‌نفس
ور چرخ بد پرستش او نیست استوار

او را ستای تا شوی از بخت شادکام
او را پرست تا شوی از چرخ بختیار

گر این و آن خواهی او را ببین که هست
هم این درینش و هم آن در اسرار

یکدم زدن ز خدمت و مهرش جدا مباش
کان اصل دولت است و دلیل قطب افتخار

ای آنکه بیشه دلاور ز تیغ خویش
آنکه دل خسرو اسلام زو نهار

از خسروی رد به همه آفاق بر سر
شکر تو واجب است چو توحید کردگار

گر اختیار عالم شاهان عالمند
ز اختیار عالم هستی تو اختیار

مهر تو هست در بصر دوستان چو نور
کین تو هست در جگر دشمنان چو نار

در مجلس تو رحمت خلق است روز بزم
بر درگه تو رحمت حشر است روز بار

بر خلق ابر رحمت بارد چو در نما
از بحر همت تو رسد بر فلک کنار

دشمن ز عمر دست بشوید چو در نبرد
از پای مرکب تو شود بر هوا غبار

امروز روز تست و تو دارای دو جهان   هم عمر بی‌نهایت و هم ملک بی‌شمار

شاهی تراست ملک شاهی همی ستان   شاهی تراست عمر شاهی همی گذار

خسرو تو باش و حکم تو ران در جهان کن   تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار

با صد هزار نصرت و صد هزار فتح   بگذار در جهان چنین عمر کان هزار

در بیان تیره خذلان خود و مدح سعد بن علی کبیر

پوشیده نیست واقعهٔ تیره‌ام بپار   وان روزگار تیره که از من گذشت پار

گر پار روزگار من از تیره بود   امسال روشن است چو خورشید روزگار

زان پس که بود بر شرف مرگ حال من   رستم بدولت شرف دین کردگار

تاج الکفاة فخر معالی وجیه ملک   زین دهر رضی ملوک و سر تبار

بوطاهر آنکه سیرت نفس شریف او   طاهر ز سهو و زلت و ز خلل عیب و عار

سعد علا سعد و علا بهره یافته است   ز دولت سعد و در کف نامدار

او را بجود و بر صفت کی زهره آنکه   بگذاشت روز بخشش و هر روز بار

نه نه که بحر دل او را نبود جو شرق   نه نه که بر دل او را نور مستعار

در عصر خسروان عراق از دیار خویش   هرگز چو تو کریم نساید ز هر دیار

گر هیچ آفریده بهتر از و هیچ حق شناس   گیتی ندید بهتر از و هیچ حق گذار

هم در سخن ممیز و هم در سخا تمام   هم در کرم موفق و هم بر هنر سوار

ارزاق را همی بمروت دهد مدد   زان کلک مشکبار بروزی هزار بار

لطف خدای داده گر ارزاق خلق را   کی حاجت آمدی بدان کلک مشکبار

گر رای او چو آتش جرمی نیفتد لطیف   او را همه کواکب علوی بود شرار

در تحت او بصورت جسمانی آمدی   شرق بود یمین و مغرب بود یسار

خانی همیشه هست بهر کار یار او   زیرا که نیست در کرم او از خلق یار

هرگز نبود بر کف او از جود آب شست   هرگز نبود در سر او از ندم خمار

ز رحمت آن درخت که کشتند بعد ازو   او را رسید شحنت و عدو را گسست دار

بر شد بسان طبع لطیفش تا آسمان   تا ساق عرش بوی بخورت آن زان کنار

ای افتخار عالم ز جاه و ز منزلت   وی در نوال و مکرمت از عالم افتخار

نیک اختر آفریده ترا عالم آفرین   کز عالم اختیاری و در عالم اختیار

خلقیه چهار چیز تو دایم چهار چیز   همواره زین چهار همی باز داری چهار

عزت مدام دولت و علم و کمال   عهدت صلاح و حکمت و عقلت نظام کار

گر صنعت بهار جهان را کند جوان   نادر تر است صنع تو از صنعت بهار

از بهر آنکه صنعت او نقشهای خویش   بر گل کند نگار و تو بر دل کنی نگار

توفیق تست قاعدهٔ ملک پایدار | توفیق تست قاعدهٔ شرع را شعار
خار از محبت تو شود چون شکوفه گل | گل با عداوت تو شود چون خلنده خار
ایمن شود فلک ز محاق و خسوف ماه | گر ماه را ز تو فرستند زینهار
اندر حریم عدل تو کبک تذرو را | باز شکار گیر نگیرد همی شکار
در خشمت تو داغ تنورست زان همی | در مرغزار سجده برد شیر مرغزار
آتش همی بزخم پدید آید از حجر | لولو همی برنج پدید آید از بحار
در همت تو شبهه و شک نیست خلق را | خورشید روشن است و هوا آشکار
در معرفت مهی و در صلح ترا | در مجلست شهی و در مکرمت بهار
هرگز نگشت حلم تو فرسوده از غضب | هرگز نگشت عقل تو پوشیده از عقار
در رزو فیض دری را همی باد حق | بر دو سلام چند اگر شود به نار
ای آفتاب چرخ معالی اگر نبود | یکسال حال و دلم چو چرخ را مدار
آن سال در گذشت و ظفر تو یافتم | در سال دیگر آنچه همی کردم انتظار
گر تیر شهریار خطا رفت در تنم | جانا خطر نبود باقبال شهریار
ایزد نخواست کز جهت تیر او شود | بر روی کشته بنده و آزاده سوگوار
بهتر شدم ز صحبت در آن حادثه مگر | تایید تو معالج و بخت تو غمگسار

در حضرت

در حضرت تو شد شب تیمار من نهان | وز طلعت تو روز نشاطم شد آشکار
دارم نثار دُر سخن و در رضا دهی | بر تو بکار دُر سخن جان کنم نثار
تا بر سپهر چهره شود ماه را اثر | تا بر زمین تیره بود کوه را قرار
چون ماه باد رای رفیع تو نوربخش | چون کوه باد عزم متین تو استوار
گفتار تو نگشته در جامهٔ ازل | کردار تو علم شده بر جامهٔ وقار
مهرت طلوع فزای و سپهرت وفا نمای | بخت نگاهبان و قضا آنگاهدار

در مدح سلطان سنجر گوید

هرگاه باشی ز دولت بخت بیدار آمد بکار | ای سپه سلطان معظم خوش گذارد روزگار
خسرو عادل معز الدین ملک سلطان که هست | از شهنشاهان و سلطانان جهان را یادگار
آنکه هرگز ملکش تا قیامت نگذرد | آفتاب اندر سپهر و آسمان اندر مدار
دولت و شاهی ماه و ماهروز و پادشاهی | کار دولت مستقیم و بند شاهی استوار
همتش کهربست با رنگ چو ارکان چو نور | هیبتش کهربست نور رهنما الا جمع بار
از رضاش روی گردون ... گیرد پیوسته رنگ | وز سیاستش پشت ماهی خسته گردد روزگار
خلق را از آتش خلد و نهیب محشرست | زنگهاش روز رزم و بارگاهش روز بار
شاه ما شاهی است کز راز سلیمان علی | او کار آید وز خبر انگشتری و نقش از

موکبش را هر زمان فتحی کند [illegible]   لشکرش را هر زمان نصرت فرستد کردگار

ز معالی موکبی وز موکب او یک غلام   از خم الف لشکری وز لشکر او یک سوار

لشکر او [illegible] عهد را بنده اند   بنده وار آید بدرگاهش شهان [illegible]

گر همی از هر جانب لشکر برافرازی دگر   گنج سازد بی‌نهایت ملک جدت [illegible]

تا [illegible] قوت گردش ملک شاه   یا کمر بندد [illegible] یا گریزد در حصار

[illegible] گاه قوت گرچه [illegible] زور شیر   مور گیرد وقت نصرت گرچه [illegible]

شاه چون خورشید رخشان است و [illegible]   شب شود پنهان چو گیرد نور خورشید آشکار

شب سیاه اندر کشد چهره ز [illegible]   گفته اند اهل کلام اللیل یمحوه النهار

ماه پیکر را [illegible] چون در ره پیکر کشد   هیچ دشمن را نیاید آرزوی کارزار

تیغ شاه از سد اسکندری محکمتر است   با خیال سدی چه کوشد دشمنش یاجوج وار

موکب روباه را ترتیب [illegible]   [illegible]

گر غبار قهر و جود از دشمنان [illegible]   آفتاب [illegible] چه باک است از غبار

ملک او حق است و ملک دشمنانش باطل است   باطل آخر پیش حق هرگز نباشد پایدار

از مخالف گر رسد چیزی به هر آید ملک   از زمستان گر رسد چیزی به هر آید بهار

گفت دولت کای ملک [illegible]   تا به پیروزی بر آری از سر دشمن دمار

تا کی آشفته جان [illegible] آشفته چشم   تا کی بیهوده عزم دشمن بیهوده کار

[illegible]   دام نصرت گستران [illegible]

ملک را از [illegible]   تیغ آتش بار بر جان بداندیشان گمار

آنچه دولت گفت شاها [illegible]   ای دولت [illegible] گوش دار

تا چهار ارکان [illegible] هفت چرخ   از [illegible] دولت فرمان تو [illegible] چهار

[illegible] از حضرت شاه جهان غائب مباد   [illegible]

بر زمین ملکش اندر [illegible] دولت ابر   بر درخت عمر او تا باید نصرت [illegible]

در تهنیت عید رمضان و مدح سلطان گوید

رمضان رفت چو [illegible]   اینت فرخ [illegible] به هنگام سفر

بود شایسته ولیکن چه توان کرد که رفت   سفر [illegible] نتوان داشت مقیم حضر

گرچه در حق [illegible]   عذر تقصیر توان خواست [illegible]

در [illegible] یکباره و تخفیف نمود   [illegible]

ناله عاشق بی یار [illegible]   [illegible]

نپسندید [illegible]   [illegible] جگر

اگر این طاعت [illegible]   [illegible] شوال [illegible]

عید بگشاد دری را که مه روزه ببست
فرخ آنکس که زند دست در آن حلقه در

نوبت سبحه و تسبیح و تراویح گذشت
نوبت مجلس بزم است و می و رود و شکر

صبر کردیم ما در روزه چنان نیکو بود
رطل خواهیم ما در عید چنین نیکوتر

سحر و شام کنون هر چه که باید گو
ما نه در عهده شامیم و نه در بند سحر

خشک روزه بجز آب عیدی نبرد
خاصه آن وقت که مطرب غزلی گوید تر

بر زخمه کنون مطرب نشاند پری
زیر خامه کنم شاعر بگدازد زر

ساقی از عکس می ناب بیفروزد رخ
عاشق از وصل رخ دوست بیفروزد دگر

ای چنین بر قدح ای چه مژده دهد
صبحدم با صبوح ملک شاه شکر

آن جهاندار که در دلاوری و نسبی
هر چه باید ملکان را ز بزرگی و هنر

جا عدال نام پدر زنده بدو جاه جد
ملک نام پدر زنده شایسته پسر

شه او را چو عمر داد و شرعی چو علی
زانکه هم علم علی دارد و هم عدل عمر

مهر او هست نهان در بن کان آبی بار
لیکن او هست در خور هلاک آبی بر

بر تن خویش در آن فر و ولا بگشاد
هر که در خدمت اوست باخلاص کمر

همه کشورها زیر قلم دولت اوست
گر چه زیر علمش هست چهار کشور

هست بر دست رسولان تقسم ارافر
نامه طاعت شاهان چه ز بحر و چه ز بر

با دگر

با دگر شاهان او را شمرد کو قیاس
کو چو دریاست بملک و دگران همچو شمر

یکی از موکب او وز دگران ده ده
ده تن از لشکر او وز دگران صد لشکر

هر کجا رایت او روی نهد فتح نهاد
آید از نصرت که معرکه فیروز ظفر

بعد با بحر هیچ نیازش نبود
ای سعادت طلعتش باشد و اقبال حشر

ای دلبری که دلبران جهان روز نبرد
پیش چشم تو هر آنچه بگذرد خطر

تیغ آنان که بنام تو دارند توی
برده منفعت و فایده از سمع و بصر

هر که کوشد بخلاف تو ز تو بر گردد
گر نهد برین ای موی طلسمی حذر

ای بسا های سرکات تو بتیغ کو شور
وی بسا سر که نهد تو بتیغ کفر زشر

در هر ان دشت که اندازد تو چرخ مخمر
جهان آن منحنی زاید نثق تا محشر

با عدوی تو که خاک لئیمی به نبات
با عدوی تو کند ابر بخیلی بمطر

هر خدنگی که جنگ شست تو جهد
از اجل ملک پیکان و ز پر فری تیر

هم بر آنگونه که در آینه بیند خیال
پهلوانان تو در تیغ تو بینند ظفر

دولت و فر ترا خلق زمین منقاد
کاسمانیست ترا دولت و اقبال و فر

عدل تو پیش خلایق ز بلاها سپر است
لاجرم پیش تو از فضل خدا هست سپر

تن درست آنچه ز [illegible] رضای تو کرد
لطف از دانش زبان [illegible] صور

مغرب ۱۲ ضعیف

گرچه فر ملک از پدر تست تراست | بجهد تو ملک کمتر آید ز پدر
پایهٔ منبر فخر آمد بر پایهٔ عرش | چون بنام تو در خطبه خطیب اندر منبر
سروران پایهٔ تخت تو ببوسند همی | هم بر آنگونه که حجاج ببوسند حجر
تو همی تیغ زنی و هنر اندر تیغ بود | هست بایسته چو در تیغ کیانیه گهر
از هنرهای تو بر دانش و فرق نشان | در ظفرهای تو پیدا ز غرایبست خبر
بود در دی اثر از شاهی امروز ترا | واندر امروز ز پیروزی تو هست اثر
تا همه کار خلایق ز قضا و قدرست | چه ز خیر و چه ز شر و چه ز نفع و چه ز ضرر
ابر جود یمین تو همه ساله فیض | ابر بر حکم ملک تو همه ساله قدر
بنده ماه درفشان و ز گوهر بهست | کعبهٔ چرخ و درفشنده چو خورشید و قمر
از فتح تو همه تاجوران خیره گیان | شعر مدح تو همه ناموران کعبه ز بر
بر تو عید رمضان فرخ و فرخنده و خوش | مهرگان خوشتر و فرخنده تر و خرم تر

در مدح ابوالمظفر برکیارق گوید

ای جلال دولت جهاندار ای ملک شهریار | ای شهی از ملک سلطان جهان آبادکار
از رکن حق اندر تو فخر بار داد | چشم گیتی از تو عادلتر نبیند شهریار
رکن دین در کفر دنیا را قوی داری همی | گر تو شه هم رکن دینی هم رکن دنیا استوار

آن دو سلطان سلطان چه آمد دوستان کامگار | هر دو سلطان تا ابد سلطانی تو فخر بار
تاج سلطانی ترا از پدر در فرمان تست | هر کلاه تاج است پیاقوت و در شاهوار
مرکب شاهی ترا از پدر زیر ران تست | هر درست اندر جهان بر مرکب شاهی سوار
اختیار حضرت تو باشد هر آنکه هست | زانکه هستی تو همه نیکی را اختیار از اختیار
نام تو بر نامهٔ شاهی نوشته است از آنکه گفت | لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
عالم علمی و شغلی کیست و نام ترا | کرده اند از بر ز بهر احتشام و افتخار
گر ز انجم و چرخ پری تا سلطان جهان | برکیارق جوان اندر دوران آمد پدیدار
در ز سنگ و آب یک گوهر حقوان | بوالمظفر آمد او در آن جهان فرار کار
هم زجانهٔ دشمنی کند با تو خیزتن | طالبان فر و فره فرو کرده فرار
آنکه گوی آهنگ کارزار اندر حق | روز اول بی کیفر در مصاف کارزار
و آنکه تاراج حلال پیشه کرد از تاج | و هم تو بی کارزاری که بردی کارزار
در هوای خلق ز شور و شر خلق ز شر | رسته شد دولت ز عیب و رسته شد ملت ز عار
از وفات شاه ماضی در خراسان چند گاه | کو شما را ادراک ... بند کان آن گروه کار
خفته بغداد اینک کرده از عقل و دست از نظر | خفتگان ز خبر و خبر ... اندر خمار
چون خطاب او ... از طالمان در صحرا | مفترق گشتند شکیبائی بعضی در صحرا

خفتگان بیدار گشتند از نهیب خان دین
وز غم فرزند و زن گشتند مستان هوشیار

آنکه هشیار گفت المستغاث المستغاث
وانکه بیدار گفت الاعتبار الاعتبار

باش این قوم را کو خداداد کی
کو خبر زین تن جلوس در جهان آزرکار

تا بر اهل بنده قدر روزگار امنی
تا که لله شکر عدل پادشاه روزگار

پادشاه روزگار امروز در کیتی
دولت آموزگارست و خجسته روزگار

دولت عالیست آنکه صورت بنمای عیش
شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار

حور در جنت زلف انس دید همچو ماه عیش
هر کجا از تیغ اقبال تو برخیزد غبار

در بیابان بلاد فتنه از گرمای جور
خشک و ویران شد زمین عیش با تلخ جهار

تو یکی ابری که بحر از سیادت خدای
مدتی باران رحمت بر زمین ما ببار

تا توانا گشته امروز آنکه عاجز بوده ای
تا توانگر گشته است آنکه مفلس بود پار

خلق را داری همی در زینهار عدل خویش
الرحم ان تقتلوا والله همی در زینهار

این ولایت هیچ خار خشک در جاه گر نبود
عدل تو آورد بیرون در جهان گلها ز خار

فرشهای عبقری افکنده شد در گلستان
جامه‌های ششتری بگسترده شد بر کوهسار

لاله گون از ابر آذاری بر از کوه و دمن
سبزه گون از باد نوروزی بر از عنبر تتار

هر هوا در راه چمنها گویی حقه ارشاد
بر رکاب جلالت تو کوه هر دم عنبر نثار

خسروا دانند معروفان برای رنج
بوده‌ام پیش ملک سلطان عزیز و نامدار

سالها در خدمت او بنده کهن گرده‌ام
وآفرینها گفته او را در خزان و در بهار

گرچه رفت او از جهان ای پور رحمت کردگار
از پیغمبر شفاعت خواه او روز شمار

زر تو در فردوس اعلی جان او خشنود باد
ور تو خرم باد گیتی بر فردوس وار

باغ ملکت را ز پیروزی و نصرت باد برگ
شاخ عمرت را ز اقبال و سعادت باد بار

رهنمایت باد یزدان هر کجا پای در رکاب
همنشینت باد دولت هر کجا گیری قرار

در تهنیت فتح سلطان گوید

زرایات منصور تو ای خسرو منصور
بر چرخ همی فخر کند شهر نشابور

شاپور بنا کرد نشاپور ولایت
صد میر جهانگیر بهر شهر چو شاپور

نقطه است شهنشاهی و فرمان تو پرکار
گنج است جهانداری و شمشیر تو گنجور

در دهر ز آثار تو فخر است علی الفخر
در ملک ز اقبال تو نور است علی نور

بر درگه تو آنکه طواف است ملک را
شد درگه معمور تو چون خانه معمور

هر وقت که در بزم تو نظاره کند چرخ
سیاره بر افشانده اگر باشد دستور

خورشید جهانی تو و هر که بر تو تابد
در شرق و مغرب همه آثار تو مشهور

تا تو ز عراق آمده‌ای بر خراسان
در فتح برافراشته رایات منصور

صد زلزله بوده است ز آشوب تو در بند — صد صاعقه بوده است ز آسیب تو در تور
از بیم دلیران و یلان تو رفته است — هوش از سر چیپال و روان از تن فغفور
هر جسم که انگشت شه از عمل تو مجروح — رنجور شد آنکس که شد از تیغ تو مهجور
شیری که مخالف شد و با تو همی جست — آن شیر چو روبه شد و آن باز چو عصفور
یکباره نگهدار تو این دین هدی را — باش ز پی دین هدی سعی تو مشکور
آسایش اسلام در آن است که امسال — گه گه همی کفار ز شمشیر تو رنجور
از هیبت رزم تو بلرزد همی آفاق — وز نعرهٔ کوس تو بود شعلهٔ صور
کز تو شده غالب و رهبانان مغلوب — تیغ تو شده قاهر و قیصران مقهور
از جور با قبال تو این تیغ برآید — تا کافر مخذول شود مؤمن مسرور
ای کاخ تو و بزم تو و سور تو خرم — فرخنده درین کاخ و درین بزم و درین سور
در فصل خزان هر روزی بار کشد دشت — هر چند نهد بار ز هر ابر دی معذور
بس در بنهاده است ز ابر بهاری — ابر آید و بارد ز هوا لؤلؤ منثور
چون برف بهم بر شده بینی به بهار — لیکن ز پی شوید که خانهٔ زنبور
زاغان ز بر برف فتاده است هر جای — همچون سیه هندو در معدن کافور
وان گلبن آراسته با گرد قماری — از جامه برهنه شده چون مردم مقهور

محو

محو در فراق که باده بی مطرب — بیگاه ز مطرب شد این عالم مخمور
هستند ز ران دشمن سر آلات جنگ — از بسکه ز دست است لکد بر انگور
ای شاه درین فصل ز کف انداز سر تیغ — کو فتنهٔ والهات بد و رنگ مخمور
ز رحج همی دست ترا بوسه دهد ماه — در خلد همی تخت ترا سجده کند حور
خالی نبود مجلس از جام باده — وز طبل و نای و چنگ و دف و بربط و طنبور
تا ملک جهان است جهاندار تو باشی — پیران جهان جمله بیارست شده مأمور
فال است هم فرخنده و روز است همه خرم — نیک تو نکو باد ز روز تو چشم بد دور

در مدح سلطان دیگر

ای چو جد و پدر اندر خرد و همت و رای — ناصر دین و خدایت همه کار نصیر
ملک بشر دادی و شمشیر زنی — شاه لشکر شکنی پادشه کشورگیر
که ترا چون فلک از شرق به غرب است مدار — که ترا چون قمر از غرب به شرق است مسیر
بسط الارض و تقویم ترا جای نشست — در صطرلاب تو تیغ آید و تقویم ضمیر
هر چه بوده است به ایام جهانداران را — همه امروز ترا هست به یکی عشق و نظیر
تیغ آن شاه در دست دیگران جهان — قلم از فخر همی مدح تو گوید به صریر
چشم دهر تو نگارد رقم نام ترا — آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر

بس براهی یوسف چو یعقوب رسید / همی او شاد شد و دیده او گشت بصیر

عدل تو هست چو پیراهن یوسف بمثل / ملک مشرق چو همی دیده یعقوب ضریر

تا نه بس دیر ز جود تو چنان خلق شوند / که در آفاق بیابی گشت نماند فقیر

گرگ با بار کند شبهی در دولت تو / آهو از شیر خلد در کنف عدل تو شیر

هیچ موری نه خورد جز علی تو نفس / هیچ مرغی نکند جز ثنای تو صفیر

گر ز قدر تو فلک را حسد آید نه عجب / زانکه قدر تو عظیم است و فلک هست حقیر

همی گردون شد از ... آن که شده آتش / حسد کو اثر در همی گردون اثیر

آتش هیبت تو چون برافروخت ز هند / هند و ... از آن ... چو قیر

گر بهند رسد بکشد از لشکر تو / رای هند از فزع آن نعره برآید به نفیر

در بکشمیر بود حاجب تو با چنی / او فتد زلزله و ولوله اندر کشمیر

در تو آهنگ بنی بتکده روم کنی / تا که از بتکده روم برآید تکبیر

در خیال تو ببیند ملک روم بخواب / جاثلیقان همه اسلام کنندش تعبیر

در همه رای که رای تو تعجیل کند / نکند بخت در آن کار زمانه تاخیر

تو خداوندی و بنده است ترا بخت بلند / کی روا دارد در کار تو هرگز تقصیر

هرچه خلقی تو همان خواهد تقدیر خدا / هرچه خصمان تو خواهند نخواهد تقدیر

بحر

هر کمال تو اگر زهره بیابد بکشد / زنده کابیش بود در غم و تیمار و زحیر

پشه گفد حیوان تو دیوانه بری / تا چو دیوانه شود نه از در بند و زنجیر

آنکه رزم تو ... قیامت بنمود / مالکش بود ... قیامت بنعیر

و آنکه ... ز حظا ... کشید / گشت بیچاره و آواره ... [illegible]

صورت تخت ز آثار تو ... حلیت / سورت تخت ز شمشیر تو ... نفیر

گر به زمین چو حرارت حیات ... عجب / ... کند ضربت ... ز آهن و پولاد حریر

این عجبتر که کند روز ملاقات ... / روی چون لاله او روی مخالف چو زریر

بحر جوشان شود آنگه که شود ... / عیبه جوش تو چون ... روی غدیر

کس ندیده است ... ز آفاق ... نشان / بغدیر اندر پوشیده شده بحر غفیر

هیچ نخجیر ز تیرت نجهد روز شکار / اندر آن وقت که ... ز کمان تو تیر

سر و کمش و دم نخچیر همه بر جاری / گر به ... نخچیر

گر چه هرگز نکند کار ز مردم فرهاد / ور چه هرگز نخواهد از ... شمشیر

وقت کوشش ز تو فرهاد کند کوه ... / گاه بخشش ز تو ... [illegible]

حور عین ... / گاه ... تو رسیدی ... شکر

آب در دست ... کلات / خاک در پا است ... [illegible]

بحر غدیر ... نسخه بود

آصف و نعمان بایدی که کنون زنده شوند | تا بسان تو و دستور تو باشند نظیر
نه چو دستور تو پیرایه دین ملک خدای | نه چو تو نیز جهانبان است در این عالم پیر
بود دستور رشید پدرت خواجه نظام | فخر ملک است کنون پیش تو دستور وزیر
این چنین بود وزیری پدر و پیش پسر | هم ز نسل پدر پیش پسر بود وزیر
تا وزیر تو بر ایوان وزارت بنشست | هست هر روز بدرگاه تو از فتح بشیر
که ز توران خبر آید که عدو را بشکست | آنکه او هست بفرمان تو خاقان کبیر
که بشارت رسد از غور که ملک تو گشاد | آنکه او هست بحکم تو سپهدار امیر
کز بداوکان در درش آگاهند | نفری را کشی درگاه تو آرند اسیر
تو بملک اندر نامهٔ معز الدینی | لشکر افروز و مخالف شکن و بنده‌پذیر
ملک را شخص است و تو جانی و وزیر تو روان | شخص را از دو جهان نیست به هر حال گزیر
گر همه خلق بیکبار زبان بگشایند | هم نگویند ز اوصاف تو یک عشر عشیر
مملکت روشن و آفاق بر آسایش شد | تا تو خورشید درخشنده و او بدر منیر
تا خبر داد ز اسرار همی عالم باز | آفریننده عالم که علیم است و خبیر
هست خلاصه بقای تو همی باد قوی | چشم لشکر بلقای تو همی باد قریر
تا غم خلق جهان از دل و جان باز شود | شادی از هر دو جهان هست قسمت و ز هر دو خیر

زان چو سایه عدو را همه عمر باد نصیب | باز از این رنج ترا باد همه شادی بر
باد در ملت پیغمبر و در دین خدای | نامه و خطبه و سکه ز خطاب تو خطیر
دشمنان تو ز بیم و نهم و ناله زار | دوستان تو قرین قدح و ناله زیر
بزم میمون وزیر تو بحلوای تو بر | وز پس بزم وزیر آمده اعدای عصیر

در مدح سلطان سنجر گوید

برآورد دولت جهانی دگر | تن مملکت یافت جانی دگر
ز باران ابر شرف بشکفید | گل تازه در بوستانی دگر
به بوالفتح و سید آل شهنشه | ز شاه تو آمد نشانی دگر
سپه بود در طبع گیتی نشاط | ز دیدار گیتی ستانی دگر
که الب ارسلان و ملکشاه را | قضا بود بی‌حد جهانی دگر
شه اندر زمانه زند ملک | ملکشاه صاحبقرانی دگر
هم اندر زمانه او کو صنع خدای | ز طغرل شه الب ارسلانی دگر
ملک سنجر امروز بخت ملک | ز عدل است نوشیروانی دگر
ده عدل او هر زبان خلق را | ز جور زمانه امانی دگر
نیارد بصد قرن گردون پیر | جوانمردتر زو جوانی دگر

اگر ملک دنیا بخواهی از او   بگوید برو تا زمانی دگر
کف او ز رزق ار ببارد به خلق   کند هر زمانش خزانه دگر
نه چون او بگستری دیگر است   نه چون کف او رزقدانی دگر
نه عالی‌تر از پایهٔ تخت او   ستاره‌شناسی مکانی دگر
نه هرگز به خانهٔ ملک را   به از تیغ او پاسبانی دگر
نه نیکوتر از داستانش رسد   بگوش خرد داستانی دگر
چو دشمن ز تیغش برآگنده جان   ز تیرش برآگنده جانی دگر
وه چون استخوان ببرد تیغ   ببندد به تیر استخوانی دگر
چو مرغی است تیرش که در خون خصم   نجوید به رزم آشیانی دگر
خمیده‌تر از قامت خصم او   کمانگر نسازد کمانی دگر
عدو در هوای خلافش کند   بهر چشم زخمی هوانی دگر
کی بگسلد دست او از عنان   گر افتد عدو را کمانی دگر
چو اله از پشت عدو در کشد   کند اسب او در عنانی دگر
ایا آفتابی دگر در جهان   که تخت و زمین آسمانی دگر
به از جود دامان تو هر که یافت   به هر اندرون جود دانی دگر

به

به اندر خانه‌ات تو هرگز ندید   بملک اندرون خازنی دگر
اگرچه برفت از ره پهلوان   بجز رستم پهلوانی دگر
ز تو هر هنر رستمی دیگر است   ز تو هر اثر هفتخوانی دگر
همه ماوراء النهرش از سر بسر   ز سهم تو مازندرانی دگر
ز تیغ تو خاید در آهن زبان   ز دست تو بخشش خزانی دگر
تویی کامران بوصف کمال   نه هرگز بگویی زبانی دگر
نبود و نباشد پسر کو کار   قوی‌تر ز تو کامرانی دگر
ز هر تن که راند سنان تو خون   از او خون براند سنانی دگر
که رزم خنجر تیغ تیز تو هست   دهان اجل را زبانی دگر
چو باغی است رزمت که هر ساعتی   در او بشکفد ارغوانی دگر
مر آن باغ را باغبان گشته است   هلال چنین باغبانی دگر
ز خلق زمانه نیاید بدست   چو در بستر تو کاردانی دگر
نبیند همی دیدهٔ مهر و ماه   بعالم چو تو مهربانی دگر
تا شهریاری که در رزم تو   نیابی چو من مدح خوانی دگر
من آن گوهر آورده‌ام از کان خویش   که هرگز نخیزد ز کانی دگر

بمدح تو گر بفشانم روانی / ز تو باز یابم روانی دگر
همی تا رسد هر زمان از سپهر / بسعد و زیان کار و بانی دگر
تو بادا بود دگر هر زمان / ز نهوت عدو را زیانی دگر
تو هر روز جشنی دگر ساخته / نهاده بهر جشن خوانی دگر
رسیده بجشن تو هر هفته‌ای / ز هر مرز دگر مرزبانی دگر

در خطاب بدلبر و مدح سلطان سنجر گوید

بر طرف مه از عنبر چنبر کشد آن دلبر / هر گه که کشد چنبر بر طرف مه از عنبر
دلالهٔ سمن دارد زیر رسن مشک آگین / دلاله کند پر چین در تبت جان پرور
چون چهره کند پیدا زیبا بنمود دیبا / چون لعل کند خنده گویا شکرین شکر
از تیر و شبه درهم دلاله زرهی محکم / گاهی شده خم در خم گاهی زده سر در سر
نغز است زمانه با او صورت مانی / مانا نه به سعی با او صنم آزر
ای آمده از طلعت شیرین لب تو داغ باغ / شکل خطا در شکن زلف شکن سنبل بر
از بهر تماشای جان او تحفه از سوسن / در زیر ... آن او بحری از عنبر
بر عزّ و جمال تو دلها تو ناخستی / در بتکده بشکسته بازار بت آزر
تا من ز غمت زارم رخساره چو زر دارم / وز چرخ همی بارم یاقوت روان بر زر

زان قامت چون تیرت وان غمزهٔ ناوک‌گر / وان حلقهٔ زنجیرت چون حلقهٔ سیم در
گر گل بتو ماند از اوصاف تو بیند بو / هر چند رخت خندد بر برگ گل احمر
چون نعره زند بلبل در باغ ز عشق گل / از دست تو خواهد می در بلبله و ساغر
یاد تو همی نوشم خون از تو همی نوشم / ترسم که چو بخروشم بیند تو که داور
آزاد خدایا بر کز جور کشد شاهی / همچون تو کجا باید با عدل ملک لشکر
آن تاج سر ملت و الدین عضد دولت / منصوب بر رایت منصور بر و لشکر
آن شاه که پیروزی از جهد تو آمد / در رزم سکندر رای در بزم فریدون فر
گنج خرد و دانش اصل طرب و رامش / با کوشش و با بخشش با منظر و با مخبر
هست از همه عالم به هست از همه تابان هم / او بر همه فرمان ده او بر همه فرمان بر
با جام می روشن بخشنده تر از بهمن / با نیزه و با جوشن کوشنده تر از حیدر
چون بخت شود جنگش بر بارهٔ زرین کش / گوپال گران سنگش در بشکند مغفر
چون گشت بهاسوار در جانی شبخون / پیکان بر گردان بر پیر کند خنجر
آنجا که رخش آید از آذر آب آید / ور خشم شعله از آب جهد آذر
چون صید کند بازش با چرخ به پرواز / سیمرغ ز پروازش از بیم بگشاید پر
طبعش بهوا ماند از غرش بقضا ماند / اسپش بصبا ماند هم رهرو و هم رهبر

آن ابر که در پیش رماه کند پیش   با او کند خویش باد هم رو هم
بر چرخ غبار او رقم مدار اود   تا بنده سوار او چو ماهچه ز کوه خیزد
ای چتر چپر و چتر جدا از تاجوران مفرد   فر تو برون از حد و قسم تو فزون از مر
از قدر چو عیوق و ز اصل چو فرقد   وز گوهر سلجوق پاکیزه‌تر از گوهر
نی با تو پیداش شهی تو ز پیداش   شاهی تو والاتر از آدم تا محشر
از افسر و از خاتم افروخته عالم   مهر است دران مهر غم ماه است دران مغفر
ای کهتر تاف قتی بر خلق جهان شفقی   ای جای تو در شرق جاه تو بهر کشور
بی امر تو در ایران بر ماه دهد فرمان   بی رای تو در توران بر سر ننهد افسر
هر کو ره بدعت پیش تو کند دعوی   از جهل بود فربه وز عقل بود لاغر
بخت از تو بهی نازد کار تو همی سازد   انگشتر بر آغاز زد فرجام بود کیفر
آتش ز تو همراه چو شنده تر از دریا   کز خون بهای اعدا شمشیر تو گوهر تر
آهن زبر لولو و لولو زبر آهن   رسته است هر و آهو از پنجه شیر نر
انگشت چه اندر کف خسرو عقد فر دارد   کوس تو میان صف با عقعقه چون تندر
چون کوس تو در میدان خلخال هزاران گرز   گوش فلک کیهان از کوس تو کهتر گر
در تو ز هنر بندی با فخر دبیهوری   در بند تو چون بندی بیچاره شود قیصر

روم از

روم از تو زبان کهتر بتخانه نگون کهتر   آتش همه چون کهتر خاکش همه خاکستر
ای باره تو شست جهانی ز نیابت   ایلای تو چون جنت جام تو در او کوثر
در مدح تو چون شاعر شعر شده قادر   بر نکته کند فاضل بر بذله کند دفتر
در دهر تویی خسرو با بانگ تخت نشو   والاتر تو جا دادی بد را ز تخت کمتر
پیش تو بری بود چون جاه و خطر چه بود   آراسته ترکیب مدح تو بی ازدر
چون راست زمجوری فر دل آف تخت کوری   امروز به دستوری جان هدیه کند ایدر
هست شاه طبعی با چنگ و رباب و دف   بی خواه پی اندر پی بر نغمه رامشگر
از عیش و طرب افزون فرجام تو رازدار   وز شاهی و بهروزی تا دهر بود در خور
فرخ همه ایامت فالی چو صبح فرخ   آراسته از نامت هم خطبه و هم منبر
زیر پر تو فرخنده تائید تو پاینده   آفاق ترا بنده افلاک ترا چاکر
با طاعت تو معقود ز بیت تو معمور   صد پیر چو افریدون شاه چو اسکندر
نصرت کمر تو تازان دولت بر تو تازان   وز طلعت تو تازان بیران بلند اختر

در تهنیت عید و شکر گذاری برای سلطان سنجر گوید

امسال که آفاق دو عید است به یکبار   برکت و دولت از هر دو پدیدار
یکعید ز ماه شب شوال و دگر عید   از عافیت شاه جهانگیر جهاندار

تاج ملکان ناصر دین خسرو اسلام   در نصرت دین نایب پیغمبر مختار
سنجر که بخنجر سر بدخواه ببرّد   چونانکه سر خیبریان حیدر کرّار
شاهی که شرف یافت ازو ملک زمانش   هم نامه و هم خطبه و هم سکه و دینار
او را سپه و در حضرت او بنده هزاران   زاین نقش و سایهٔ او لشکر جرار
از دین و جهود بخشش و از جود و کرم شاخ   از عدل و هنر برگش و در فتح و ظفر بار
در مجلس او رحمت خلد است که بزم   بر درگه او رحمت حشر است که بار
در ملکت اهل دولت او زر گذارد   زانسان که همی از صبا گذرد از غبار
از خاک بجز دولت سنجر نکند زر   از چوب بجز موسی عمران نکند مار
چون او به دلیری و شمشیر و دولت   هم ناصر دین آمد و هم قاهر کفّار
او را علم خویش فرستاد خلیفه   با یاره و طوق و کمر و جامه و دستار
ای در خور تو شاهی و تو در خور شاهی   از بو پدر اول پدر داده است سزاوار
تأیید چو پرگار و ضمیر تو چو نقطه است   بر نقطه بود راست که گردش پرگار
آن چرخ بسیط است که بر بحر محیط است   با تیغ گهربار تو بر ده است گهربار
آن دُر معانی است که در درج معانیست   تا شرح هنرهای تو در دفتر اشعار
یک عزم تو در رزم و دگر آهنگ تو در جنگ   بهتر بود از حملهٔ صد لشکر جرار

گشتند گریزنده چو از باز تذروان   از گرز گران شکن تو خصمان بکسار
شیران همه گشتند ز شمشیر تو پرهیز   شاهان همه دادند به اقبال تو اقرار
در صحت نفس تو صلاح است جهان را   آن روز مبادا که شود نفس تو بیمار
کز صحت و بیماری نفس تو بود هم   بخت تو بس جاه بر آن قدرت جبار
ای شاه پدید آمد شاهین طرب را   ورشان از فلک آینه گون زرین منقار
تا از پی می خواره منقار کند صید   که آمده ای روز همه روز غم و تیمار
وآنگه پی سنجیده بنای بخلل دقیق   می خواره با نه شیشه و میخانه بمسمار
نه ساز و نه زخمه بکف مطرب چابک   نه جام و نه ساغر بکف ساقی بیکار
فاسد شده تدبیر همه کار معاشر   کاسد شده بازار حریفان کم آزار
گر حکم تو و رای دلارای تو باشد   زین شغل چو زر گیرد و ایشان طیار
تا در کف شان گنبد و از همه   زیر علم نصرت تو کوکب سیّار
یکسان ز تو رای و خلیفه ز تو شاکر   سلطان ز تو شاد و اوانت لوابار
عید تو همه سال و هم روز تو چون عید   امروز تو از دی به و امسال تو از پار

در تهنیت وزارت قوام الدین عبدالله ابوبکر

چون وزارت یافت صدر روزگار از ایزد بار   تهنیت گویم وزارت را به صدر روزگار

صاحب دنیا قوام الدین نظام مملکت
سید و شاه وزیران و وزیر شهریار

بو المعالی عبد رزاق آنکه از رزاق شد
کو در دنیا بکلک او جوان گوهرنگار

بختیارش کرد رزاق در ولایت همچنانک
خالقش کرد از خلایق در امامت بختیار

شاه عالم را چنین گر کی باشد وزیر
در امامت بختیار و در وزارت اختیار

صدر دیوان وزارت هم چنین شاید که او
تخت سلطان را بزیبد شاه کامکار

منتظر بود این سعادت را جهانی روزگار
یافت مقصود و برون آمد ز بند انتظار

این همی بود از که مشتاق آن نعمت چو
آخر افتاد در سیر و آسمان اندر مدار

چون موافق شد قضا با آسمان و اختران
آنچه اندر پرده پنهان بود گشت آشکار

عم او صدر و دیوان از آن گوهر بود
عبد رزاق است فخر دوده و تاج تبار

این وزارت پیش ازین در فرجام کار گشت
آنچه آن پر بار کهن در آغاز کار

ای همای شکمین ابر نورده رو
چون ز شه بلخ باش بر شما بوت گذار

از زبان بندگان گفته راضی را بگو
چشم بگشای در جهان بخشش زیادی برار

تا ببینی نور خویش و نور چشم خویش را
پیش سلطان جهان با جاه و قدر بر دوار

هم خلافت در امامت در لباس احتشام
هم کمالات در وزارت بر اهل ما فخار

ملک سلطان تازه گشت از رای ملک آرای او
چون زمین از ابر و آب و آفتاب اندر بهار

تا نه بس مدت چنان کز عدل و انصاف او
آهو دشتی امان یابد ز شیر مرغزار

گرگ را با میش باشد آشتی بر دشت
باز را با کبک باشد دوستی در کوهسار

خواست یزدان تا بود در دین و در دنیا ز او
از نگار کلک رایع در ملت و دولت نگار

علم او در دین تازی داد ملت را نظام
عدل او در ملک عجم داد دولت را قرار

در هوای عالم سفلی چو نیکو بنگری
خاک و خاری بینی از تیمار و اندر غبار

با مبارک رای و تدبیرش هوای مملکت
هست خالی از غبار و هست خالی از خار

یارب اندر زینهارش دار با اقبال او
از ستم کس را نیامد گفت یارب زینهار

آشنای طور سینا موسی عمران بود
تا از معجز عصا در دست او گوهر بار

که خدا از شاه عالم صاحب عادل کند
تا بیاید کلک چنین باشد ز نم گرامی دیار

تا بدیوان وزارت خامه و نامه هم
از جنبش نامورش وز بیانش نامدار

خامه از رزاق با انعام دلاویز درین
نامه آمال را از دولت او دلاویزار

علم و عقلش را ز مهندس که شد از قیاس
حلم و جودش را ز محاسب که شد از شمار

قادر یزدان پدید آورد چون از صورتی
یکی اندر دی عدد وز روی معنی صد هزار

کر نگار دام صیادان بعد نجم در شاخ
جان و دل هم در دام همی در دام او نگار

با نسیم رای او در بوستان مملکت
شاخ عزم شاه عالم فتح و نصرت داد بار

نه نسیب

جامه بخش و پوشش ده شاهان روز رزم / پایه بخش و بوسه ده خانان روز بار

وهم او پیش از وزارت کرد چندین اثر / تا ملک بگشاد در غزنین مصاف کارزار

گوهر رای روشن او در سر تقدیر به / بر هوا کار سپهر و بر معالی کار زار

گر زمین را از نسیم خلق او باشد نصیب / هر کجا خاری بروید گل بگیرد جای خار

در تهنیت وزارت معز الدوله محمد بن سلیمان گوید

چون ز سلطانان گیتی شهریار اختیار / فرخ آن صاحب که باشد اختیار شهریار

حاجبی باید که باشد کاردان و کاربین / درخور صاحبقران کامران و کامگار

صاحب دنیا بصدر اندر نظام الدین سزد / چون معز الدین بود صاحبقران روزگار

بخت بلقیسی که تا پیدا آمد ره نمود / تا معز الدین معز الدوله را کرد اختیار

شرق و مغرب در جهان چو سلطان جهان / داد او کار شرق و مغرب را نکوکارتر

حاجبی بنشست در دیوان از انصاف او / خیر در راحت که روزی بندگان را نکوکار

صد ره نیکو اختر محمد بن سلیمان آنکه هست / چون محمد دین پرست و چون سلیمان ملک دار

از نظام رسم او شد ملک گیتی با نظام / در نگار کلک او شد کار عالم پر نگار

باغ ملت را ز رسم او پدید آمد درخت / شاخ دولت را ز عدل او پدید آمد بهار

بوی عطر او معطر کرده صحن بوستان / رود عقد او مزین کرده طرف جویبار

سخن

گلبنی بنشانده از انصاف در ملک اندرون است / شاخ او اندر فراوان و بیخش لعل و در بار

رای او امروز ما را گوهری تر زادی / فر او امسال ما را گوهر خرم زیار

شد بنور طلعت او دیده ملت قریر / یافت از تدبیر رای او دل عدل قرار

ملک را با سیرت او هست جای تهنیت / خلق در خدمت او هست جای افتخار

رام شد چون مرکبی در زیر بختش آسمان / آسمان مرکب شد و چون بخت او باشد سوار

روی هامون را ز بهر جود او زر گنجه / چون برآید بامداد آن آفتاب از کوهسار

توتیا سازد سپهر از بهر چشم اختران / چون ز نعل مرکب میمون او خیزد غبار

در صدف دریا بنور رای او سازد گهر / ذرّ رنگی ابر مروارید و در شاهوار

بی هوای او نباشد مهر تابان را اثر / بی کمال او نباشد چرخ گردان را مدار

شمسه بر عقد او کز شمس تقوی از ازل / بحر پیش جود او گر بحر پهنای کنار

مهرانه از حلاوت هست توقیعش نشان / گهرانه از نوالت هست در کامش چهار

آب را ماند ز نوک طبع او کامل لطف / خاک را ماند ز نوک حلم او کاه وقار

چیست آن آبی که زو ماند برقی استوار / چیست آن خاکی که زو گوهر نماید خاک را

تا ببار آید گل اقبال او در باغ ملک / هست بر خصمان او در آن گل اندر دیده خار

خار که باشد محب در دیده بدخواه او / چون گل اقبال او در باغ ملک آید ببار

از پی آن تا نداند کو قهر دشمنان   جود اگر زور و قوت باید اندر کارزار
روز قهر دشمنان در شرع حزم و عزم او   زور رستم باطل است و قیمت اسفندیار
گاه بخشیدن همی رشکی آید از احسان او   سیلها را در جبال و موجها را در بحار
چون قلم گیرد ببخشد ربع آباد زمین   چون عنان گیرد بود بخت بلندش زیر بار
حشمت او هست اصل و کار دولت را فرع   فرع باشد بی‌خلل چون اصل باشد استوار
ماه و خورشید از جهان دارند کو را آبخور   گر زمانه رای او خالی شود هر دو نهار
سایلی کز جود او یابد نعیم بیکران   زایری کز جود او یابد نظر هنگام بار
آن شود همچون خلیل از باد او ایمن ز آتش   وین شود همچون کلیم از فر او دریا گذار
زر شود از نار دوزخ عفو او بارد سرشک   ور ببیند آب حیوان خشم او بارد شرار
فرق بر فرقد رسد گر جاه او باشد کلاه   شعر بر شعری رسد گر نام او باشد شعار
گر بماند یادگار از هر کسی اندر جهان   از خیال خاطرم او را بماند یادگار
ای ز نام تو ز حشمت بسته در فخر کلاه   وی تو از جاه و جلالت بسته در فخر تبار
رای تو خورشید را ماند که چون پیدا شود   روشنایی گستراند بر بلاد و بر دیار
پیش از این بی‌رنج از گلکار بود در گنج تنگ   کو در عصر تو اکنون در کران شد آشکار
مشک خالص گوهر افشان کلک اندر قدرت   چون به هر گوهرفشان کلکت بباشد مشکبار

سپهرت

گاه مهر و گاه کین از بند و نقش او بود   دوستان شاد و کام دشمنان غمگین و خوار
مرغ بی‌پر است و زو ماند همی پرد چو مرغ   مار بی‌چه است و زو دشمن همی پیچد چو مار
جوهر است چون تیغ بی‌تیغ ما باشد از قلم   جوهر است اصلی معجز باشد از ذوالفقار
شاه گیتی را اکنون بر تست جای اعتماد   ور چه گیتی از عجایب هست جای اعتبار
آدمی اسباب دنیا از تو جوید بر دوام   ور چه هست اسباب دنیا آدمی را مستعار
از شراب خدمت تو هر که مست و خرم است   آمن است از آفت اعلال در خمار
وآنکه از آفات تو ایمن زید دارد نظر   کی رسیدش وقت با وعده و انتظار
هیچکس دُرّ ثنا را چون تو نگذارد بها   هیچکس زر سخن را چون تو نشناسد عیار
چون ز مدح تو بیارایم عروس طبع را   بر نثار لعبتی سیمین بر مشکین عذار
مشتری زیبد که باشد خاتم او را نگین   ماه نو باید که باشد ساعد او را سوار
هر چه پیش تو نثار آرد از در و گهر   از ره معنی نثار او نباشد پایدار
من ترا اکنون نثاری پایدار آورده‌ام   بر بساط جشن تو دستور خویش یادگار
تا ز بهر بی‌نیازی و ز بهر خرمی   کیمیای نعمت و شاهی عقار است و عقار
آب دست و خاک پایت باد دائم خلق را   مایهٔ شاهی و نعمت همچو عقار و عقار
ماه رویان طراز و مشک مویان ختن   پیش تو هنگام صف صف کشیده در قطار

کبک کانی کرده از حجب هزبر خونخوار / آهوانی کرده از شوخی هزبران شکار

خط ایشان مشکبوی و خال ایشان مشک رنگ / جعد ایشان مشک بیز و زلف ایشان مشکبار

ذره‌ای کمتر هر یک را در بسالت الملک / مشک بسیار است هر یک را ز رنگ لاله‌زار

روز رزم و روز بزم از بهر جنگ و جشن / رزمگه دشت قیامت بزمگه دار القرار

تا همی‌اند اندر عقوبت شیر زاید شاهی / تا یکی باشد همی اصل همی اندر شمار

باد فرمان تو اندر شرق و مغرب بی‌شک / زیر فرمان تو اقبال و دولت صد هزار

هر کجا رای تو باشد چرخ با تو همعنان / هر کجا عزم تو باشد دهر با تو سازگار

اندر احکام شریعت عصمت یزدان نشست / و اندر ابواب فراغت دولت سلطان یار

در تهنیت ... وزیر سلطان کبیر

ای ز رای تو جهان را همه پر زیور و فر / ای ز رای تو شهان را همه تابنده ظفر

همه عالم به درستی تو سپرده‌ای / همه یکدست قضا را هر که دست قدر

در جهانی تو ولیکن ز جهان قیمت تو بیش / ره نکوید ز جهان چهر صدرت و نکو

کرده‌ای وظیفه شاهان ز هنر گرد نام / زهی وظیفه تو نام گرفته است هنر

نظر و همت تو دولت و دین را مددست / کو چو تو شاه نکو همت و فرخنده نظر

نیست شهری و شهی کز نظر و همت تو / نرسیده است به آن شهر و به آن شاه خبر

رسمهای تو همه بیخ ز دل کفر برآرد / کارهای تو همه بیخ ز دل کفر بپاتر

نامداران چو شنیدند خداوندی تو / همه کردند شهان نامه و نام تو زبر

بیش دهر و ببستند چو دیدند ترا / به ثنای تو زبان و به وفای تو کمر

زیر تخت تو ز رنج اندر هر سال / ملک و دین راه قیامت بنمودند و فکر

لاجرم فخر نمایند که بوسه دهند / ملکان پایه تخت تو و حجاج حجر

شد شور عدو از هیبت تو گشت هبا / لاجرم در همه آفاق نه شورست و نه شر

دامن دولت و اقبال گرفته است به چنگ / هر که یک قدر به درگاه تو کرده است گذر

بندگان تو خداوند همی بشناسند / پیش تخت تو اطاعت همه را خدمت سر

ز لقای تو شکستند همی روز فزون / ز لقای تو شکستند همی شب اختر

در حضور تو بر این باغ گرفته است قرار / شرف الملک به ... شرف و جاه و خطر

نیز باز است در ازدهی رهی دعاگوست / ایست زنهار رهی در آن تو ایمن چاکر

هر زمانی ز نشاط تو بیفروزد دل / هر زمانی ز رضای تو بیفزاید سر

گر پسندی و نپرسی بدو حال بدبه کند / بهتر از حال و دهی شاه چه چیز است دگر

تا بود در اول هر ماه بود همچو کمان / تا بود در نیمهٔ هر ماه بود همچو سپر

از مه رایت تو نور ظفر تابان باد / بر همه مملکت روی زمین سایه گستر

همچنین باشی پیوسته بکام دل خویش — ملک دهر و شه عالم و سلطان ثغر

در مدح سلطان گوید

شاها قیاس بخت خود از آفتاب گیر — عالم بتیغ دولت و رای صواب گیر
کاوس وار تاختنی کن بروی چین — صد گنج چون خزانهٔ افراسیاب گیر
آباد کرده هم عالم بعدل خویش — زر تیغ خویش خانهٔ اعدا خراب گیر
چون نیک بنگری بطالع خویش و دعا کنی — طالع خجسته دان و دعا مستجاب گیر
کاب تا زده گاه نشاط را بکنی — گهی باز و گاه بکف بر زآب گیر

در خطاب بلبل و مدح ابو یعقوب یوسف گوید

قمر شد باز زلفش متقاهر — مرا من زده شد کاریست نادر
دلم با مه جهان را اندر میانه — چو زلفش با قمر باشد مقاهر
جدا هر لب و جادو چشم خوبانه — مرا خطی ازان حسمای جابر
مرا با ماه و شب کار اوفتاد است — د کردون هر دو را دل اندر سافر
ازان مه زینت بام نور جاهر — وزان شب نیست باز خواب خاطر
مهی همسایهٔ یاقوت خندان — شبی مانندهٔ هاروت ساحر

دران

دران هاروت پیوسته سلاسل — دران یاقوت در رسته جواهر
دلم در سلسله چون جسم حرص — تنم در ناله چون ایوب صابر
ز ماه و شب حال القصه حیرت — د روز آن بود بالله که آخر
چو روزی پی از بالا بر آید — نه شب ماند نه نور ماه ظاهر
چو نور او پدید آید ز باطن — یکی ذره نماند نور ظاهر
مه و شب با لکن بازار برآیت — د هر یکی چو جوهر است زاید
ترا عیش جهان خوشتر آید — مرا مدح خداوند مفاخر
ضیاء الملک خورشید ایران — ابو یعقوب یوسف ابن ناجر
هر آنکه بر او سلطان دستور — دگر بر هر خلل هست قادر
بدولت هست یوسف خواجه باقی — بکام اسم یوسف خویش طاهر
نباشد بیشتر زین هیچ لذت — نباشد باکتر زین هیچ خاطر
یا در دولت سلطان مبارز — و یا در حجت یزدان مناظر
د حجت ولیسی ای بسی زنند — مصدق و پیزان از فرهاهر
چو میران جهان بازار تمارز — بقدر اندر تو بالا باشد خاضر
تو دریا دل و دریاهای گیتی — بجنب جود تو همچون جزایر

بصیر اندر بصیرت بی‌نظیرست / ز خاک درهٔ تش بد ابصار
شریعتها بتو گشته است روشن / مراعی شرایع را شعار

روان من زبان در آن کس جان / صلاح نیکو نام من زبان بان

زبان بنده برهانی همیشه / بمدح و آفرینت لب ذاکر
دل من بنده بی‌رای فرمان / همه ساله ز موهوبت شاکر
مهاجر گشتم از شهر و بر خویش / نخواهم گشت از این حضرت مهاجر

نه در کعبه جان بستانم / نهم سر کعبه جان حج بر در

همی تو هست دریا گوهربار / منم بر ساحل دریا چو تاجر
نه نظامم که استم خازن شعر / بنازش هر که نظام است شاعر

مرا مقصود

مرا مقصود ازین صدر قولست / رسوم زان پس بخلعتهای فاخر
چو من بر وزن وافر شعر گویم / ز تو باوزن یابم حال وافر

الهی تا زمین باشد در او دُر / وزانجمله بحار آید همی نم

ز حد وهم بیرون دل شد صفاتش / وز این معنی عبارات است قاصر
مگر بر غیب کلی مطلع شد / در آنگه همه اندر ضمایر
نبیند هیچ کس با این شانش / که تا هیچ چرخ کشته است عاشر

همی در سر او بیش در دل / چو بر سر از این انس در اوج

ز جود او رسایط در قبالست / ز رسم او شاغل در مشاعر
بسیمای علم دین اخبار عالم / همی هر جنس نویسد اندر دفاتر

چنان چون ابرار ارواح ابرار | ز مدح او همی نازد دفاتر
سپاه عز را ان بود با او سعادت | که او باشد معاشر با معاشر
نیابد کس چنان یاری مباهر | نبیند کس چو تو پیری شاعر
هر آنکس کز کنش اندیشد بکار | هنر بینا و بعضی هست حاضر
بعضی در محل او مستقر است | هنر بینا در مقام او مفاخر
چنان چون هر کز آتش اثر است | شده است آثار او چون قطره ماطر
بروز رزم چون تیغ زبان است | بروز بزم شه چون بحر زاخر
چو لعل کوه بر تیغ آمد آخر | گریزند از نهیب او اکابر
چو پیکانها مبالغ در تگاور | بپیکان نیزه اش مهاجر
چو شمشیرش تماشا گر دلاور | به پیکان شمشیرش خناجر
چو تیر او شود طایر ز دستش | تباه و تیره گردد نسر طایر

در تهنیت فتح غزنین سلطان سنجر فرماید گویند در جایزه
این قصیده سلطان دهان او را پر از جواهر کرده

بنازد جان اسکندر ز سلطان جهان سنجر | که سلطان جهان سنجر شرف دارد به اسکندر
بعمر خویش در عالم نکرد اسکندر [illegible] | چنین فتحی که کرد امسال سلطان جهان سنجر

معز دین

معز دین و دنیا آن خداوند خداوندان | شهنشاه مبارک رای ملک آرای دین پرور
بدو چیزش همی بالد جهان [illegible] | دو هر دو در صفت [illegible]
یکی آنست کو بستد بتیغ خود تخت سلطانی | یکی آنست کو بر تخت سلطانی نشست اندر
ز هیبت دل شاهی را بهم برزد سپاهش را | [illegible]
سپاهی با شکفتنها و دستانهای گوناگون | [illegible]
درو گردان باوزان و وزیران [illegible] | درو شیران با چنگال و چنگال هم خنجر
هم همراه [illegible] | همه آشوب ملک و دین همه پیکار و شور و شر
همی چون بیشه [illegible] از بس گردان [illegible] | همی چون کوه [illegible] ز بس پیلان کوه پیکر
دلیر و شیر [illegible] | دمان در دست پیلان [illegible]
یکی چون موج در دریا [illegible] | دران کشتی همه دیوان [illegible]
یکی چون منجنیق [illegible] | [illegible]
یکی چون طور سینا [illegible] | درفشنده [illegible]
غبار اندر هوا چون ابر [illegible] باران | درفش [illegible]
[illegible] | چو [illegible]
که روی زمین چون گنبد خضرا [illegible] | که از گرد [illegible]

نسخه [illegible]
برون نسخه صحیح
[illegible]

تو گویی چرخ زیر آمد زمین از نعل بر تر آمد / اگرچه در هم و تنگی زمین زیر آسمان و چرخ زبر

کشیده خسرو عالم علم بر عالم اکبری / ز بارش سعد اکبر بود و تیغش خالی اکبر

امیران سپاه او عدو بندان خصم افکن / کمین سازان تیر انداز خیال شیر چون اندر

بلارک خون خصمان را چو قوم نوح طوفان / بلارک صف اعدا را چو قوم عاد را صرصر

بناخچ بر کلاه الا کتف بشکسته و گردن / بخنجر زنده پیلان را شکم بردیده و خنجر

ز تیغ تیز شان پالان زده در چهره قوائم را / چو طارم جهانی شیر انه در میدان کین غوغر

میان بسته بجنگ و کین و لشکر کرده غزنین / از آن سو لشکر صفدر از این سو لشکر صفدر

ز نخت آمد بیکلحظه ز چرخ ابر بکسباعت / غنیمت بهر این لشکر ز هر قسم آن لشکر

با هر کس تیز بر آنند زیر جان فرزان عالم / غنیمت تا قسطنطین ز هر بیت تا کافر

شه غزنی کران با رفش بر کرده ان شد / عدو قتال و خنجر آن ثبت و دولی و کینه در

ز بیم جان بخال جهان شده در خصمان / ره در دریا کجا موج کشتیهای لشکر

هم زابلستان را ای هم هند و سیستان / خروشان بار خنجر غزان ریزاندر

ز فتنه کوه و صحرا را کنده و داغ / ز کشته کرک و کرکس را شکم پر گشته و لاغر

چه برشته چه بر ماموی آن الله گشته افکنده / ز خنجر کشتگان رسته بصحرا لاله احمر

چو شد عاجز سپاه خصم چو بر کیهان و نخجوان / چو شد قار سپاه شاه چو خنجر شاهین و شیر نر

بیم ۱

۲ گرد در زمین سخت رشته رشته دررو این کوه و کوه دوره

[illegible]

همه پیرامن غزنین بیکدم هم فتاده / هران هند و کابل بود در قنوج و در تستر

بلشکر دید او قیروان جنگ ز بطران / همه رای بتان هم کابلی بار

چو شد در آتش پیکار خنجر آلوده خنجرها / تو گویی از جوال رود همی اندر برگ نیلوفر

شه عالم درست و تار از آسمان بر بود آمد / جهان گر آتش نمرود الا هم نیز آذر

چهارم لطف داودی ز پنجم لطف محمودی / ولایت بستد و بگرفت گنج و ملک او

هر یکی را شه ولوا آنچه از آن بسته بستند / چنین باشند شاهان جهان گیر نامور

در و نقد زر با تعبیه غزنی جان باشد / دل کهوار خنجر سوهان دل کهوار خنجر

هما انداز چتر رایات عبا سپه نوشد / بو چتر رایات مصر سپیدار و کوه و دره

باقبال شه عالم دو مغز را اقبال تعبیه / دری و نقد بجوش بود همچون مهر و شبنم نور

یکی تا شاه و لشکر بازی تاریخ کم باشد / هر ثبت از رف و لذ بار آن گوهر جهان شاه

دگر تا اهل غزنی را زشومی و جفاکاری / بود پالیزها بارور همی کشتها بر

کجا شد لشکر خسرو بماه آذر و آبان / چو فروردین شود آن چتر مینا شبه آذر

اگر خواهد بخشم و کینه از آب آتش فروزد / و گر خواهد بعفو و مهر آب اخگر دارد

یا شاهی در بیچال بندگان از هر دولت / سر اندر خنجر فرمان آرد چرخ چو خنجر

همه تا دوش غزنی را بیکی آهنگ گشتی / شجاعت را ساپایی تن و نصرت را گشودی در

[illegible]

شهی که بار سواران تو بیعت کرد در غزنین | در آن با پیلان هر کجا هست فرستد جدا در خدمت
هم دستان زبر لب آن چو پیدا است زر زاد او | خمی همه آسمان نمود چو شیر باده دست آسمانگر
چو قار لب بر بنفشه بناگوش مرکبی گوران | زبهر تحفه اگر به کو بود از تیغ تو گیو
هر بت خسرو دیگر سپر درگاه و تخت او | سپر در بارگاه او بپای بنده و چاکر
صد و سی ساله ملک دوده خاندان محمود بر گرفتی | بنصرت لشکر تو بیاری داد اختر
چو گشت چیره از غزنین کشائی قلعه‌ها برا | هم پر جامه دیبا هم پر گوهر و پر زر
نهاده ای عجب مجموع در قریه‌ها اولی | زبهر تو صد و سی سال زر و جامه و گوهر
چه زر بنه چه سیمینه چه عطر و چه مردار | چه زرین قرار و فرش و پهن داران و بستر
چو اندر مرو با بهرامشه بپال خال گوی | در نشستن در غزنین تخت ایشان بر
موافق گشت الا توفیق تا بیابان بر | تخت ایشان بر نهادی برکش افسر
زه ای الپ ارسلان تاش سلطان راه در شرق و مغرب | چو تو سلطان شاه سلطان نخواهد بود تا محشر
ملک سلطان شاه الپ ارسلان جغری و طغرل | اگر قرار گشته از قضا برقع آن کشور
کنون آن هر چهار از تاج و تخت فتح بودند | سر فرازنده و خندان لب اقبال بر کرد
بفر نیک ملک تو دگر باره چنین گردد | در فراشت بود فغفور در درباب او قیصر
ز بحر قیروان ملک تو گشته تا بچین | زمرز باختر عدل تو تا حد خاور

وزیر تو همیدون است بر تو کاه سلطانی | ز بهر حدی و عقد ملک دیوان که در دیوان
خداوندا جهاندارا فتح است و مدح تو | ضمیر بنده پر گوهر زبان بنده پر شکر
بشعر فتح غزنین بنده شاید که اوراد | در شعر فتح غزنین را همی شاهان بسنند از در
بود بدان بهشتی سزاوار چنین فتحی چنان شعری | در خزانه و بسنده و نیو بسنند بر در
همیشه تا بود در رزم کمر و در سنت و دلگر | همیشه تا بود در بزم رهو و باده و ساغر
ز زرست ابر کیوان رسید نعره کاوان | ز زرست ابر کیوان شده آواز خنیاگر
چو در شرق نبات خطبه و سکه بر زر شد | هر زر ابد در مغرب نبات خطبه و منبر
تو هفت اقلیم را سلطان و هشت خرم کشور | مبارک باد اقبال سلطان مظفر

در تهنیت فتح عراق قصیده با تیبات

ایا شنیده هنرنامه‌ها فزون ز هزار | و یا شنیده ظفرنامه‌ها برون ز شمار
چو در هنرنامه شاه هنرنامه شکفت نگار | چو فتح شاه ظفرنامه بهر ساز
برزم او نکرد و کوه آن رستم نکرد | بفتح او نکرد دست از آن ضرب در ار
شاهنشه همه وقت بهتر از باشد | معاینه همه حال بهتر از اخبار
حکایتی نشنیده است خلق در عالم | عجیب‌تر از ظفر و فتح شاه گیتی دار

معز دین خدا خسرو مصاف شکن — خدایگان جهان سنجر ملوک شکار

شهی که بود بمغرب نبرد او را باب — چنانکه بود بمشرق نبرد او پیکار

خراو بمشرق و بمغرب خسروان گشت — به نیمروز صف رزم صد هزار سوار

ز رزم غزنه بگو تا بزرم عراق — ز بس عجایب تقدیر عالم الاسرار

مصاف خصم تو گفتی که رشته فلک — ز سنگ و آهن و پولاد پاره و دیوار

مصاف سلطان گفتی که رستخیز — چو هر شب فلک پر ستاره بسیار

بران صف ز دو دار گشته سه حلقه — که وهم کس نرسید از میان آن بکنار

شمال پیلان چنین پاره پاره آرسیاه — که بر هوا شود از زخم پاره دریا بار

دمان و حمله نمود جنگجوی پیلانی — هم چو دیو عجب شکل و بوالعجب کردار

نهنگ پشت و ستون پای و اژدها خرطوم — سپهر کوهی و دکه پیکر و هجیبار رفتار

بتافت آینه از پشت پیل در دو هوا — چنانکه مهر درخشان بتابد از کهسار

شعاع خنجر در قاریر ونشکل کمان — چو برق در زاله در قوس قزح تو بهار

چو روی دشت بخنجر تیغ جنگیان — که از تگرگ زمین پیشه گنبد دوار

همی زبیکر آن تیغهای خون آلود — نمود چرخ بشکل فرو ز زنگار

که مصاف کرد همی لشکر سلطان — اگر شد پراکنده در یمین و یسار

چو خبر در شدن آن گروه تعبیه بود — گروه هر گروه پیدار انبوه دادار

سپاه تا بنایه بجنبش نصرت شاه — گروه بسپاه که رزم چرخ کند پیکار

عجب نباشد اگر با سپه شود منصور — که او خدای بود روز رزم یار و یار

چو ذوالفقار بر آهیخت شهریار جهان — نمود گوی دار آتش حیدر کرار

دلیر وار کمان بلند کرد بزه — به تیر و خنجر سپر بر سوار تیغ گذار

ظفر بیامد و پیوسته گشت با پیکان — دران زمان اثرش از خدایگان

رسید کوکب نصرت ز آسمان زمین — چو از زمین بسوی آسمان رسید غبار

شکست شد ز سراسیمه آن سپاه گران — ز تیر شاه و ز پیلان مست جان اوبار

یکی نجست ز پیلان و کوه پایه زر — یکی نجست ز پیکان و کوه پاره زار

یکی ز زخم لگد خرد چون خر لنگ — یکی ز هراس غم اندر فتاد چرخ گذار

ز غم ز بهر تو یک گشت چرخ گنده چو لعل — ز خشم دهان یک گشت چرخ شگافته باز

بهم شکسته و مغلوب خسرو منصور — بهم فکنده و مقهور دولت قهار

اگر نکردی شاه زمانه رحمت و عفو — دران دیار نماندی ز دشمنان دیار

سپهی نفس ز سر کشان بر آوردی — به تیغ تیز دخان و بباری ندی دمار

جهان سیاه شدی بر سعادیان چو قیر — عماق تنگ شدی بر عراقیان چو حصار

بزرگوارتر از شاه تکین نیست
بدانکه کذشت بخشایش از بر آزار

که وعده هم بود این نیز بی گفت
بدان سال لشکر چنین کوهسار

درشت و نرم بود کارها بروز نبرد
زرنگ و خلاف بود زخمها گهی قهار

همی ملک و گهر نیاید از دریا [illegible]
همی نهنگ و صدف آید از دریا کار

یکی مخالف اندر جهان پدید آید
گلی شکفته کند در زمان چو خار

که با موافقت از وی روی تافت
بیک زمان کند از [illegible] بهار

خلاف شاه بعهد اختیار شاه عراق
که از خلاف بعهد ز رغم مختار

چو بر جلال به سپه بود مدتی محصور
حواله کو بتقدیر خالق جبار

سپاس و شکر خداوند را ز [illegible]
بصلح و آشتی و نیکوئی برآمد کار

بپرد شاه بمجمع بگنج محمودی
بدان گرفت ز غزنین بتیغ گوهربار

بدست خویش ولیعهد کو شاهی را
ز اختیار ملوکانه واقعی [illegible]

بتیغ گوهردار آنچه بستد از دشمن
بدولت داد سراسر بدست [illegible]

چو داد ملک محمد قهر ز محمود
[illegible] خوش [illegible] هزار قند

چنین نباید تایید ایزدی تاثیر
چنین نباید شمشیر تیز آثار

فتوح شاه کرامات و معجزات شده
[illegible] زند و هم و دیگر گفتار

[illegible]

اگر ملوک و سلاطین رفته زنده شوند
بمعجزات و کرامات او کنند اقرار

خدایگانا فتحی برآمد [illegible]
بروز بخت نیک بفال فتح مژده داد بار

بزنهار تو آیند زیر سر ملکان
بداده اند امرای عراق را زنهار

چو عذر خدمت [illegible]
بنزد تو همه کالا فرود [illegible] مقدار

نظام یافت همه شغلهای بی ترتیب
نسق گرفت همه کارهای ناهموار

نشاط و رغبت احرار کرد زینکه گرفت
بر هست درکه عالیت کعبه احرار

چو در دیار و بلاد عراق نام تو در
شرف گرفت ز نام تو آن بلاد و دیار

فزوده گو زنامت خلیفه در بغداد
جمال خطبه و منشور و سکه دینار

زپیش خویش فرستاد [illegible]
لوا و خاتم و شمشیر و جبه و دستار

اگر سکندر رومی همه ولایت داد
ملوک را ز حد روم تا در بلغار

تو در گرانی گیتی سکندر دگری
که آن [illegible] ولایت [illegible] سکندروار

چرا همی بسکندر ترا کنم مانند
ازین حدیث مرا کی بیاید استغفار

زدست تو ملکانی نشسته اند ملک
بپیش هر ملکی چون سکندرست هزار

سه خسرو به هند و عراق و ترکستان
بر از عطای تو دارند هر سه استظهار

همیشه [illegible] تو باشند از میانه جان
چنانکه نقطه بود در میانه پرگار

تراست بخت شه و خوی نصرت‌گستر | تراست فتح مدام و ظفر سپه‌سالار
تو بخت ترکه با تنها اساس ثبات | هر آن که جاف در باشد با تبدار شود
وگر بود شب تار غم رزم یاتار | کمال تو کند روز روشن از شب تار
جهان در چه تو چند بجو دلاو بنگ | زمین در است تو چند ابر دلاو عار
هر آن علوه در بکار تو بلندی جست | بلند گشت بر آنجا که یک ازین دار
کلاه خوار کرفت از شراب بسته تو | بعاقبت ز شراب لعل بگشت خمار
کرو بود به تیمار بار پرستش تو | چو پیش تخت تو آمد جدا شد از تیمار
رسید تا بجهان رکاب تو بعراق | فلک بگام دگاو همی تو کرد مدار
ز دهر گند شده قصبات را دوران | ز تخت تیز شده حسنات یابا زار
ز در جان نقش نند بندکان امروز | ز گهر و نمی به بند کان دیدار
کتاب فتح تو سال دگر بردارد | چو جستان آراسته برنگ و نگار
نهال او را ز نکته نو ادر برگ | درخت او را ز حکمت و معانی بار
همیشه تا که بود بر سپهر چرخ هفت | همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار
تا اصل ز هفت و چهار آمده چیز | تن درست و دهن شاد و دولت بیدار
نهاده پیش تو در دست رسول ... | بزم جان عزیز و برزم جان عقار

شهان و تاجوران الا بشرق و بغرب | بر آستان تو دیم آب توان و در خار
ترا ز سعادت جاوید و از عنایت بخت | ز عمر و ملک و جهان و بخت برخوردار

در تهنیت فتح غزنین سلطان سنجر گوید

به فتح همی جور کند گنبد دوار | به سعد همی سیر کند کوکب سیار
وین بار از آن بهتر در لشکر غزنین | کشتند مظفر به سپه شاه جهاندار
آن طایفه را کو همی تعبیه خوانند | وین طایفه را ساختن تعبیه دشوار
بیهوده بود تعبیه جایی که سپهدار | جایی که بود تعبیه واحد قهار
چون خصم گرفتار ز غزنین به در رفت | با کوکبه و پیل و یک لشکر جرار
آشوب صف میمنه شان تا حد کابل | آسیب تف میسره شان تا حد فرخار
چون بار فرو زده و بر زده شد آن روز | شمشیر سپاه ملک اندر صف پیکار
آن لشکر جرار در آن یکدم کشتند | دیده ز پس و پیش همه آب و همه نار
گرد از رخ جان‌ها ز فزع و ز بیم | چه حاجب و چه میر چه از بیک و چه سالار
ترک و عجم و کعبه و خلخ و هند | کشتند ز بیم و خطر دل به یکبار
یلجق شده کشته و یلجوق گرفتار | یکفوج شده غرقه و یکفوج گرفتار
از خون روان و ز نیزه فکنده به هم | صحرا همه وادی شد و وادی همه کهسار

تعبیه: آراستن و آماده گردانیدن لشکر و سامان آن را

[illegible]

فرخار با دال ... رفتار ... شهرت ... بندوستان ...

کفر بر آن قوم همی طاری نحوس — چون طیرا ابابیل زند سنگ به منقار
گشت مقهور شد آن لشکر محمود ل — مقهور شود لشکر سلطان ستمکار
از ناحیه سند که نزد تا لب هند — بس کس ز ره اندین رنج ابر بد و تیمار
بس زن ز رکهف بر پدر و شوی و برادر — چون مویه گر از درد همی مویه کند زار
بس نازرده ز محنت و بس ناز شد — بس لاله رخ خیلت و فرعه گرفتار
اندر عجم و در عرب آثار فتوح است — از سنجر خصم افکن و از حیدر کرار
معجون چنین خواسته از حیدر و سنجر — تا حشر بود در عرب و در عجم آثار
ای شاه جهاندار جهان ارزد و شاهی — از فر تو بالا شرف و قیمت و مقدار
تاج است ز فرمان تو بر تارک شاهان — طوق است ز جهان تو بر گردن احرار
هر کس که ستوده است به نیوان و ستمگر — داد است به پیروزی و اقبال تو اقرار
کز خصم سپه کرد هم کار به کرد — تا آینه ملک سپید کرد ز زنگار
او نیست سزاوار به ملک هر رو چند — از دست تو شاه است به املاک سزاوار
بشنید و از نام و خطابت تو تعین — هم خطبه بیاراید و هم سکه و دینار
از مه تو آر گشت آن زر و جواهر — پیلان کشید بار ز بحر تو که انبار
آوردن آن گنج کند بر تو ز آن — در پیش تو شد به دکان گهر و دینار

اسلاف

اسلاف تو تا چرخ شد این کار پدیدار — دانند بزرگان همه خرد و چنین کار
تو شاه ملوک و ملک شاه نشانی — این است همه ساله ترا سیرت و کردار
هرچه گنه کار ز فرمان تو سر داد — کو ار تو در ملک ز فرمان تو انگار
کس چون تو نبوده است ز شاهان گذشته — هرچند که خوانیم همه قصه و اخبار
بخت عدو از دولت بیدار تو خفته است — وقت است که گوییم زهی دولت بیدار
هر خصم که از کین و خلاف تو سر افراشت — کو را علم دولت او گشت نگونسار
هر شهر که آن لا رسد از کین تو آسیب — خالی ز بتان شهر ز دیار و در ظار
با کین تو کی بهراد ز مین بر — آرام نگیرد نه طیار و نه دیار
این فتح نخستین به جلال دگر است — بر ملک بباید اندازه و بر نعمت بسیار
گو نیز چو پالیز نکو خواه بود — آید اثرش برگ و از آن بیش به بار
تا زرد کند روی چو نخجیر تو آنم — تا گفته کند دست چو پرچانه تغفار
اعدای ترا گنبده شد زرد — چون نار و چو تو هم ساله ... خار

در ضیافت وزیر شاه را گوید

ای آمده از شرق پیروز و کامکار — کرده شاها سفر دولت و تاج و ...
داده قهر زابل و هند نهاده روی — بر عزم آنکه روم و عرب را دهی قرار

آشفته: ... شده و ...
گنبده: ... شده و ...
بادخوان: ...

از خسروان گوهر سلجوق جز تو کیست ... صاحبقران عالم و سلطان کامکار
زان هفت پادشه که ز سلجوق بوده‌اند ... کس را نبوده آنچه ترا داد کردگار
جز تو یکی زبان را برآورد در جهان ... از پادشاه و لشکر و از استان دیار
جز تو که برد غزنی به نیم روز ... صد ساله گنج و مملکت خصم تار و مار
اندر دیار توران و اندر دیار هند ... بهرام شاه و خان ز تو گشتند باجدار
سلطان نشان نبوده چو تو هیچ پادشاه ... خاقان نشان نبوده چو تو هیچ شهریار
هر شاه نیست چون تو جهانگیر و تاجبخش ... هر گو نیست حیدر و هر تیغ ذوالفقار
اقرار داده‌اند همه آفریدگان ... کز نصرت آفرید ترا آفریدگار
در شاهنامه گرچه بگفتست اوستاد ... اخبار جنگ رستم و رزم سفندیار
پیش از سفندیار و ز رستم زیادت است ... هر پهلوان ز لشکر تو روز کارزار
هستی تو چون سلیمان ز اسباب پادشاهی ... هستی تو چون فریدون با گرز گاوسار
با گرز چهره تیره فریدون کند نبرد ... بر آخور تو دیو سلیمان شود سوار
روزی که تیغ گیری و حمله کنی بزار ... خورشید و ماه را شود از گرد غبار
روزی که جام گیری و شاهی کنی بزم ... بینند بر زمین مه و خورشید صد هزار
اندر پناه عدل تو هستند بی گزند ... از چرغ و باز و شاهین کبکان کوهسار

وز فرّ دولت تو شدستند مهربان ... بر آهوان دشتی شیران مرغزار
بنگر چه فرق و تفاوت بود میان ... از دست هر دو بار تو تا ابر قطره بار
کان ابر آب صرف بهر قطره بی‌قیاس ... وین زر ناب بود به هر بدره بی‌شمار
از جنبش بندگان تو چون بسپرد جبال ... ور فوج جنگیان تو چون موج بحر زار
گر بر نگارگاه تو قیصر کند گذر ... نخجیر و مرغ پیش تو نیز راه که گذار
ور بر در بارگاه تو فغفور بگذرد ... مهره زند بچهره بساط تو در بار
اهل کواکب تو خرد از فرو بال ... گر بار حاجت کو بپا هست رفته‌ها
بر جان آنکس نخورد ز پنهان چرخ ... کو بنده وار پیش تو آید به زینهار
در خصم کارزار تو آرزو کند ... گردد ز کارزار تو بر خصم کارزار
خواهد سپرد ملک جهان را تو خدای ... افزون از آنکه هست ترا وهم و انتظار
او حق شناس تست تو فضل حق‌شناس ... او حق گزار تست تو نیکیش حق گزار
شاه بزرگوار و از فرّ طلعت ... سالت خجسته است و ز نوروز بزرگوار
هست همچو گل بهار رخ خواجه شکفته ... کز تو سرای خواجه بیاراست چون بهار
حاصل ز حضرت تو هر آنچه خواجه را ... تا رنج خدمتت بود و عز و افتخار
چون اینکار جد و پدر در جهان نبی ... از عزم خویش خواجه ترا داشت اختیار

پیش مُعز دین نبرد جز قوام دین
در پیش اختیار زند پنجه جز اختیار

اسباب شاهی از هنر تست مستقیم
اصل وزارت از قلم اوست استوار

تو صاحب حسامی و او صاحب قلم
تو مملکت ستانی و او مملکت گذار

از کلک کار خویش بدان در صلاح خلق
خواهد همی بقای تو پنهان و آشکار

کز جان ببایدش خدمت و خود را شناختن
اندر خلاف تو نه جان خصم تار

چرخ در بهار کار تو شاهی و عشرت است
آن به که خاک تیز بود در میان کار

اندر نسیم ابر تو ابر اوست
چرخی بر وزد بر دشمن تو بخت سیار

از باده تو بهره بزرگان شده است
تا عقل بی‌حجاب بود مغز بی‌خمار

تا در مدار باشد همواره هفت چرخ
تا زیر هفت چرخ طبایع بود چهار

پیوسته بر کمال هوای هوای تو را
این چار را تو آمد و آن هفت را مدار

امروز از بخت تو پیروزتر زدی
وین سال باد روز تو فرخنده‌تر ز پار

تو خسرو زمان و زمان از تو بهره‌مند
تو داور جهان و جهان با تو سازگار

در مدح سلطان سنجر گوید

ای سلطنت نشسته با فتح و با ظفر
ملک و گنج و گنج کشور بسته در یکسر

در ظل رایت امیرالمؤمنین چتر خویش
در شهنشه بر سعد دین و دنیا چتر پر

سنجر

سنجرت نامست و پیش از تو جهانداران که
خسروان و تاجداران بر زمین گردن گزر

روز کین فردم در پیکار گردان خصم عجم
روز دین و داد در انصاف و داد آیین عمر

هر کجا برخاست گرد مرکبت در روز جنگ
هر کجا بگذشت ابر همتت در بحر و بر

هیچ موری بر زمین ننهاد بی منع تو پای
هیچ مرغی در هوا ننهاد بی حکم تو پر

گاه روز انتصاب شرق تیغ تو کین
گاه از غار درکشی آهنگ نهی با خنجر

تو جهانداری چو خورشید و قمر با سته
همچنین باشد همیشه سیر خورشید و قمر

دست بُرده زور تو منوچهر گو در جهان
دست بُرده رستم دستان و زور زال زر

تاج شاهی بر گرفتی از خصمان خویش
چرخ بر تاج تو فرق غرقه بر میان بستی کمر

گرچه زردش با خطر بود در حصار بهکین
پیش خشم تو نبود آلا یک ذره خطر

آنکه او زیر و زبر شد از شناخت کار خویش
شد ز پیکار تو کارش چالکی زیر و زبر

خواند بعد از آنچه گردان با زخمان و کین
خورد بعد از آنچه بیداد با آلوده دشمن

خصم سرگردان تو هرچند کرد آورده بود
هندوان چاره ساز و جادوان حیله‌گر

حیله‌هاشان که تیغ تو یک لحظه بها
چاره‌هاشان که کرد تو یک ساعت هدر

گرد کرد لشکر تو کوفته یال پیلان
چرخ بر ریز دشت گوران پنجه شیران نر

تخت شمشیر سواران تو پیلان اکم
بست پیکان غلامان تو شیران اقر

ای کرا ایزد دادگری هر زمان اندر رتبت … کاندر آن طاعت تو خلافی بیابد [illegible]
دشمنت کز خویشتن باغیان [illegible] … گشت مغلوب قضا و گشت مقهور قدر
روز چون شد بر او اندر [illegible] … آن شبی کو را نخواهد بود تا محشر سحر
ملک او بودی و کوی دیگری [illegible] … تاج او بودی و کوی دیگری را تاجور
نعمت محمود و فرزندان او در قلعه‌ها … اندر آورد بی [illegible] پشتی [illegible]
رنج بود آنجا هزاران رنج [illegible] … در جهان داران [illegible] رنج گنج آمد به بر
ای عجب در ملک [illegible] … آنجهان داران [illegible] کار گر
هست کار تو برون از حد [illegible] … هست فتح تو فزون از فکرت [illegible]
دست دست آن [illegible] … کار کار آن [illegible] رای تو یابد نظر
در صف صفین [illegible] … برد [illegible] کای [illegible]
لنگر در طاعت [illegible] … وانگه در عصیان [illegible]
هر زمان تقدیر [illegible] … هر زمان [illegible]
آنکه او از آتش [illegible] … چون کند پرواز [illegible]
وانگهش یکبار [illegible] … بار دیگر [illegible]
غافلان [illegible] ست کی چشم [illegible] … جاهلان [illegible] ست کی [illegible]

بر تو ارزانی [illegible] تفضیل دارد فتح تو … زانکه فتح است عنوان [illegible]
سایهٔ [illegible] و در سایهٔ عدل [illegible] … خلق عالم [illegible]
[illegible] … ساخت اندر دولت تو [illegible]
از پی آن تا [illegible] … بست خدمت [illegible]
جان همی خواهد [illegible] … بنده را کاشتار از جان [illegible]
ای معز دین و دنیا از عطای تو [illegible] … از عطای تو معزی شد [illegible]
هم [illegible] … هم [illegible]
پر گهر [illegible] … چون [illegible] خویشتن [illegible]
باد [illegible] آمد [illegible] … باز گشت [illegible]
با گهر [illegible] … تحفه‌ای [illegible] بغداد [illegible]
او [illegible] … بخشش تو [illegible]
از فروغ ماه [illegible] … تا [illegible]
صد گهر [illegible] … چون [illegible] فروغ ماه [illegible]
تا [illegible] دایم [illegible] … تا اثر [illegible] بر جای [illegible]
با روحانیت نفس و [illegible] … با سلطانیت [illegible]

هرکجا نزل کنی تائیدات رهنما | هرکجا لشکر کشی اقبال بادت راهبر

از رنج بعراق رفتن پدرش سلطان سنجر گوید

اگر نه زیر دو مشک تا بدارد قمر | وگر نه زیر دو لعل آبدار شکر
چرا نگار مرا بر کشد ز میان سنان | بزلف و روی و لب لعل آن نگار نگر
از آنکه در لب و در زلف و روی او دیدم | حلاوت شکر و بوی مشک و نور قمر
بزیر آن شکرش رستهای مروارید | بگرد آن قمرش دستهای سیسنبر
اگر بنفشه زرش معلق است کلاه | وگر بکوکب سیمش مزین است کمر
زسنگ مرمر کمرش نازک است کس سیم | زروی من کلهش زرد است شقه زر
شگفت مانده ام از کس اندرو نگرد | بجسم چون بهشت است آن نگار نگر
بهشت من نبا کرش او چو مرغ بهشت | زسیم دانه بال و زمشک دانه پر
قدش چو سرو و دو رخش چو ستاره بجمالات | خطش چو گرد ستاره است چون بنفشه زر
اگر چه نادره باشد ستاره بر گل | بود بنفشه تر بر ستاره نادره تر
ایا تبرم دلم ساکن است زلف ترا | چه ساکن است مرا دور از سکن خطر
همی مرا زلف تو داده گیرد | از آنکه فتنه و آشوب دانه در سر
محال باشد پیش تو توبه کردن من | مرا توبه را نبود و تو محض و خطر

هلالا تو به یک غمزه لشکری تو چنانکه | به یک خدنگ نصیر الانام صد لشکر
سترده عرش خلافت کلاه باج گهر | سپاهدار عجم فخر دین پیغمبر
طغارکت پیر ایران در دو جهان | پر از سترده بود با چنان سترده پر
مظفری در سخنهای او بشارت داد | شاهنشاه جهان بخش با نقیع و ظفر
بپای است مایه شاهی و خسروی محمود | بپای است قبله شاهان و خسروان سنجر
یکی ز جود کبابی بلورش دارد | یکی بقدر روش رفق اللعوش کابی
از آنکه خاک درش همچو علم او گران | همی زرد کوهش دهان خاک در بحر
اگر نبودی تعظیم حلم او نشدی | دهان خاک در بحر جایگاه زر و گهر
ایا ببزم کریمی ممیز و معطر | و با نبرد دلیری بسان زرد صفدر
کجا نشاط کنی همنشین تست قضا | کجا نبرد کنی رهنمای تست قدر
بتیغ تیز تو گوان چو شکر جوش | بگرز بر کوان چو شکر مغفر
کلاه در بود فرستد و آفرین گوید | روان سام نریمان و جان رستم زر
بکرشان تو مشاخ فتح ره بدو | فتح را بهم زر جهانگشا دیگر
زگرد و ترک و جهد بر کمان گهر | ز خصمان چو جادوان بهار
کلاه جام کعبه تو روی تشت تخت | برت لاله تو گفتی ز برگ نیلوفر

ندیده هرگز نیلوفری درصف جنگ — بچنگ شیر جهانگیر لاله آرد بر

حکایت و سمر از رزمگاهها گفتست — شجاعت تو فزون از حکایت است و سمر

اگر بقصه هنر آن قوم را مفاخر بود — ترا بذات تفاخر بقصه نه بهنر

نکات بد رسمی و خلیفه و سلطان — زنند جالب الشر اندر زمانه چنین تو شر

عطای تو نشود منقطع هزار تو — چو یکعطا بستانند دهی عطای دگر

بآب و آذر اگر در شود برای تو — بدولت تو نترسد ز آب و از آذر

زبهر آنکه بود فر دولت تو بهر — دمی کلیم و تعین خلیل بی آذر

چو آمدی تو زنزدیک پادشاه عراق — بفال نیک بدرگاه شاه شیر شکر

مهی و جاه ترا پیش شاه هفت اقلیم — چنانکه طبع سخن‌گستر از دو هفت اختر

زعم خویش چو جمشید عهد با فته بود — زبهر عهد فرستاده در ملک ایدر

کفایت تو زمقصود مژده داد چنانکه — زصبح مژده دهد در جهان نسیم سحر

گر از خضر بسفر ردی بجاه نهی — دگر نشاط کنی زینسان از سفر بحضر

زبس سعادت که در خجسته طالع تست — بفال سعد کند حکم تو ستاره شمر

زسعد چرخ همه وقت تا ساعتست — ترا سفر بحضر به که از حضر بسفر

بلند بخت سعد فلک لطالع من — نظر کند چو کنم مر بطلعت تو نظر

زدیه باز همی در آرزوی تو بود — چو کشت تشنه که باشد در آرزوی مطر

همی گمان همه نشاطها است پیش از آن امروز — که پیش از این زمحال بد همی بلاغ کدر

بطلعت تو بفروختیم زنخ سعادت — زبهر حسن تو بیاراستیم سر دفتر

اگر بخدمت سلطان نبودی مشغول — ره عراق بپیمودی بتارک سر

ز در مدح تو عقدی مراکه پیوستم — که در زمانه بود پایدار تا محشر

همیشه تا که صعود زنده باشد ز ارواح — بصنع و قدرت و تایید خالق اکبر

بشرق باد ز اقبال و دولت تو نشان — بغرب باد زتایید و نصرت تو خبر

جدا مباد زدست تو تیغ چیره مدام — زدفتر و قلم و جان و دیسره و خنجر

اگر ربی نجلال و کرد روی بعراق — ترا قبول در خسرو رهی پرور

در مدح وزیر کوید

تا باغ زرد روی شد از گشت روزگار — بر سر نهاد توده کافور کوهسار

از برف شد بدایع کهسار در حجاب — وز ابر شد صنایع خورشید در حصار

هامون برهنه گشت ز دیبای نقش رنگ — گردون نهفته گشت بسنجاب سیم بار

از صبا بباغ بیوزد همی بجور — از حمله‌های چرخ برآورد همی دمار

زاغ سیاه یافت میراث عندلیب — باغ سپید دل ز تاراج لاله زار

قمری کنون همی بسراید لکن چنان — بلبل همی که نغمه کند ابر غم سراید
آذر بجای لاله کوهست با فروغ — آذر بجای نرگس چون آب آبدار
بر دشت و دشت هست ز کافور سطح آن — در گلشن باغ هست ز دینار گوشوار
هر روز بر درخت بپوشند جامه — گشتن زرد بچه پود لباس خار
بخند نو بهار بیاراست روی خویش — آمد خزان و گشت نهان روی نوبهار
زنهار نو بهار برآرد همی زمین — کهف دولت ثقة الملک آشکار
صدر عراقیان و صدر افاضل زمان — بو مسلم ستوده رئیس بزرگوار
گر گاه کودکی پدر از وی کناره شد — بخشش بقدر و ناز بپرورد در کنار
شد هر کمال دولت ادبش آشکار خلق — اعدا بغیه بخت بلندت شکار
او روز و شب بکاتبی شغل آن دیگر — دشمنش داند ... خلاق روزگار
ای درگه بلند تو تالیف حشم — در حضرت شریف تو تاریخ فخار
در حق شناختن ز تو به نیست حق شناس — در حق گذاردن ز تو به نیست حق گذار
روز درازی تو بنبود خاک پایکن — روز شتاب تو بنبود چرخ رامدار
کار هنر بهمت تو گیرد استقر — بند خود بدولت تو کرد استوار
گفتار تست حجت تقریر برد بزل — کردار تست صورت توفیق کردگار

جاه

جاه تو وصف را نه بپیش خود راه — بخت تو وهم را نه بپیش خود بار
ارکان دین ز جاه تو جوینده ایمنی — اعیان ری ز رای تو خواهند زینهار
از عزم خویش بر در مهمات بزر غم — وز حزم خویش بر گذران کن فرار
آرایش قضا و قدر زیر دست تست — با خامهٔ تو هر دو قرینند و یار کار
آن شاخ بی‌ثمار که هرگز نخورده‌اند — مکی بچوب زنده و حیدر ز ذوالفقار
ای بخت تو فراشته بر آسمان علم — وز نام تو نگاشته بر مشتری نگار
در مجلس تو بود یکی شاعری عزیز — زان شاعر عزیز معزی است یادگار
از شهریار خلعت و منشور یافتم — تعبد شرا بخلعت و منشور شهریار
دانم درخت شیار بپرورده تو بود — من نیز چیزی بر کنم این دو افتخار
ده روز مدح گویم اندر ثنای تو — زان پس شوم بخدمت سلطان کامگار
دریابد خاطرم که گهر دارد اندرون — در مجلس شریف تو گوهر کنم نثار
شعر از خاطرم بمعانی بسر ورد — باشد مگر طویله از در شاهوار
در نقد و در شناختن شعرهای خویش — بر همت و کفایت تو کردم اختصار
تا هست در زمانه فانی بلند و پست — تا هست در میانه گیتی عزیز و خوار
ایمن بلند و دشمن تو پست هر کجا — ایمن عزیز و حاسد تو خوار و خاکسار

[illegible marginal notes]

اقبال همنشین تو بالصیف والشتا — توفیق رهنمای تو باللیل والنهار

در تهنیت عید قربان و مدح سلطان گوید

فرخنده باد عید شهنشاه دادگر — سلطان شرق و غرب شهنشاه بحر و بر

صاحبقران عالم و دارندهٔ زمین — آموزگار دولت و فرماندهٔ بشر

شاهی که هست در شرف اصل خویشتن — افراسیاب همت و الب ارسلان گهر

سلطان عادل است و جهانبان آل او — واندر کمال عقل جهانیست مختصر

بگشود بخت فرخ او در جهان خویش — فرخ است زیر پایش و عدلت زبر

عالم برست از آنکه کمال هنرش است — یکدست او قضا و دگر دست او قدر

بس شاه و بس لشکر و بس خصم جنگجوی — کز دولت و کمالت سلطان دادگر

آن شاه شد مسخر و آن لشکر رهی — آن خصم شد مزور و آن جنگ شد هدر

شاها تا خدای بپرداد و تخت ملک — زیباست بخت نیک تو ای مایه هنر

جان و دل بصیرت تو همگی عزیز — جان است خدمت تو و دیدار تو بصر

خواهد به جان خویش و بشد زر دیم — هر خسروی که نام تو خواند ز بیم و زر

دیدار تست حج همه خلق روز عید — ایوان تست کعبه و درگاه تو حجر

از صد هزار حج پذیرفته بهتر است — این عدل کاندران تو و این همت و نظر

گرچه ز بهر طاعت و خوشنودی خدای — هستند حاجیان همه را کعبه راهبر

پیش تو آمدی ز بزرگی و بهار بار — از سنگ کعبه را نهی ... و جانور

عیدت بفال نیک و بشارت دهد همی — کامل کارت هم بنصرت و ظفر

برخور همی ز شاهی و شاهی و خرمی — از صد هزار عید دگر برخوری دگر

در تهنیت مهرگان و مدح ارسلان ارغو گوید

تا خزان زد خیمهٔ کافور گون بر کوهسار — سوخت رنگ نگار گون برداشتند از مرغزار

تا بر آمد جوشن رستم بروی آبگیر — زال زر بازآمده در ریشهٔ او از کوهسار

تا دو شیر پرشان باغ از آنگه کشته‌اند — در هوا هست از شبه زبان قطار اندر قطار

جست از اخوان که با غنچه‌ها در باغها — تیر د آسیب و آتش همی رنگ و نگار

گشت ... یاسمین ز آسیب او در بند — گشت ... ارغوان ... او دگر گون

آمد از ماه تیر در ... ز برف مهر — تا چو تیر ... ز برف نهار

در طبایع نیست مروارید را اصل از شبه — پس چرا از شبه رنگی است مروارید بار

دانهٔ نار است سرخ و رنگ آن آهن زدود — ای عجب کی ... اخضر خورد نار

شسته شد از رخ آبی آب زعفران — تا چو دست زعفران آلوده شد نرخ ...

باغها فیم همی بر رنگیان ... — چهره‌اند ... زعفران آلوده نار

تا در رقص آمد اندر ابر کوهسار خجل
سازها کرد نهان از مطربان نوبهار

مهرگان باز آمد و بر دشت لشکرگاه زد
گنج فیروزی همی خواهد ز باغ و جویبار

بندگان مهربان اندر جشن مهرگان
تحفها آرند پیش خسرو آن جهاندار

گرچه دریا گوهر است از ابر دست ...
رشته لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار

شاه گیتی ارسلان ارغو چغری ارسلان
هست زیبا آن گیتی کامکار و نیکوکار

سایه یزدان شه جلال الدین ...
زانکه هست او سایه یزدان و خورشید تبار

گیتی چنبر او گاه بزم فرشش چتر ...
گیتی چنبر او گاه رزم آرایش جمشید وار

تخت شاهی را بزن اندر خور باشد ملک
آب دولت را بزن اندر خور باید سوار

هست از این ... جهان بر وجه ...
یارب این بر وجه جهان را دار این ... نهار

از تلألؤ و کوه ... پیدا شد
طلعت او را همی کرد است گیتی انتظار

طلعت او اندر عالم داد گیتی را ...
راست پنداری که عالم بود در ... نگار

کار او دولت ... و زین جهان ...
و نیز بادشاه را تا ملک اندر گیرد قرار

بخت خندد هر زمان بر دشمنان ...
دشمنان ... زین غم همی گریند زار

علم و فضل اندر ... خرد ...
زان ... لفظ و زین اندر ... نگار

دولت او ... چنین ... پیدا
لیک اندر شرق و غرب آثار او هست آشکار

گر نبیند دولت او صورت جسمانیان
شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار

ای جهان را ... تا ... وفا ...
هفت کوکب در سپهر و هفت گردون در مدار

با کمر زر شیر و با کلاه کیخسروی
با کمان افراسیاب و با کمند ...

بر سر بزم گوی چشم آهو اندر شهرها
شاه ... چو ...

زانکه ... تیر و از تیغ ...
آهوان ... چشم و گورها ...

هر که دولت ... شمشیرت ...
... شمشیرت ... دندان مار

زیر حکم تو خواهند چون چهار ارکان
سایه فرمان تو چون خنده کوه حصار

وصلش از علم تو ...
... و ... استوار

نصرت تو بر دلیران جهان ...
... نصرت ...

آنچه دیده اند تو خصمان اقبال عالم
... ایشان ...

آفتاب ... فزون ...
چون ... عالم ...

چون تو بسیار ... اندر جهان
چون تو بس ...

تا بود ریگ بیابان ... تموز
تا بود برگ درختان ... بهار

بسته فرمان تو ...
بنده فرمان تو ...

ای چو ریگ بیابان نعمت تو ...
ای چو برگ درختان لشکر تو بی‌شمار

بر تو هم جشن عرب سیران و هم جشن عجم   در درست هم عرب را هم عجم را افتخار

در مدح ارسلان بن ارغو گوید

سنگ و شنگرف است گویی بیخته بر کوهسار   نیل و زنگار است گویی ریخته بر مرغزار

طبلهٔ عطار است گویی در میان بوستان   تخت بزاز است گویی در میان لاله زار

اندرین گویی برآورد گنج شایگان   بر چمن گویی پراکنده در شاهوار

از شکوفه باغ شد مانندهٔ رخسار بت   وز بنفشه راغ شد مانندهٔ زلفین یار

از گوزنان است در هامون گروه اندر گروه   وز کلنگان است بر کوه قطار اندر قطار

قمریان چون مقریان گشتند بر بالای گل   بلبلان چون مطربان رقصنده بر شاخ خار

گه کند سبزه پر عنبر نسیم از صبا   گه دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار

گر بلاله بنگری ماننده لؤلؤ دهان   در بسبزه بنگری ماننده پر ز عنبر کنار

فرشهای عبقری گسترده شد در بوستان   جامهای ششتری افکنده شد بر کوهسار

گر چه پنهان است بر گردون بهشت جاودان   گر توان در زمین خرم بهشت آشکار

تا به پیروزی و شاهی اندرین خرم بهشت   خرم کند روزگار خویش شاه نامدار

سید شاهان مشرق ارسلان ارغو که هست   آفتاب تیغ و تاج و ده فخر تبار

خسروی کز رای او بسیج کار ملک تیز   حرز و تعویذ است بسته بر میان روزگار

بیچ

بندهات محکم است از رسم خیر ارغو شاه   چشم ملت روشن است اندر لقای چون تو شهریار

شد تباه از آتش را آفتاب اندر سپهر   شاه تیغ ترکش را آسمان اندر بلند

پشت ماهی برده کوه ار کاسه بر رکاب   روی نصرت تازه که هر کار کرد قهر

زهره تیغ زبید اندر حمله اشید بدن   مشتری حاجب بزرد بر درگه او ... تقدیر بار

مدح او بر خاک اگر خوانی زر روید گیاه ز خاک   نام او بر خار بندی گل بروید اندر خار

چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه   چون کمندش حلقه گردد در میان کارزار

آب گردد پیش او گر آتش تیز تیغ   موم گردد پیش او گر آهن باشد ... بار

رایت عالی کشید اندر خراسان از عراق   تا ز جیحون بگذراند لشکر جیحون گذار

هر کجا را از بیم آتش شمشیر او   دیده‌ها شد پر دخان و سینه‌ها پر شرار

شد زمانه بر خصمان او ماتم سرای   شد نفس در حلق بد خواهان او ... تن مار

ای بلند همت تو ... تحت   از حبش تا کاشغر و قیروان تا قندهار

صد فلان است از بیم شمشیر تو   صد ولایت است زیر شمشیر تو ... حصار

پیش ما عدل تو با زنهار ... شیر   شیر با عدل تو اندر کوه با آهو زینهار

روزگارت ... کند ... از بهر ...   تا تو اندر ... شب ... کار

یا بنی یا نفس خورد و یا سوالی باز   یا سفر یا عرض لشکر یا مظالم یا شکار

صح
نعم ... زاد ...
... بلغ

تا بنات النعش را از قطب گردش ثابت است | باد حمل عمر تو چون قطب گردون استوار

تا نثار قطره باران کند ابر اندر جهان | باد ملک و گنج تو چون قطره باران بی‌شمار

تا بچین اندر ز صحف مانوی باشد آثار | باد فرخ بزم تو چون صحف مانی پر نگار

شاد بر خوردار باش در بهار و در خزان | تا بهار و در خزان جشنها سازی بهم

در صفت خزان و مدح سلطان ارغو گوید

پر شد طبع جهان از کوشش گردون که | تیر زد بر خیل گلها لشکر باد تیر

تا هوا سنجاب پوشید و چو صحرا کوهسار | گلبن از دیبا برهنه است و گلستان از حریر

حله با قالی برون کرد گویی از چمن | زندخوانان باغ را زبان بسته گشت از صفیر

بوستان کو پر ز زنگار بود و لاجورد | لاجوردش زعفران گشت و زنگارش زریر

زاغ بار دیگر باغ و جهان اندر گرفت | عندلیب اندر غم او نه بم همی سازد نه زیر

صیقل دی کاشت روشن چون آینه را | باغ و مرغابی بر آن گونه که بر آینه عبیر

در سفال تیره دهقان گندم اندر ریخت | تا سر کهسار گشت اندر دل آن شیر چو شیر

نیست هنگام بهار و ماه آذر گرم و تفت | پس چرا سیلاب بالا شد انجم اندر عصیر

گلبنی بر روی اکنون در میان خارها | بیخ او در منقرت است و شاخ او اندر اثیر

زآهن و سنگش نزاد در ظلمت و دود بلند | اصلش از مرجان و لعل و فرعش از قطران و قیر

حرو

او آب و خاک زیر مرکز او آمده | مرکز او زیر رای شهریار شیرگیر

تاج شاهان ارسلان ارغو سلطان جهان | شاه نیکورای عالی‌همت روشن ضمیر

خاتم و تاج و سریر او همی زیبنده است | اندر هنرمندی سزای خاتم و تاج و سریر

صد جهان باید همی تا گیرد او زیر نگین | زانکه پیش همت او یک جهان باشد حقیر

شهریاری بی‌نظیر است او و از خلق جهان | برگزیده ور گزیدش کردگار بی‌نظیر

در جهان اعدا نظیری یافتن ناممکن است | همچو لا گویی ناممکن نگردد جز خبیر

مهر پیروزی و به روزی به مهر او درست | او به پیروزی بشارت است و به بهروزی بشیر

[illegible]

دین ازو با قوت و دنیا ازو پر قیمت است | زانکه او مر دین و دنیا را ملک است و نصیر

یاری دنیا و دین را هر دو باید شجاع | نقد دنیا رو در او در نا قدر باید بصیر

اهل اندر دولت و ملت همه جویای او | یا به تیغش کشته گردد یا بمیرد در زحیر

یک تن است او لیکن اندر حکم و فرمان او | صد هزاران تن فرو بندند از صغیر و کبیر

اشتر یا یکی بس فتنی رای کتاب | عالمی را یک ملک بس لشکر آرای و امیر

ای جهانداری که از عدلت همی گیرد ضعیف | ای جهانگیری که از جودت غنی گردد فقیر

چون سلیمان عزیزی چون خدیو باستان | چون جوانی در خرد چون زنده کامل پیر

چشم یعقوب ضریر از روی تا شد بصیر — چون ز یوسف بشارت می‌آورد بشیر
عدل تو همچون بشیرست و ز تو همچون یوسفی — روزگارست منتظر چون چشم یعقوب ضریر
است چون بحر غدیر اندر بدیهه طبع تو — که هر آن در زبان شست فرو ریزد غدیر
اینچنین که هر الا شاه گر و هر عشق — عقد سازد گوهران تا یار دست دبیر
تا نگار انجم زیر کیوان اندرست — اوج فرقد و مهر و ماه و زهره و ...
ای به هفت آسمانی زیر تیغ گرگ را — بر هوای تو قران و بر بلای تو مسیر
تو ز دشمن کین ستانی چون ز شیر ارد شیر — دشمن از تو منهزم چون ... از شیر
مرا لااقل همیشه دست گیر دگر باز — تو خلایق را همیشه کار ساز و دستگیر

در مدح سلطان ملکشاه گوید

نه بوده است و نباشد دگر — چو سلطان ملکشاه پیروزگر
شهنشاه آفاق و صدر ملوک — خداوند گیتی و شاه بشر
شهی کش خدای آفرید اندر جهان — شهی کش چو خود بر ندید از بشر
هر و تازه گشته است ... — هر و زنده مانده است نام پدر
ملوک زمانه ز ... او — نوشتند تاریخ فتح و ظفر
ز بهر نظام و صلاح جهان — چو خورشید همواره اندر سفر

بشرق اندرست او و چنگ آوری — بمغرب به تیغ اندرش برخبر
به هر کشوری هیچ خسرو نماند — ... ازو دولت او همه ...
کی باشد رو راست و ... — برای ... آن هست دشوارتر
کشنده ایمن ... سوار — ... شاهان ...
ترکی ز نصرت ... — ترکی ز دولت ...
من از روم چند گویم خبر — من از هند ...
در چین روم ... غلام — در چین ...
که تا ... — که ...
بریزد خون ... زمین — نگاهی ... تا کمر
بدولت کند شاه گیتی همی — تن و جان ...
چنین دولت از خسروان ... — زهی ای ... خسرو دادگر
که ای ... بخت بلند — ... بخت ... دگر
روانست حکم تو همچون قضا — بلندست قدر تو همچون قدر
شهان زیر پای تو ... — جهان زیر فرمان ... سر
تو اندر جهانی ... — چنان کز صدف ... گهر

ز اقبال تو بندگان ترا / فزون است هر روز جاه و خطر
ز بیم تو گشته است بدخواه تو / بسان یکی مرغ بی بال و پر
همش روی زرد است و هم رنگ رخ / همش مغز خشک است و هم چشم تر
اگر بد رضای تو یکدم زند / در آن دم زند عمرش آید به سر
رضای تو گویی چو آب و هواست / کزو زنده مانند از دو جانور
جهان پیشتر زیر فرمان تست / چه شرق و چه غرب و چه بحر و چه بر
حقیقت چنان دان که تا بارگاه است / فتح محصر شد فتح مختصر
همی تا ز راه صلاح و فساد / بود هفت را از ده و دو نظر
مه و سال و روز و شب خویش را / به نیکی گذاران به شاهی شمر
همه نام جوی و همه کام ران / همه بزم ساز و همه نوش خور

در مدح سلطان ملکشاه گوید

همی نازد تیغ و نگین و تاج و سریر / بشهریار ولایت گشای کشورگیر
شه ملوک ملکشاه کز تأیید او / فزود قیمت تیغ و نگین و تاج و سریر
ز رایهای او روشن است دیده و دل / چنانکه از بصر روشن است چشم بصیر
به هرچه رای کند همی شود توفیق / به هرچه روی نهد همی اش بود تقدیر

بگیر دایت

بگرد رایت آراستی نوشت قضا / به روزگار همی نصرتش کند تقدیر
دو جانب است ز شرق و غرب عالم را / ز هر دو جانب درگاه اوست نیزه و تیر
گهی ز جانب غرب رسد بچین ری / گهی ز جانب شرق رسد بتیغ و تیر
ظفر بخندد کز دست او بتابد تیغ / اجل بگرید کز شست او بجهد تیر
رقیب خصم کمانش چو ترک جانی او بار / چنانکه رجم شیاطین ز شهب چرخ اثیر
حسام او جگر حاسدان همی سوزد / نه آتش است و چو آتش همی کند تأثیر
نهال بندگی او همی آرد بار / به بندگانش گراں بهم شمشیر
درخت دشمنی او همی آرد بر / به دشمنانش کلابک هم شمشیر
پادشاهی به جهان تو نسبتی دارد / نسیم از صبا و رنگ از عبیر
ملوک گنج بچنگ آورند و سپاه بند / بهشت گنج به پیش همت تو حقیر
تو شیری و همه شیران به پیش تو چو شغال / تو بحری و همه شاهان به پیش تو چو غدیر
سخی شود به رضا جستن تو طبع بخیل / غنی شود به ثنا گفتن تو مرد فقیر
محبت تو دلیل است از ثواب نعیم / عداوت تو نشان است از عذاب سعیر
خیال دولت تو هر که بیند اندر خواب / معبرش به نیک ختم کند تعبیر
نگوید رای تو تقصیر در مصالح ملک / سپهر هم نکند در هوای تو تقصیر

نکرد عدل تو تأخیر در مصالح خلق
خدای نکند در جلال تو تأخیر

دو معجزه‌ست مصالح زمانه را از تو
حسام در کف تست و قلم به دست وزیر

درست شد ز راه جلال و راه قلم
که او را انیق یافرید نظیر

چو تو نزیبد فلک در جلالت و تعظیم
چو او نیافت فلک در کفایت و تدبیر

ز فر بخت تو در پیش تخت تو امروز
جوان شده‌ست دگر باره انتظار پیر

تو آفتابی و او پیش تو نشسته چو ابر
بو شکفت بهم آفتاب و ابر مطیر

ضمیر و وهم ثنای ترا ثنا چگونه کند
که بر که ثنای ترا ثنا نه وهم و نه ضمیر

اگر به وهم بسنجی و گر به دانش تقدیر
ز مدح هر دو شود عاجز و خورد تشویر

همیشه تا بنگارد چو مهر شب دیجور
همیشه تا نبرد کس چو شیر بیشه شیر

تو مهر باش و به هم بندگانت چرخ کبود
تو شیر باش و به هم دشمنانت چون نخچیر

همی زمانه به فرمان تو گرفته قرار
و چشم ملک به فر وزیر گشته قریر

به دوستان تو از جود تو رسیده نفیر
به دشمنان تو از تیغ تو رسیده نفیر

در مدح سلطان ملکشاه گوید

تا همی خیزد نوای بلبلان در باغ گلزار
خیز ملک سلطان بگیر در باغ شهریار

از جلال او همی دولت بنازد جاودان
وز جلال او همی ملت بنازد پایدار

خجی

همچنان چون خاتم پیغمبران پیغمبر است
خاتم شاهان آفاق است شاه روزگار

گر نبودی اختیار اندر خور شاه جهان
ایزد او را از شهنشاهان نکردی اختیار

ور نبودی دولت اقبال اندر خور علی
نامدی از آسمان هرگز خطاب ذوالفقار

ای شهنشاهی که هستی ملک را صاحب‌قران
ای خداوندی که هستی بخت را آموزگار

مرغ را عدل تو ایمن کرد اندر آشیان
شیر را تیغ تو عاجز کرد اندر مرغزار

از مصاف تیره گردد روی گیتی روز جنگ
از سپاه خسته گردد پشت ماهی روز بار

گر بخواهی روز بار اندر فلک بندی کمان
ور بخواهی روز جنگ اندر مه بندی مهار

شیر گردون را همی اندر طاعت آری روز جنگ
نامداران را اندر خدمت آری روز بار

تو چو خورشیدی و عدل است نور از تو مدام
تو چو دریایی و موج است در شاهوار

هیچکس دیده است خورشیدی که او دارد نگین
هیچکس دیده است دریایی که او باشد سوار

قصه اسفندیار و رستم اکنون بهده است
زانکه بی چاره نید وقت اندر زمین دلاوران

پیش تو آب تو هر کس عرض ... بدهند
صد نهد بر رستم و صد نهد بر اسفندیار

گر به بیداری ببیند تیغ تو فغفور چین
از بیم گوید بخواب اندر شاها زنهار

دشمن تو گر حصاری سازد از پولاد و سنگ
باره و بنیاد او هرگز نیابد استوار

با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو
چون قضای بد بیابد که داند چاره



ای جهانداری که تا انجم بود انجم ان … بو فرمان تو است ملک جهان در انتظار

بر محلوقات کارانه کارزار کرده … دولت تیغ تا همی بهر شناسد کارزار

تو بتخت اندیشه ای بر بر همی گیری قرار … بخت تو کو جهان و دشمن همی گیرد نگار

بندگانی است کعبه درگه سلطان تو … خدمت تو هست و جان تو همچو کار

بندهٔ مخلص معزی با دیده بگذاشته است … بر در کعبه همی خدمت شاه بنده وار

من رهی اندر آفرین و مدح تو گویم سخن … تا بماند راویان و مطربان اندر کار

بخت فرخ که حلقه چنین خیر تو می آید بنیاد … طبع من بارد که چون خیر تو می آید به بار

تا بود گردان گردان هفت سیاره فر هفت … تا بود عنصر چهار و گوش گیتی چهار

ماه است زیردست و مهر بادیت زر مهر … سعد است همنشین و بخت است یار

در مدح سلطان ملکشاه از نگار گوید

باز آمد از نگار به پیروزی و ظفر … سلطان کامکار و ملک شاه دادگر

صاحبقران عالم و دارندهٔ زمین … آموز کار دولت و فرمانده بشر

هر کز چنو نبود و نباشد شهنشهی … کو هر زمان بهمت و اقبال دیگر

ای شاه چون شکار کنی جستن نگار … از بیم تیغ تو بنهد شیر را کمر

تیر تو از بر زره شوند آهوان دشت … نخچیر خویش را فکند از بن کمر

باشد ثمر بصورت تیغ تو زان قبل … آهو ز شاه یکند اندر آن ثمر

چرخ از تو کناره کند پر و بال خویش … خورشید را نهیب تو ماه را حذر

نها از بر سایه طالع کند چرا … هر صید پیدا در باز تو گیرد زیر پر

شاها موافقند قضا و قدر ترا … هم نایب قضایی و هم نایب قدر

رفتی سوی شکار بالی و خرمی … باز آمدی بدولت و پیروزی و ظفر

هر کس که او شکار تو چند همی عیان … از خسروان رفته نپرسد همی خبر

در رفته کار دولت شاهان پیشتر … صد گور بیو گشته بهای خبر بر

بهرام اگر بعصر تو باز آمدی ای ملک … حلقه کند بگوش و کشد پیش تو سپر

زینت است اینها ای ملک حقیقت … دیگر همه فسانه و بیهوده دیگر

دولت ترا نهم و اقبال ترا فدیه … آن مر ترا بلند و این مر ترا پدر

در پیش تو هر چه ایام بگوید آن است … با نام و نامهٔ تو نباشد یک هنر

کی هنر نامه و نام تو حاصل است … هر خسروی ضمان تو خواند زیر و زبر

خلعه صاحبان خویش فروشند زر و سیم … سعدین همی بنده معزی کند نظر

چشم پیش آفرین تو خدمت کند قلم … اندر یک جواهر و آلایی شکر

شاعر معزی آمده و راوی شکر کنان

[illegible]



تا بر سپهر شمس و قمر را بود شعاع — تا در پی یکند جمع الشمس و القمر

نام تو باد شاهی و تیغ تو باد فتح — بخت تو باد شاهی و تاج تو باد فر

دولت بهر مقام ترا باد همنشین — ایزد بهر شمار ترا باد راهبر

در تهنیت عید نوروز و مدح سلطان ملکشاه گوید

عید عجم و سنت و آیین پیمبر — فرخنده کناد ایزد بر شاه مظفر

سلطان بلند اختر ابو الفتح ملکشاه — شاهی که عزیز است بدو دین پیمبر

فرمانش کشیده است خطی گرد جهان در — دارنده همه تاجوران بر خط او سر

از نامه و نامش همه اسلام مزین — وز رایت و رایش همه آفاق منور

فخر پدر است او تا که آدم — جاه پسر است او تا که محشر

نازند دگر شاهان بنیاد فر و حاتم — زنده شده از فر او حاتم و قیصر

پیروزی شاهان بعدل است و بهمت — پیروزی از طلعت او دولت و اختر

ای تیغ گهردار تو از فتح مرکب — وی دست گهربار تو از جود مصور

رای تو بهار است و دلت چشمه خورشید — نرم تو بهشت است و کف چشمه کوثر

خار از نم باران سخای تو شود گل — خاک از تف خورشید قبول تو شود زر

کعبه یک نعمت ز سخای تو بتان — کعبه یک جان تو در دیدنش ...

در ملک

در ملک نبوده است جهانرا چو تو خسرو — در دهر نبوده است جهانرا چو تو داور

هم در عرب آثار تو گشته است هویدا — هم در عجم اقبال تو گشته است مقرر

چون مهر که از شرق کند رای بمغرب — چون ماه که از باختر آید سوی خاور

که رایت تو سایه بر افکند بر بغداد — گاهی کشش از دجله بجیحون صف لشکر

رایات تو از روی زمین فرمان خطابت — در شرق و بغرب تو شرف خطبه و منبر

تاریخ فتوح تو درست است و حقیقت — افسانه شهنامه محال است و مزور

تا خاطر ما چون فلک مدح تو گوید — تا دفتر ما چون صدف مدح تو گوهر

هستیم ز مدحت همه افروخته خاطر — هستیم ز وصفت همه آراسته دفتر

تا شعله آذر نشود قطره باران — تا قطره باران نشود شعله آذر

با امر تو تقدیر قدر راست موافق — با حکم تو دوران فلک راست برابر

شاهان جهان رای ترا گشته متابع — شیران زبان حکم ترا گشته مسخر

عید تو همیشه و همه روز تو چون عید — نوروز تو از عید تو خرمتر و بهتر

در معارضه تیغ و کلک و مدح سلطان ملکشاه گوید

آهن و نی چون بهم آمد رضیع گوگا — در میان کلک و تیغ افتاد جنگ و کارزار

تیغ گفتا فخر من زانست کاندر شاخ ... — کاه و چون کهربا و ازنا ... گوگا

کلک گفت آیه نه اندر شان من نون والقلم
هم برابر معنی من لافخر است تا روز شمار

تیغ گفتا لون من لون سپهر آمد درست
هست اندر معنی من لا بر کعبان گذار

کلک گفتا شکل من شکل شهاب آمد درست
همچو شیطان پرست از زخم تا بید نهار

تیغ گفتا هستم آن سحار کز سحرم آیت
کار گیتی مستقیم و بند شاهی استوار

کلک گفتا هستم آن نقاش کز نقش آیت
خوب و زشت و نیک و بد در دین و دنیا آشکار

تیغ گفتا قوت من تیغ دارد حرم من
در مصاف و جنگ باشد حرم من تیغ گذار

کلک گفتا از عطارد بهره دارد فعل من
در حساب و در کتابت هستم او را اعتبار

تیغ گفتا من درخت ارم در باغ ظفر
دولتم اندر پیاده برگ و دولتم ار بار قوت بار

کلک گفتا من سحاب ابر بار آن همت
عنبر و مشک و نسیم عنبر افشان در بهار

تیغ گفتا من یکی شیر مرد دلیر روز رزم
مفخر به خاقان سلطان معظم زرزار

کلک گفتا من یکی مرغم پر بیم سپید
رازها پیدا کنم چون بارم از منقار قار

تیغ گفتا پادشاهان از من فرخ اند
چه که بعضی من اندر دست حیدر ذوالفقار

کلک گفتا در جهان از قدر و قدر من آیت
قصه شاهان و خبر رزم کار آن کامکار

هر دو زین معنی بسی گفتند و آخر ها گفتند
قیمت و مقدار خویش از درگاه روزگار

سایه یزدان ملکشاه آفتاب خسروان
شهریار کامران و پادشاه کامگار

خسروی

آن شهنشه بی که هست اندر عرب و اندر عجم
از مبارک دست او تیغ و قلم را افتخار

اندران قومی که بو نصر لقب اندر پر
این جهان خرم ز عدلش را همی باغ و بهار

هم بمشرق هم بمغرب خسروان حشمت ملک
جز به وقف ملکش شرق و غرب قرار

هست بر دفتر نگار مدح دیگر خسروان
مدح سلطان هست بر جانها چو سند نگار

دوستان و دشمنانش را بلندی ولیکن
دوستانش را ز تخت و دشمنانش را ز دار

کمتر از یکذره و یک قطره باشد در دلش
پیش حلم او جبال و پیش جود او بحار

هر کجا مغفر بود شمشیر او مغفر شکاف
هر کجا جوشن بود پیکان او جوشن گذار

در نشاط آرد جهان را همت او روز بزم
در سجود آرد شهان را هیبت او روز بار

هست عدلش در جهان خورشید پیدا بی زوال
هست جودش بر زمین گردون ناپیدا کنار

هست در چشم عدو دیدار او بی نار نور
هست در مغز عدو شمشیر او بی نور نار

ایمنی ها از تو فرخ تر نباشد پادشاه
شهریارا از تو عادل تر نباشد شهریار

موکب شاهی و دولت را نعیم اندر است
جز تو در گیتی نمی زیبد بران کس سزاوار

چون نشستی تو بر اورنگ شاهی بخت
لذتم است تو بر روی ... غبار

نازش آنکس کو ترا بنده نباشد هست ننگ
فخر آنکس کو ترا چاکر نباشد هست عار

هر کرا در خاطرست از رای کین تو
ضربت تیغ تو او را افکند در خاک خوار

دولت و بخت تو شاها سازگار آرد جوان
دولت و بخت عدو پیر آید و ناسازگار

با چنین بخت و چنین دولت کجا ماند عدو
با چنان بخت و چنان دولت کجا آید بکار

تیر تو با کین تو والله که پیوسته یکی
زان کجا هر دو بپیوسته‌اند اندر کارزار

تیر تو گیرد شکار اندر بیابان دام و دد
کین تو گیرد جهان دشمن همی گیرد شکار

تا جهان دیبا کند گه مهرگان گاهی خزان
تا زمین زنگار گون گه [illegible] گاهی بهار

همچنان بادی همی هستی کامکار و کامران
همچنان بادی همی هستی شادکام و شادخوار

روزگار دولت و بخت تو هر ساعت نکو
روزگارت بنده و دولت ندیم و بخت یار

در خطاب به بلبل و مدح شمس المعالی قابوس بن وشمگیر و جواب قصیدهٔ عنصری گوید

ای تازه‌تر از برگ گل تازه به بر بر
پرورده ترا خازن فردوس به بر بر

غالب شکر خند تو هر که بخندد
شاید که بخندند بغالب و شکر بر

در سیم حجر داری و بر ماه چلیپا
ماه تو بزیر اندر و سیمت به زر بر

زین روی همی بوسه دهند ای بت آزری
رهبان بچلیپا بر و حاجی بحجر بر

در سایهٔ زلف تو سیه چشم درنگی
[illegible] جادوی بابل گذر بر

کشتند هزیمت سر اکراد قلاوز
مانند هزیمت زدگان یک بر دیگر

بر لؤلؤ خوشاب زیاقوت زدی قفل
وز غالیه زنجیر نهادی بقمر بر

بسته در دروازهٔ ما دارد بحجرا
قفل تو و زنجیر تو چون حلقه به در بر

بربسته کمر در ره سفر پیش گرفتی
پیش از سفرت بوده بسی رنج سفر بر

جسمم بکمر ماند و چشم هر دو گر گر
کوکب بکمر بر زده چون سیم به زر بر

ای کاش ترا چشم منستی بمیان در
وی کاش ترا چشم منستی بکمر بر

تا چند نهم سر به ره اندر صف عشاق
از حسرت تو داغ جدایی بجگر بر

گر بخت شود یار نهم در صف احرار
از دولت تاج العلا تاج بسر بر

خسرو ملک آرا شمس معالی که ز رزمش
توقیع معالیت بمنشور ظفر بر

شاهی که بر او فتح و ظفر فتنه بشد
چون شیعه و سنی بعلی و بعمر بر

با دولت تو کیش ملایک چه ...
چه آنکه مدارات فلک را بقدر بر

آن گوهر رخشنده بر آن تیغ منقش
باران شبانه است ترگی بگذر بر

هر که ... سر خنجر اعدا
گیتی شد آنچه باران ... بر

گر صاعقه بر سنگ همی کار کند آید
تیرش بهزاران کار کند آید به سپر بر

آن تیز نه تیر است عقاب است ...
خط ابد و فتح بمنقار و بپر بر

ای قاعدهٔ عقل بر آثار و بر ...
چون قاعدهٔ شرع به اخبار و اثر بر

هر چند بصیرت بمقدار کم ارجان
رنگ است ز دیدار تو جایی بصر بر

ارزاق شهر چون به ازل در نوشتند | جز تو رقم گشت بارزاق شهر بر
نومید گشت هر نظر از ناشنیده | در سایهٔ عدل تو باید نظر بر
آن شهرکشا ای تو را بارخ و وقت | شرطست کشیدن خطا نیابی بسر بر
در معرکه که پیش تو آید جهان نم | تا تیغ تو جان همی کشد کمر بر
کو نیز قضا و قدر از چشم نهان است | انگشت بر دیده آید قضا و قدر بر
کین تو بر اعدای تو مشوم تر آمد | از ما خلق رستم نکرای بپر بر
مهر تو بر احباب تو فرخنده تر آمد | از پر همای لطیف مصری بپر بر
گر بحر وجود را اگر حلم تو بودی | از سنگ و صدف بند [illegible] بر
ور زانکه هزار چرخ تو شفیع است | مالک زدی قفل بر رمانی سقر بر
آمد به نیسان و درین ما عجبست | کی فخر کند باغ بالوان زهر بر
تا ابر بهارست و همه لؤلؤی خوشاب | از بحر برآورد و پراکند به بر بر
بر نسترن و گل بنفشه آمده بلبل | کز نسترن و گل نفر آید به نفر بر
لکهای شقایق پس از آن بستان خود آن | منقار همی گشت عقیقی بکمر بر
از خاک برآورد [illegible] که نهانی | گوی [illegible] مطر بر
ای بار خدایی که در اوصاف معالیت | تا زنده بود نظم معانی بفکر بر

تقیب

بر نقش مدیح تو همه ساله مگر [illegible] | مشغول چو نقاش به نگارش صور بر
مولع شده در گفتن تکرار ثنا و در | چون خامه بیدار به تسبیح سحر بر
یکچند هر بار که تو به خاک [illegible] شد | آموخته چون آهوی وحشی بشجر بر
شعریست هر آنکه نه فراوان کهنه شد | نو روز فرا آمد و عیدش بار بر
لیکن چو همی رفت خرد خسته ببند | ترسیده و در راه نهد رخت بگذر بر
تا چرخ زیاقوت و گهر در شاهوار | هر سال همی حمله بند دشجر بر
قدر تو چنان باد که از خاک قدرت را | تفضیل بود چرخ به یاقوت و درر بر
در ملک تو را بر امرا باد تقدم | تا هست تقدم زنجوم لصفر بر
پاینده بود این تو را عمر و جوانی | تا عمر و جوان نبود جز بگذر بر
هر روز ترا ز ظفری باد تو هر شب | زشید همی لعن برقع ظفر بر
روزت همه نوروز زجان بخت افروز | خورشید به بیند چو تازه به بر

در مدح سلطان سنجر گوید

توانگری و جوانی و عشق و نوبهار | شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
خوش است خاصه کسی را که شد [illegible] | زچنگ نغمهٔ زیر و زنای نالهٔ زار
[illegible] را [illegible] | سماع را بصبوح و صبوح را بهار

صبوح سازد دگر باره عشرت از سر گیر	ز باغ تازه که از سر گرفت دیگر بار
گرفت لاله لبالب چو جهد سبزه را در بر	کشید سبزه لبالب ز عشق لاله را به کنار
بلاله صحیفه یکچند زر گل از خفل	بچرب دستی بردند زر و سیم بکار
چو نهر سان بهاری بران صحیفه کزان	همی نوشته خط لاجورد بر زنگار
به لاله بنگر کو را چه مایه بهره رسید	ز ابر تنگی فشان و ز ابر لولو بار
دعا کنند به شاخ چنار مر گل را	هزار و فاخته و عندلیب و قمری و سار
اگر دعا کند ای گل بر چنین برعاشند	چرا چو دست دعا کرد شده است برگ چنار
درست گنج دینارهای بی سکه است	چو بنگری بکف زرد و سرخ در گلزار
ز بهر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر	بنام خسرو دین دار سکه بر دینار
معین دولت شاه مظفر منصور	امین ملت شرع محمد مختار
نبود کس بارض اسما آفرینش را	شده است واسطهٔ عقد و نقطهٔ پرگار
نتیجه ز هفت و چهار است آیت فلو ...	دگر ز عالم آن نیز که عالم الاسرار
زبان و کلک ادیبان از این معنی	دو هفت گفت او به نخ خرد و نام چهار
ز همتش فلک المستقیم را حد است	دو هفت همتش از روی بلند تر بسیار
چو وهم قصد کند تا رسد بهمت او	بخواهدش از فلک المستقیم چاه بار
همی کشنده ناش فرشتگان تسبیح	همی کشند بدیش فرشتگان تکرار
کسی بنقش راغیمت ناش بسم	بی خصالش را نه بهشت اخمار
قضا گناه کند کار او چو بیک می	قدر باله رهی پیش او چو کنج بدار
کند بمجلس و میدان چو پنجه نفضاء	بدست گوهر بار و تیغ گوهر دار
به تیغ اگر ملک الموت وار جان گیرد	بدست باز دهد جان رفته عیسی وار
که روان شود از دست وش او چو صدا	چو جهد زار پس بکند کرابد رفتار
چو در نشانه نشانه چه پیک شین را	کند چه پیک جام ز نشانه از زنهار
یکی ز حالت تردید هر کسی معجز	و یا بمعجز تو گرد هر کسی اقرار
در خزانهٔ جمع با اتفاق جهانگیر	در مدینهٔ علم است حیدر کرار
حصار شش تو محرا شود چو عزم کنی	و گر به حزم تو محرا حصین شود چو چهار
اگر هوای بدان خواستی ز ما شنیده	خم افتادت ز تیار روی مغلیبار
همیشه تا شود رنگ یار آبدار	چنان که با شود آب ز حرارت نار
عداوت ترا رخ زرد و دل سگافته	ز آب حسرت و نار بلا چو آمنوار

در صفت بهار و مدح شرف الملک وزیر گوید

ست دعا شیع و چو نیم دو بهار	آن لاله خوشتر است کز باد ... نیت بار

سنگین کسی که عاشق و مست و جوان بود / وز یار خویش دور بماند به نوبهار
از صبا که کار گلستان شده است / در گلستان چگونه توان بود بی نگار
صد خرمی که هست کنون در میان باغ / آلات خرمی که نیست در کنار
وقت سحر ز فاخته آید همی عجب / تا ناله چنین کند ز بر سرو جویبار
وز ابر نیز هم عجب آید مرا همی / تا چون کند ز دیده روان در شاهوار
ای فاخته تو یار عاشق نه‌ای چو من / چندین منال بیکی و بر سرو لاله‌زار
ای ابر نیستی چو من اندر بلای هجر / چندین سرشک بیهده از دیده کان مبار
کار من است ناله زار و گریستن / کز عشق مستمندم و از هجر سوکوار
نه روی آنکه دست برین کند کار / نه راه آنکه من بر او کنم گذار
تا بر کار خویش مرا نیز چه کنم / ز دست است او دست من اندر کنار
امروز باده نوش همی بی گلستان / تا بی گلستان ز دلم کم کند خمار
دیدم بهنگام لعبت دیبا لباس را / در دست پاره کرده و در سر کشیده زار
گفتم چه چیز بود بدان لعبتان همی / از آسمان ستاره کند هر دمی نثار
نو رنگ لاله بود همی را اثر دهم / افسرده گشت چیزی من او بنالد زار
نرگس شگفته چشم و رخ زرد فرشه / تا چشم او ز عکس رخم شنبلید زار

[illegible]

گلبن رخم ز دیده من شربتی نخورد / آورد شاخ او همه یاقوت سرخ بار
گفتی بنفشه از چه ز داغ و درد من / جامه کبود کرد و خمیده شد و نزار
گفتی رفیق وار ز بهر دعای من / بر دولت است خویش کنی آسمان خار
آری مرا چنانکه سزد چون من / باشم ثناگر شرف الملک شهریار
بوسعد پر صلت و پیرایه بشر / نور هدی سیادت و تاج سر تبار
صدری که نیست جز بر او و هوای او / نه نجم را مسیر و نه افلاک را مدار
در همتش همی نرسد همت فلک / کی بر فلک پیاده شود همتش سوار
یک در شمار اصل نژاد است نسب او / هست از شمار بیش و هست از هزار
ز فیض او به تغیر از صورت پریست / از شرم آن پری نشود از کی آشکار
دست زمانه سر بکشد چشم خوش را / چون بر هوا شود بهم آب او غبار
گر ابر بهره یابد زرین کند زمین / ور بحر بهره یابد شکر کند بخار
مانند باد خشم و مانند خاک حلم / اندر یکی تحرک و اندر یکی قرار
جان در تعجب است و خرد در تفکر است / تا خاک را چگونه مسخر شده است نار
گرچه ارم ز نقش بدیع است نامور / ور چه چمن ز ناف تتار است نامدار
نقش ارم ز خامه او هست مسترق / ارض چمن ز خامه او هست مستعار

ای همت رفیع تو قانون احتشام / وی رتبت بدیع تو فهرست افتخار

چون کلک و لقب تو نهم آفتاب و چرخ / از چرخ تنگ دل بود و از آفتاب عار

ماند باتفاق خرد رای روشنت / کاصحاب هم علوم بر او کرده استوار

در سایهٔ عنایت تو روبه ضعیف / دنبال شیر شرزه شکارد بمرغزار

ز التفات تو همی زر کند زجاج / بی عنایت تو همی گل کند زخار

از قوت تو دست ترا داد آسمان / در قدرت تو کلک ترا داد روزگار

وقت ستایش تو کمال آنکه هست / دست تو دست حیدر و کلک تو ذوالفقار

شکر تو هست دام و دهان من شکارست / آری چو دام شکر بود هم بود شکار

ز آن نخل بیشتر تو پاک آدمی / نیلوفر خاطر تو همی گیرد شعار

کردان ز حلقهای دو گفتن ببرد / زین حلقها باز تا حشر ادکار

تا عالمان ز قصهٔ موسی و حال خضر / گویند نکتها ز لب شرع را چهار

کلک ترا در کف راد تو چه صفت / ثعبان برا بد در کف موسی عصا چو مار

از قوت مؤید و الهام ایزدی / اندر همه علم چو خضر نیکوکار

رای شریف تو بهمه خیرها مشیر / شخص کریم تو بهمه فخرها مشار

در روز نامهٔ قدر و دفتر قضا / عمر تو بر گذشته ز اندازهٔ شمار

پیام دادم

در مدح خواجه نظام الملک وزیر گوید

پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر / که زیر حلقهٔ زلفت دلم چراست اسیر

جواب داد که دیوانه را ز عشق / ره نیارد دیوانه را مگر زنجیر

پیام دادم کان عارضت چو شیر سپید / رها مکن که شود سربسر سیاه چو قیر

جواب داد که شیرین چو قند شود / روا بود که همی قیر تو شود چو شیر

پیام دادم کز عشق تو رخ و تن من / چو زر زرد و کمان گشت با هلاله و تیر

جواب داد که در عشق خیره تا نشود / ز تیر کرده کمان وز هلاله کرده زریر

پیام دادم کامد بهت تو دلم تنگ / هر آنچه بستد کن و جان نگار اسیر

جواب داد که جان و دلت به زینت / چو شرق و غرب بفرمان شاه و حکم وزیر

پیام دادم کو را عنایت ملک داد / بعدل اوست شیر را ز بز گواز شیر

جواب داد که او سا فروز عادل کو / بچشم دولت عالم ببرد شده است بصیر

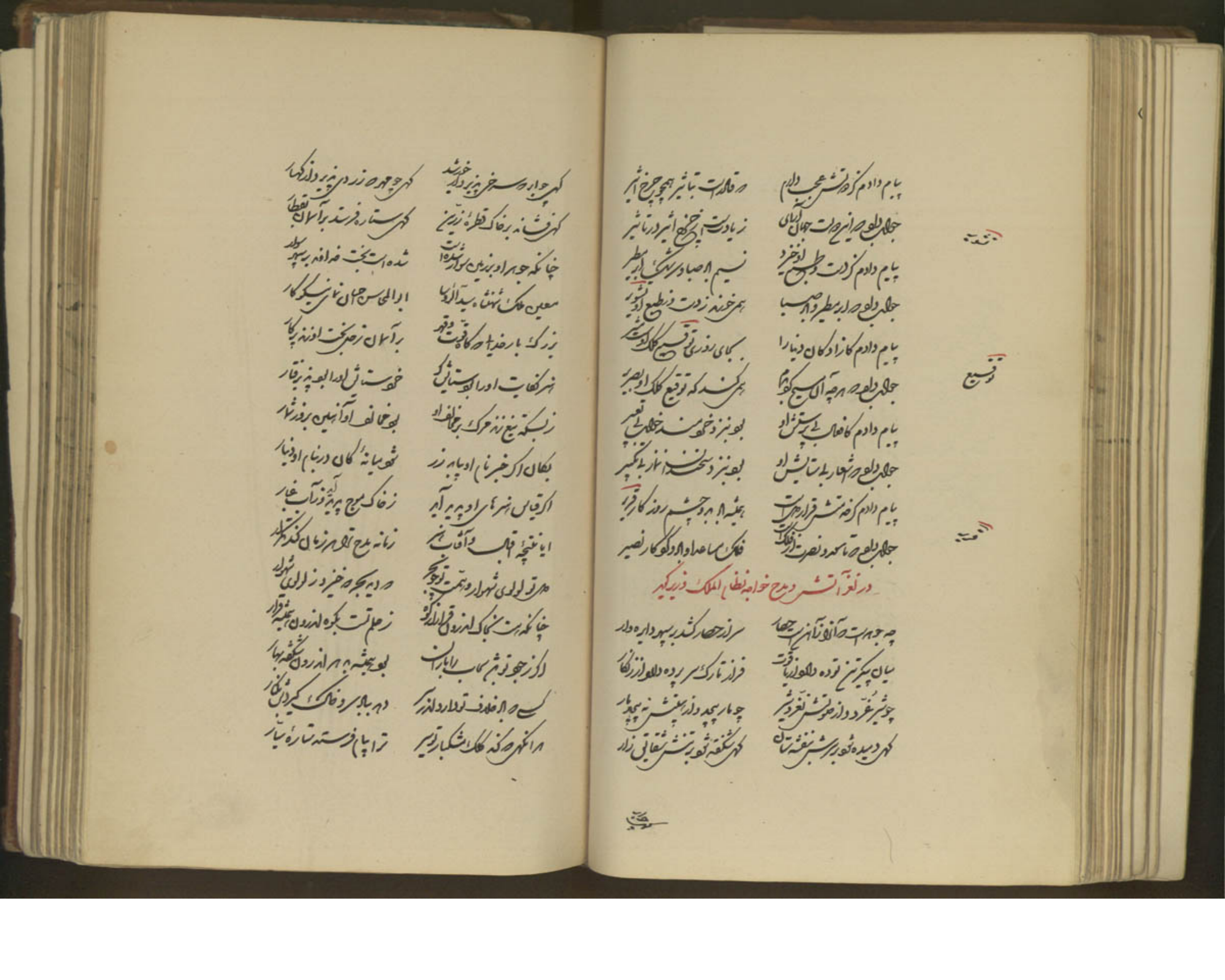
پیام دادم کاندر جهان نظیرش کیست / بهیبت و دانش و فرهنگ در جهان و تدبیر

جواب داد که اورا نظیر نشناسم / ز بهر آنکه خدا ایش نیافرید نظیر

پیام دادم کز قدر او بکسم قیاس / چه مایه فرق کنم تا با آفتاب منیر

جواب داد که بسیار فرق باید کرد / که قدر خواجه عظیم است و آفتاب حقیر

[illegible]



پیام دادم کز آتشش عجب دارم / در قالبست بتأثیر همچو چرخ اثیر
جواب داد که در این روزگار جهان آرای / زیادتست ز چرخ اثیر در تأثیر
پیام دادم کز دست و طبع او خیزد / نسیم باد صبا و رشحات ابر مطیر
جواب داد که در ابر مطیر و باد صبا / همی خرند ز دست و ز طبع او تشویر
پیام دادم کازادگان دینارا / بجای روزی تو قسمت کلک او تقدیر
جواب داد که هرچه آن کلک سعی کند / همی کند که توقیع کلک او تدبیر
پیام دادم کافعال بی ستایش او / بود بنزد خردمند خلقت بی تعبیر
جواب داد که شعار بی ستایش او / بود بنزد سخندان نماز بی تکبیر
پیام دادم کز دست فراق او رفتست / همیشه با هر دو چشم روزگار قرار
جواب داد که تا سعد و نصرت از افلاک / فلک بساعد او داد کو کار نصیر

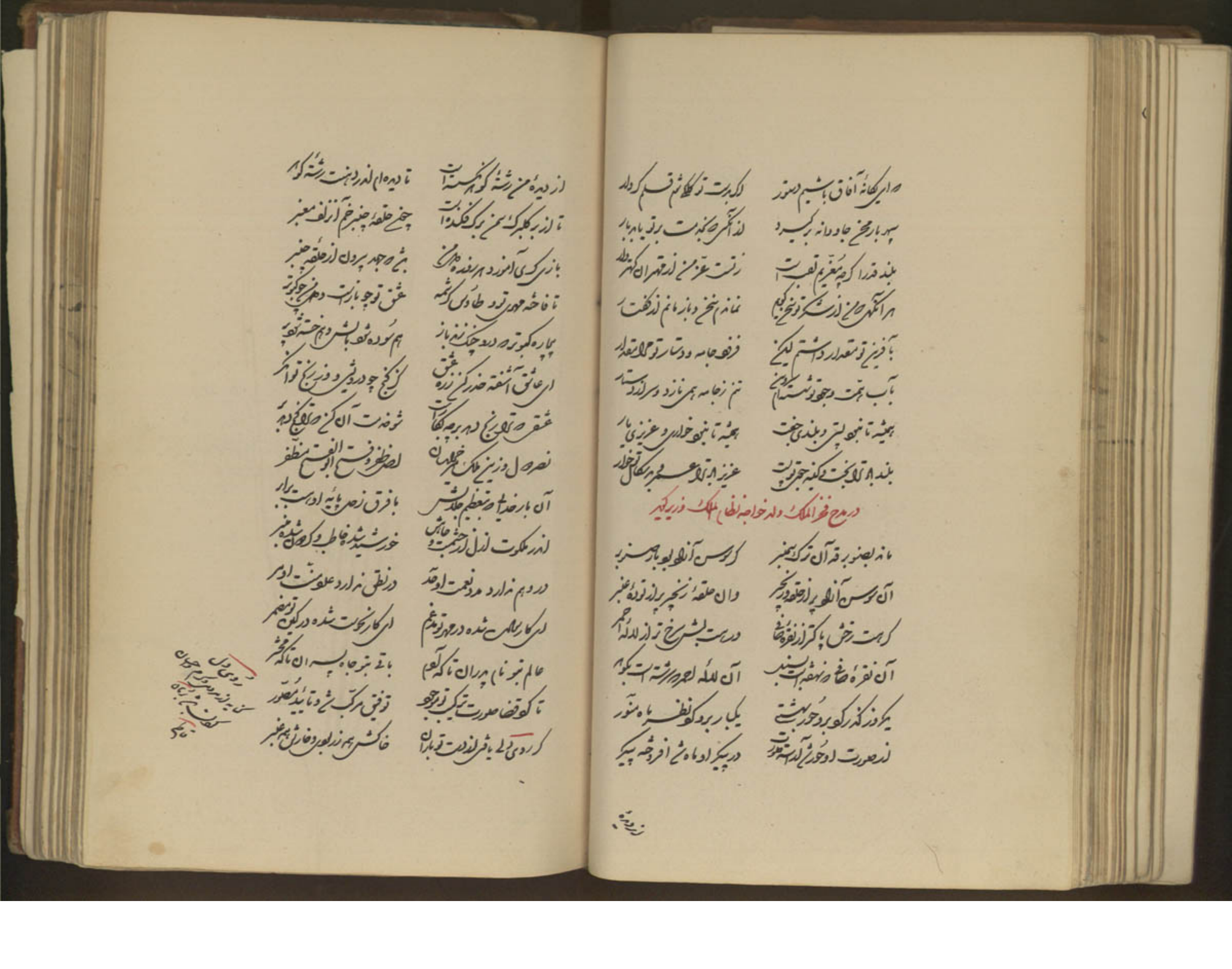
توسیع

در لغز آتش و مدح خواجه نظام الملک وزیر گوید

چه جوهرست که آن از آهن است چهار / سر از حصار کشد بر سپهر دایره وار
میان پیکر تن توده دلو از قوت / فراز تارک سر پرده دلو از زنگار
چو شیر غرد و از جوش نعره شیر / چو مار پیچد و از بیمش نه پیچد مار
گهی دمیده شود بر شب نقشه تار / گهی شکفته شود بر تنش شقایق زار

گهی چو

گهی چو ابر سر خیز برد از خورشید / گهی چو چهره زردی بپرورد از کهسار
گهی فشانده بر خاک قطره زرین / گهی ستاره فرستد بر آسمان قطار
چنانکه جوهر او بر زمین سوی بالا رفت / شده است بخت خداوند بر سپهر سوار
معین ملک شهنشه سید الوزرا / ابوالحسن جهان خانه نیکوکار
بزرگ بار خدایی که قوت و قهر / بر آسمان زحل بخت او نهد پرگار
هنر کفایت او را ابوستانش کرد / خود ستایش او را اگر چه بر رفتار
ز بسکه تیغ زند عرک بر خلاف او / بود خلاف او آن هنر بزور نثار
نگاه اگر خبر ناید او بیاید زر / شود میانه گان در نیام او دینار
اگر قیاس هنرهای او پدید آید / ز خاک موج بر آید ز آب غبار
ایا نتیجه قلم و آفتاب هنر / زمانه مدح ترا هر زمان کند تکرار
هر تو لولوی شهوار و همت تو چو بحر / در این بحر خیزد ز لولوی شهوار
چنانکه بر سر خاک اندر و قرار گرفت / ز حلم تست بکوه اندرون همیشه قرار
اگر ز جود تو شد سحاب را باران / بود همیشه بهار اندرون شکفته بهار
کسی که با خلاف تو دارد اندر سر / دهد بباد سر و خاک گیرد آن نگار
هر آنکه چو کند کلک شکسبار تدبیر / ترا پیام فرستد ستاره سیار



همیشه تا نبود پستی و بلندی جفت / همیشه تا نبود خواری و عزیزی یار

در مدح فخر الملک ولد خواجه نظام الملک وزیر گوید

ماند بصنوبر قد آن ترک سمنبر

وان حلقهٔ زنجیر پر از تودهٔ عنبر

ور هست لبش سرخ تر از لالهٔ احمر

ور عزم سکندر همچو عزم تو بودی | پنهان نشدی چشمهٔ حیوان ز سکندر
تا باشد از اجرام گهی سعد و گهی نحس | تا باشد از احکام گهی خیر و گهی شر
باشند هواخواه تو اجرام فلکها | باشند ثناگوی تو احباب اکابر

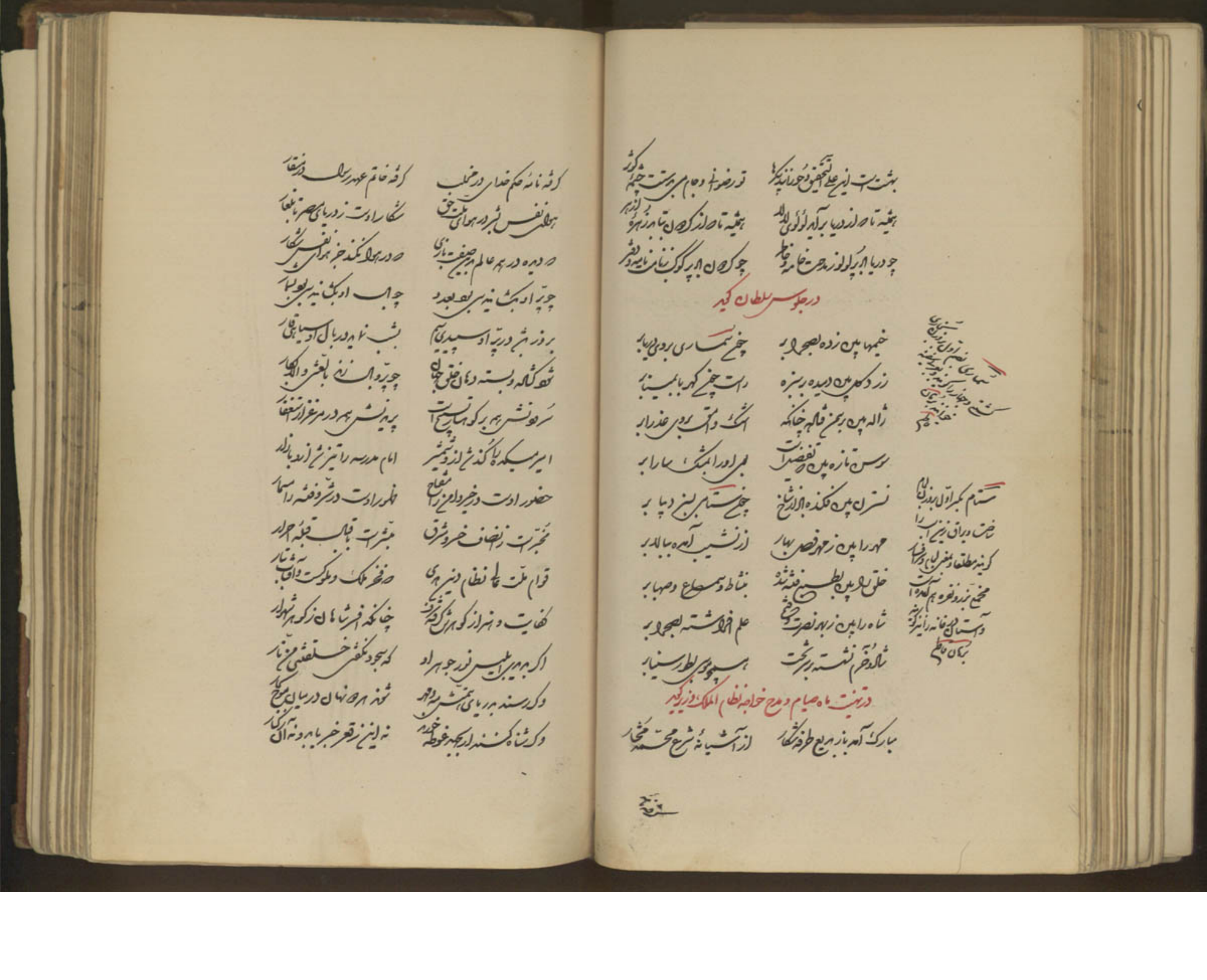
در تهنیت بهار و مدح فخر الملک وزیر فرماید

جهان خجسته شد از جشن چنان بهشت دگر | ز رنگ جنت الفردوس برایش در جوان در
جهان ز ابر پری گشت خجسته شد آن همگن | ز باغ پر تا ده روز خجسته شد جوان اندر
نگارخانه به باغ آینه و بخش هر جای خ | ز پنغوله به باغ آیند و بخش هر عرعار
ز رنگ ابر دیبا باف باقر زر بیرون دیبا | نسیم باد عنبر بود بوید در هوا عنبر
هست با غنچان از بنفشه دسته پنجه | چو خنجر قرطه‌ای کان قرطه تنگ گه نیلوفر
کنم اندر ناتی در باغ و در شقایق پر | زبرجد شان زبر باد و مرواریدشان اندر زیر
یکی با ناله زار از سحر باز سکن پر | یکی با نغمه و ناله ز وصل یار سیمبر
بیفزاید بهار نو بگو با کس نگار نو | نظام مجلس و بزم و نظام دین پیغمبر
قوام شرع فخر الملک فرزند قوام الدین | مظفر کز ظفر دارد خراج و تاج و افسر
خداوندان صورت جان در اعضای او دمیدم | خداوندان عالم ایزد است در خلق اکرم
بسوزد آذر اندر آب اگر خشمش کند تیز | و گر عفوش کند نیرو ببندد آب در آذر

پنغوله با بافی بر وزن رنگوله بمعنی کج و گوشه خانه بشود گنج و گریه اشکم را نیز گویند و بمعنی بلچ را نیز گویند و در لغت راه نیز بر گوشه گویند
قرطه

بسی

فلک دریا نه بس شمار کاران نقش کشتی | زمین کشتی نه بس شمار کاخ حلمش لنگر
اگر که هر بود پیرایه هر شخص در گیتی | ز آن شخص در هست اخلاق تو پیرایه گوهر
خدایگانا بزرگا و محتشم صدرا | چه اندر دولت سلطان چه در ملک ملک سنجر
امیر کوی و لعبت هر آنکه اندر آن زیبا | وزیر کوی و لعبت شغل اندر آن اندر خور
به روز بزم در مجلس نبوت یک کس همتا | به روز رزم در موکب نبود یک کس همسر
که از رسم غلامانت تبه شد خانهٔ خاقان | که از سهم سوارانت تبه شد قصر قیصر
ثنا گفتند صفت را امامان بر کرسی | دعا گفتند عمرت را خطیبان بر منبر
کنم تا شغله شکستی که بدی عزت و عظمت | دو غلت به زوال قبر و ادی عطلت ز شور و شر
سلامت به هر جا که چو عذرا بر کنید از آن | فراغت به هر کاری چو بیکاری کنید اختر
جوان مانند بهار است که از ابر بود آن گوهر | علاج جشن کن زانکه شه سرای لشکری نو بهتر
یا کاخ بهمن را بر آوردن به پیروزی | به جشن بهمنی کن در سرای کاخ بهمن بر
نهیم در هم گیتی از این فرخنده تر کاخی | صهم عیوق را تخت است او هم خورشید اختر
بلندی کز بلندی هست بالش بر جوزا | نه دکه کز بزرگی هست بالش بر چرخ گردون
معرق نیم اندر زر برا سقف و دیوارش | ز بهر تو مکرانیده جهان آفریده اندر
ز بس تمثال کرنا کنی و بس تصویرهای نگار آن | بهشتی راهی ماند در خانش هر یک



بهشت است این علی التحقیق و چون او نیک گر | تو رضوانی و جام می بدستت چشمهٔ کوثر
همیشه تا صدف از دریا برآید لؤلؤی لالا | همیشه تا صدف از کان بتابد زهرهٔ ازهر
چو دریا ابر پر لؤلؤ ز دست خامه و خاطر | چو گردون ابر پر کوکب بنانت باد و دفتر

در جلوس سلطان گوید

خیمها بین زده بصحرا بر | چتر سیماری بروی بهار
زر دگر بین دمیده بر سبزه | راست چون کهربا بسیما بر
ژاله بین بر سمن قیاله چنانکه | اشک وامق بروی عذرا بر
نرگس تازه بین تفضرات | همچو اوراق انگشت سارا بر
نسترن بین فکنده از شاخ | چتر سیمابی بر دیبا بر
مهر را بین ز مهر فصل بهار | از نشیب آمده ببالا بر
خلق را بین بطبع فتنه شده | بنشاط و سماع و صهبا بر
شاه را بین ز بهر نصرت و فتح | علم افراشته بصحرا بر
شاد و خرم نشسته بر تخت | همچو خورشید طارم سینا بر

در تهنیت ماه صیام و مدح خواجه نظام الملک وزیر گوید

مبارک آمد باز ربیع طرفه نگار | از آستانهٔ شرع محمد مختار

گرفته نامهٔ حکم خدای در مخلب | گرفته خاتم عهد رسول در منقار
هلال نفس شد در هوای ملت حق | شکار راست ز دریای بحر با بلغار
ز دیده در همه عالم بجز صفت باری | ز در هوا نکند جز هوای نقش نگار
چو تیر او بکشد نیستی بقصد عدو | چو آب او بکشد نیستی بنو بهار
بروز جنگ در پیش او سپیدی ایام | شب نیاید در بال او سیاهی قار
شکوفه گاه و بسته دهان خلق جهان | چو پر و بال زند با بلغش و الکار
سر دو نیش همه بر کوهسار چون آتش | پر دو نیش همه در مرغزار استغفار
امیر سکه ها کند شکار ز تیغ و شمشیر | امام مدرسه را تیز تیر زند بازار
حضور اوست در خیر و امن را مفتاح | ظهور اوست در شر و فتنه را مسمار
تجربت زنصاف خسرو شرق | مشرت قبالهٔ قبلهٔ احرار
قوام ملت ملها نظام دین هدی | ز فخر ملک و ملوکست و آفتاب تبار
کفایت و هنر از کوه از کرم | چنانکه فرشتگان ز کرم بر شهوار
اگر بدیدی ابلیس نور چوهر او | که سجود بکفتی خلقتنی من نار
وگر رسنده هر بیابی آتش پس ده | شوند هر دو نهان در میان موج بحار
وگر شناه کنند از حسد غوطه خورند | نه این ز قعر خبر یابد و نه آن کنار

چنانکه بود بدولت نظام ملک شهیر
کنون شده است قوام فخر ملک شعار

نظام زنده بود تا بجای اوست فخر
درخت تازه بود تا بجای اوست بار

هوا کند بگندم ز بال ادریس گرگ
چو آفتاب کند بازمین بفصل بهار

منقش است سرایش بگونه گون صورت
چو نقش مانی هر صورتی برنگ نگار

عجب مباش اگر جمله در پرستش او
حیات و نطق پذیرند بر در و دیوار

لیا چو شمس ضحی پاک صورت تو ز عیب
و یا چو دین هدی سیرت تو ز عار

خدای عز و جل چون بسی فزون کار
در آفرینش تو لطف خویش کرد اظهار

تو نقطه و مدار تو مانند پرگار است
بنقطه راست تلاقی کند کشش پرگار

اگر سکندر رومی همی ولایت داد
ملوک را ز حد روم تا در بلغار

تو در کشادن گیتی سکندر دگری
کلاه زر دو ولایت دهی سکندروار

چرا همی سکندر را اکرم نامند
ازین حدیث مرا که بایدم استغفار

ز دست تو ملکان نشسته اند ملک
که پیش هر ملکی چون سکندرست هزار

وگر بود شب تار عزم رزم ترا
ستارت تو کند روز روشن از شب تار

هر آن عدو که ز پیکار تو بلندی جست
بلند گشت سر آنجا لیکن از سر دار

همیشه تا که بود بر سپهر اختر هفت
همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار

نصیب

ترا نصیب ز هفت و چهار آنچه خیر
ز تن درست و دل شاد و دولت بیدار

در تهنیت عید صیام و مدح شهاب الدین ابوبکر گوید

بردی چو ماه روزه بتنگی جهان بسر
بر یاد عید روزه قدح پر کن ای پسر

زان پس چو چهر زرد ز جام رسید بر او گران
مردم همه ز طرب تهی از پای تا بسر

قد دید تیره گشت و قدح روی زرد گشت
اینک قدح ببین و بتقدیر در نگر

سازی چو شاهد است العید لذ روز ساز
خیزی چو ماه روزه بکار آمدی بگر

بنشین و عاشقانه سرودی همی سرای
برخیز و عارفانه طریقی همی سپر

یکماه اگر در قدح ما همی فلک
بی روزه بوسه بر لب ما همی شمر

بودیم در غم سحر و شام مدتی
واکنون ز شام یاد نیاریم و از سحر

ماه دی است و قوت سرما بغایت است
وانگه چه است آب بود جای خشک تر

هر کوه را ز برف چو خنجر فولاد آب جوی
باید که پیش ما ز رز آتش بود سپر

که شعلهای زر کند از هر دری برون
که بر هوا فشانه گاه دودهای تار

حصنیست پر ز نخچیر و اندر آسمان جهان
قومی شعبه‌اند ز غم یکدگر

در دستها گرفته ز هر گونه لعبتان
هر یک بزعفران و بشکر فکرده تر

تا روت ولد شعبه بمانند هر زمان
تا لعبتان ز نخچیره پردان کنند بر

[illegible]
[illegible]



باغیست درگه او در آن باغ بعد / به هر دری شکفته از آن باغ نکهجو
زین باغ چنین بهار رسانید باد دی / بر نام جلیل دولت سلطان دادگر
سیر لطف تو ای ملک و شهاب دین / لیکن گوهر داد و بزین یست چرخ عمر
دارد ز فر دولت او روز کار نور / دلفروز نور دولت او روزگار فر
از شمع مهر او همی آید همی فروغ / وز ابر کین او لطف آید همی مطر
دستش زمانه نیست و زو هست حق و جفر / کلکش ستاره نیست و زو هست خیر و شر
ای بر فلک ثنای تو تسبیح هر ملک / وی در زمین عطای تو تشریف هر بشر
از محبت تو ثواب است لازم بهشت / تخم عداوت تو عذاب است از سقر
از بهر خدمت تو نزد که خدای عرش / ارواح رفته باز رساند سوی صور
بر هر زمین که با خلاف تو بگذرد / هم آب دیده تیر دهم آتش جگر
از کثرت تو عزم معالی بجوی ما / در قدرت تو حزم خمالف شود اثر
کی را فکرت تو دلیل است بر قضا / کی را قدرت تو دلیل است از قدر
تا چشمه خضر شود سکندر تشنه
اسکندر آن زمان که بر آن نهاد پا / کرد آب تو دولت و اقبال تو خبر
در دی بکار خاک ز تو همچو خبر / در دی بکار سنگ نشانه بهر گهر

تا در خور قصیدت توست نظم و نثر من / نظم بهر تکمیل شد و نثرم بهم غرر
زر نیست تو پشت دلم هست بار کشر / وز نعمت تو جان و تنم هست پر درر
پیوسته خاطر من و جان تو بلند / زر هست خدمت من و انعام تو زر
تا آتش و طرب نسازد زمان / تا نصرت و ظفر ز سعادت بود اثر
در مجلس تو را همه را آتش و طرب / بر درگه تو را همه نصرت و ظفر
فالت همه مبارک و کارت همه بکام / روزت همه خجسته و عیدت خجسته تر

در تهنیت نوروز فخر الملک ابوالقاسم نظام الملک وزیر بکرانه سلطان تتش بن الب ارسلان بادله خراند دکار زاده

ای جاودانه قوام الدین مبارک ایکار / روز نو بر تو مبارک باد و جشن نوبهار
در چنین روز و روزی ز دست تو باغان شتاب / در چنین جشن سزد چشم تو بر روی نگار
بوستان از ابر لولو بارد از شکر نیز / کوه پر مشک است از آستین و کوه پر لولوی نثار
تا کند در جشن نوروز از کی روا نشستن / مشک ناب و لولو مکنون اندرین مجلس نثار
گر بغته بر کی خصم تو نخواهد داشتن / از چه مغز در لباس بلکوی شکوفه گذار
او نه آگاهست کی بعد تو کی بار رفت چتر / ماه زیبد چتر تو عقیق زیبد چتر دار
گر بهفت چتر نامه دولت تو جای خویش / فخر از و چو تیز از سپهر آسمان دلار
اشتقاق کنیت و نام ز رفع است و ظفر / لاجرم تا عمر تو رفع و ظفر دارد مدار

کز نظام الملک و فخر الملک حاصل شد برات
کز نهیب نظام الملک آید فخر بار

خواستار شغل شاهان نیست کس یکی بلا
از پی آن در جهان هستند شاهان خواستار

کز عمل کار فنا یابد جهان را چاره نیست
کار در دست تو نیکوتر که هستی کامگار

جمع شد از منزل صنعت بار سپید
عزم تو شد از کمال جاه بر مرغزار

گاه دخل و خرج هر مایه بباید چند چیز
تا به استحقاق شغلی گیرد قرار

بخت باید نیز و آنگه عقل باید نیز یار
جاه باید بی قیاس و مال باید بی شمار

تا نباشد بخت در رهی نباشد با کمال
تا نباشد مال دلها چون بگیری کامگار

هست کمی بخت و عقل و هست خوی و جاه آن
فخر تو هم زین چهارست و تو داری هر چهار

گر نهر بندگان بی هستند با هر زر و زر
نیست کس را این خداوندی و جاه و اقتدار

در جهان نرد بست لیغذا با شمشیر و تیر
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

هر که یک جان از کمال کینه تو کرد نهد
زهد کعبه است لیکن در بهار در خمار

در خلاصه این چنین کس قصد تو کرد از حسد
هر یک با ابر و نهی دنیا از کام و کار و بار

تخم کینه کشتند و تیر دشمن از آن خوشند
هست کین با تو هر ... و کارزار

تیرشان نامد صواب و تخمشان نامد به بر
عمرشان زیر و زبر شد خاک و نانشان تار و مار

جمله بگذشتند و گیتی را به تو بگذاشتند
تو ز گیتی بگذر و گیتی ... سپار

[illegible]

ای ملک تو آن کسی کو بر آدمی
هر زمان کو نیز هر یک بر ملک درّ بار

ای خدا فخر ملک الحق اندر آمد اندر آن
وی عدوی فخر ملک اکنون بر آور اعتبار

که تو باری حصار سالها در آن جهان
باره و دیوار آن چون قطره گیرد استوار

گر نباید کشت کو باره و دیوار آن
هر کجا باری بود بانی چنین شهر حصار

انتظار مهلت از مقصود تو را آن ...
چرخ با تو یکدلست و بخت با تو سازگار

ای چو خورشید تابان ... تو قائم هزار
ور تو چیزی نور قسم جای چالاکی شعار

اختیار خلق گیتی صدر درگاه تو است
زانکه خاقانی اتی از خلق گیتی اختیار

تا چو آید آفتاب از حمل در برج حمل
روی در گل ... نهد ... بهار

چون بهار اندر زیارت ... عمر تو
بخت و عمر دشمن چون لیل و نهار

قصیدهٔ خزانیه در مدح فخر الملک وزیر ولد خواجه نظام الملک گوید

تا ز یاقوت و زبرجد گیتی آمد سیم و زر
باغ گویی زرگر است و کوه گویی سیمگر

کوه گویی سر همی پنهان کند در زرّ و سیم
باغ گویی تن همی پنهان کند در زرّ زرد

باغ را چون بنگری گویی ز زر آمد ...
کوه را چون بنگری گویی ز سیم آمد ...

از بخار آب ابر تیره بینی بر هوا
وز سر شاخ ابر آب بسته بینی ...

ابر گویی بر هوا گشته است چون سنگین زره
آب گویی در شمر گشته است چون سیمین سپر

تا صبا از لب [illegible] کِه همی بز رنگ و بار | هر شجر کو همی در [illegible] بار و برگ دار
می چه تابم که همی فاسد شود رنگ چمن | غم چه دارم که همی کاهد شود بوی شجر
گر شجر خوشتر بود دیدار آن بیناچشم | ور شجر خوشتر بود زلفین آن شکر لبی
دلبری کز آب روی [illegible] دارم در چشم | لعبتی کز تاب زلفش تا بداند در جگر
که کمان [illegible] زلفش [illegible] قلم | که شکر بار و زمین [illegible] مر ولد تر
از کمان با بند [illegible] چون تاب اندر کمان | قدر شکر بار بینی [illegible] چون تاب اندر شکر
ماه پیش او کمر بندد که بیت هیچ نکو | پیش شمع نصرت الدین تری بندد کمر
آفتاب تیغ زنگار و فخر ملک شهریار | میر آفاق است منظور آیات فتح و ظفر
آن خداوندی که از بخشش همی بارد زر | وان هنر بندی که از قدرش همی بارد قدر
آسمان پست است پیش [illegible] اوج بلند | شیر زیر است پیش [illegible] و قدر اندر بر
[illegible] وقتی [illegible] آفرید | تا مه اندر آفرینش زان [illegible]
نصرت الدین است فخر الملک اندر اصل خویش | هم نظام الملک والعظم قوام الدین [illegible]
گر به [illegible] اندر [illegible] زیر نقاب | آن پدر [illegible] با [illegible] چو تو [illegible] پسر
نقطهٔ پرگار جود است از کرم [illegible] | نکتهٔ الفاظ عدل است [illegible]
طبع او بحر است [illegible] | دست او ابر است [illegible]

سر[illegible]

گر بهامون بر خیال حلم او باید گذار | در بحر [illegible] رسم جود او باید گذر
شکر او گوید بر آ[illegible] | مهر او چون نیر [illegible] گردون کوکب
ای [illegible] در [illegible] | ای عیان در رفعت و کیوان [illegible]
سقف ایوان [illegible] | درج دانش [illegible] بخشش را گهر
باغ حشمت را [illegible] | جم دولت را چراغ چشم ملت را بصر
من رهی [illegible] | تا بچشم همت [illegible] کوی نظر
شعر فرگشته است در بحر سخن همچون صدف | نکته و معنی در او اندر صدف همچون گهر
گرچه در تقصیر [illegible] عذرها [illegible] | [illegible] اندر [illegible] شناسم همی عذر دگر
آمدم تا [illegible] بنده [illegible] | [illegible] اندر روی تو فال [illegible]
دیده بر پایت نهم چون [illegible] | بوسه بر دستت دهم چون [illegible]
تا مه اندر [illegible] | تا [illegible]
نیکخواهت [illegible] در [illegible] | بدسگالت [illegible] در محنت [illegible]

در مدح خواجه نظام الملک [illegible]

چو آفتاب [illegible] | گر آفتاب [illegible] و ماه [illegible] آرد بر
نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او | [illegible] و آفتاب در [illegible]

شکوفه رنگ شکن زلف لعبتیست عجب		ستاره را که ز زلف او شده است سپر
بزیر هر گرهی توده توده از شب		بزیر هر شکنی حلقه حلقه از چنبر
شنیده ام که حکایت همی کند ز فروش		نهان که جگر سوخته بمشک لدز
بزلف مشک فروشست ... لیکن		زمین کجا ی بها خواسته است ... جگر
از آن قبل همه جا ... که عنبر بو		در پای که از لب و ... او کف گهر
ازین سبب همه کس روی ... چه عجب		سخن از ... سنگین او بود چه عجب
من آتشین دلم ای ... روی ... بوی		ز شکرین لب ای روضه سیمین بر
همان نفس ... خرد ... آتش		تلخ ... زاید از شکر
همان که ... همی ... آید		چهار طبع مخالف الطبع یکدیگر
در چنبر ... اندر ... همی		همان ز ... نشان ... اثر
در چنبر ... از ... همی		تا ز ... خویش ... بتر
... ملک شهنشاه ... دولت ... او		ابو المحاسن خورشید فخر زهره نظر
سپهر قدرت و بهار تیغ و ... قلم		زحل سیاست ... روی مشتری اختر
بزرگواری که ... کف ... قلم کرده		قضا مصدر گشته است ... قدر
اگر بچشم خرد ... لعل جان		خدای ناصر دین ... العصر

... ...
... ...
... ...

درخت ملک به دنیا بار زو چید		چو تا ز بهر دعا کی او شود سپر
اگر نه ... بلبل ... او چو ... ها		ستاره گاه قلم باید و فلک ...
... بزرگ جلوه ... عالم را		رجا ... ... و ز ... بیقر
تو آن ... و ... بطرف ... حجت		... طلسم ... و ظفر
... زمین فلکست و لیکن ... خورشید		سر جهان ... است ولیکن ...
سر ... سپهر ... است ... تو		گرد زمانه چو یعقوب ... بصر
چو ... مخالف ... که ... نبود		اگر نه دختر ... کند مادر
مخالف تو ... همی گرید		چرا نه ... ... خشم
ز بهر ... قامت ... که ...		ز بهر ... ... قمر
ز آب ... زمانه ... ولیکن		اگر ز رحمت ... است ... ور
اگر ز جود تو یابد کوه ... نسیم		و گر ز ... تو یابد خاک ... نظر
بجای لاله ز ... بر آید از کوه		بجای برگ زمرد رود ... شجر
همی عجب آید ز ... فرخ تو		چو تیر غالیه بار است ... خور
روان ... لعل ... اوراق ... و لیکن		زبان ... اوراق ... است ... دگر
... ... زرین ... او ... مشکین		ز سر خویش ... که ... در

چو نرگس شکفته تیرش از برای نزل
چو نرگس نگاشته پیش از برای کشور

اگر ز فکرت و راز ضمیر آگه نیست
ضمیر و فکرت تو چون همی گذارد از

همیشه بسته میان آسمان گویند
ز بهر خدمت دولت بر میان کمر

خدایگانا هستم رهی و بندهٔ تو
رهی و بنده ولد خداوندی و بهی پرور

چگونه بعهد تو رانند آمدن مدحت
چگونه بود مرا اسپ را آسمان سفر

دراز و تیره رهی بود چو در شب
درشت و ناخوش و آتش ناک و نهاد در

یکی بیابان دیدم ز آدمی خالی
بهشت سموم قیامت لهیب همچو سقر

فراز او همه کوه و نشیب او همه رود
نبات او چو شرنگ و نسیم او چو شرر

ز بیم دیو چنان بود لرزان وادی
درو عاصیان ز نهیب گناه در محشر

همی گذشت مرا بر خیال صورت دل
هر آن صفت در معروف بنگرد بنگر

بجای هر نفس از کین دلم بر زدی
زمانه در دهن سیلی من زدی آذر

چنان شرار زدی در دلم ز آتش غم
و تن ز رنج شدی تودهای خاکستر

شب دراز من اندیشه با ...
مگر خدا ارشم را با فر ... سحر

و در دست جدا ... پای ...
و چشم گیان ... گشته ...

کلاه من همه آن بود ...
نهم نعلی بر جایگاه پای ...

در سرای تو بر بسته بهره گاه خدمت
که هیچ نیست مرا بر آستانه در

بیان خضر رسیدم که نزد آب حیات
اگر چه رنج کشیدم بیابان اسکندر

ز آفتاب وجود تو ...
به آفتاب برآید ز آب نیلوفر

شناس از دهن کافر ...
چو جان عزیز ثنایم چو دیده اندر خور

برون نیاید خبر محنت تو ...
اگر کسی بر کسی فزود نشتر

بشعر نیک همی شکر نعمت تو کنم
اگر چه نعمت تو بیات شکر تا ...

همیشه تا ... نفیر و نفر بود بجهان
گهی ز نعمت خیر و گهی ز محنت شر

بکاهد از رحمت رسیده بد نفیر
بادوح تو ز نعمت رسیده بد نفر

در تعریف رمضان و مدح وزیر سلطان

چنین شمردم یازده منزل ز راه یکبار
منزلی مبارک و ز منازل ...

منزلی که در او همه روش ... در ...
منزلی که در او همه ... در انتظار

منزلی که در او همه تهلیل ...
منزلی که در او همه تسبیح ...

منزلی که در او ... بود ...
منزلی که در او ... بود در ...

چنین هر آن منزل رسیدم ...
...

...
در میان ... دیدم ...

چنین یکی ز شاهان گیتی بود بیداد ... تا رخ دلارام گشاده در دامن بسته دار
پاسخش داد که ای بسته دامن [illegible] ... نیستم بسته دامان از رخ شمس الدین [illegible]
صد کان ز کف کمال حکمت [illegible] ... نور ضیای مرتضی تیر پر نغمه شعار
آن خداوندی که خواهد بخت خویش ... در فلک بندد سکون و در مدار
یک خیال از علم او کوه [illegible] ... یک نگاه از جود او بس بود بار
ای کمال حکمت عالم چو فضل آخر ... بخت بعث در تبار فضل [illegible] کار
تا عناصر زینت پرورده چهار ... ای کار روز کار تو نفع از بهر چهار
پرورند چنین ترا ره بنده چنین ... جان فرزند چو با فرزند چنار
ای خداوند که فرزند تو آمد خرد ... تو درخت عزی و فرزند تو بار
محمد آفریده از برای نعت ... آن محمد در نبوت وین محمد در تبار
آن محمد بود با اولاد [illegible] ... وین محمد هست سلطان الافق [illegible]
آن رعیه الله ز کفر دین آورد ... دین رفیق الله ز کفر و ز جور [illegible]
آن یک کرد است جهان با ... وین همی دارد نعمت را عزیز و نامدار

در تهنیت عید قربان و فتح سلطان ملک گیرد

تو خرم خوشی بر خدایگان بشر ... خجسته باد چنین عید و صد هزار دگر

جلال دولت و دولت باو فزوده شرف ... جلال ملت و ملت بر و نموده هنر
شهی که بر همه روی زمین همی تابد ... زمانه رایت او آفتاب فتح و ظفر
نبوده تا که جهانست و هم نخواهد بود ... خدایگانا بر خلق لذت و باک نگر
همی دهد قلم و تیغ او بزم و برزم ... نشان نعمت فردوس و هیبت محشر
به رزمگاه چو مرغ دار گیرد زور ... به بزمگاه چو خورشید وار گیرد فر
زمین معصفر گشته ز بسکه ریزد خون ... هوا معنبر گشته ز بسکه بخشد زر
حسام شاه چو نیلوفر است و چهره خصم ... چو شنبلید شده است از نهیب نیلوفر
سرش ز خنجر فتان شاه پر ز نشست ... قرش ز هیبت شاه است خفته چون خنجر
اگر نه تیغ بر آرد همه جگر آتش ... بریزد آن دل بابرد ز دیده خون جگر
و گر همی نشناسی که هست شاه جهان ... مؤثرست در آفاق چون قضا و قدر
همی بکوه و کمر تازد و نه اکاه است ... که هم بشاه فرود آرد او ز کوه و کمر
خدایگانا آخر ز نقش دادی ... قرار طاعت بگذید بسته بود کمر
چو شرع حما لف و بر نعمت تو شکر گزارد ... نعمت تو در هر بخت کشت و تخم اختر
شکسته کرد و پراکنده ملک سیاست تو ... سپاه اعدا چنین قوم عاد در صرصر
ز عفو خویش نبازد همی و در نهراست ... که راه بگذارد او هم زهر بود کفر

کنعر [illegible]
[illegible]
خجسته [illegible]

بدان که خلاف تو آرد اندر دهر / در سوخته کندش خشم تو همی اندر بر
مخالفان که از حصار خصم تو رانده / خلاف و کین تو زیشان ببرده صبر
ز ترس خشم تو گشته است چشم ایشان کور / ز بیم کین تو گشته است گوش ایشان کر
بر آن حصار که ایشان همی نشستند از / ز آب و خاک ندارند هیچ گونه خبر
مگر که قلعه باره چرخ برین شان / که آب ایشان خون گشت و خاک خاکستر
شده است خنجر برنده عقل شان در هم / شده است آتش سوزنده مغز ایشان در بر
چو حال ایشان در زلیتن هر جا است / چنان بنشان که گشت آن حصار زیر و زبر
شهنشها ملکا آسمان آفتاب فلک / شرق و غرب تراست سال و ماه بفر
جهان شده است منور ز نور طلعت تو / ز آفتاب منور شود جهان یکسر
بوقت راه سپردن همی وفا نکند / بسیر مرکب تو باد سپهر برق قمر
حکایت و سمر امروز جمله عالم گشت / در سمای تو بیش از حکایت و سمر
اگر قیاس کنم من ز دجله تا جیحون / ز لشکر تو همی تنگ شد نفر ز نفر
خدایگان چو تو باید همی بروز نبرد / ز دجله تا لب جیحون کشید صف لشکر
همیشه تا همی بشکفد ز ابر صبا / بباغ در سمن تازه و بنفشه تر
یکی چو عارض خوبان سپید و روشن و پاک / یکی چو زلف بتان بر شکسته یک با دگر

شکفته

شکفته باد ز عدل تو باغ شاهی و ملک / چو بوستان ز نسیم بهار وقت سحر
ترا زمانه غلام و مطیع و خدمتگار / ترا ستاره مطیع و سپهر فرمان بر
خجسته عید تو و پیش تو عید قربان / شب تو قدر و دولت ز روز خرم تر

بحر غیر مطبوع است در مدح سلطان سنجر گوید

زلف سیه تو ای بت دلبر / هر گاه بود بصورت دیگر
گه چنبر زره است و گاه چنبر چوگان / گه چنبر سپر است و گاه چنبر خنجر
گاه از شکن و از غوان کند بالین / گاه از زره و شستی کند بستر
گه تا بود که شود خم اندر خم / گه پیچد و گه زند سر اندر سر
گه حلقه کند بگرد بر از سنبل / گه توده نهد همه بر از عنبر
هر کس که باو نظر کند بیند / شب در بر آفتاب باز دیگر
زلفین ترا همی ستانم من / از بهر تو ای نگار بت دلبر
آن لب که بلون و رنگ اگر از / نشنید و ندید هیچ کس گوهر
لاله است و نهفته اندرو لؤلؤ / لعل است و رشته اندرو شکر
هر گه که کنم عقیق لب ما / پروین بعقیق بر شده مضمر
هر بوسه که زو تو بستانم / چون آب حیات است جان پرور

خواهم ز زبان و دل کنم مدحی / در وصف تو ای بت پری پیکر
هرچه در راست صفت تو واجب / از وصف تو مدح شاه داور
شاه همه خسروان معز الدین / سلطان بلندبخت نیک اختر
شاهی که ز دین و اعتقاد او / خوشنود شده است جان پیغمبر
اندر عرب و عجم زبان او / نفوذ جهان خطبه و منبر
در حشمش همه خلق را چو چشم آمد / آغاز فتح شده است در دفتر
چشم عدوش چو اشکبیز آمد / شمشیر کشیده او چو نیلوفر
ای شاه جهان تویی در این گیتی / شایسته تاج و خاتم و افسر
در مدت شصت روز با نصرت / با شصت هزار موکب و لشکر
از غزنه تا ختن سوی مشرق / وز باختر آمدی سوی خاور
چون با چو جنبه لشکر خصمت / تیغ تو لب سد اسکندر
تو حیدری و سپاه هر جا است / مخذول شده چو لشکر خیبر
دیوان شده از تو قلعه دشمن / چنانکه حصار خیبر از حیدر
گرچه عدوی تو است در قلعه / آخر برد از خلاف تو کیفر
گرچه رسن از مکان دراز آمد / آخر رسد او بسر چنبر

تا خورشید است داور گردون / جاوید تو باش بر زمین داور
تو شاه ملوک و خسرو عالم / پیش تو ملوک بنده و چاکر
بخت تو بلند و رای تو عالی / روز تو ز روز بهتر و خوشتر

بنجه تسلی خاطر شاه در وقت حصر خصم حصاری گوید

از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار / شد رایت بدخواه نگون بخت نگونسار
لشکرش یکایک همه شد نیک پریشان / چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
هم نعمت او گم شد و هم محنت او بیش / با نعمت او گشت و با محنت بسیار
خفته به بر دولت و بیدار شد از بخت / شوریده بر دو شغل و تبه گشت بر او کار
آن آب که در چشم همی بود گمانی / وز چشم همی ریزد از آن آب گهروار
سرخی ز رخ خویش سپرده است به شمشیر / زردی رخ خویش بگرفته است ز دینار
امروز نه آن گشت که هر روز همی بود / و امانده آن کوه نشسته همی یار
ناشسته همه اندر هوس بیهده یک تنگ / فحرش همه اندر طلب بیهده بی عار
ای شاه تو از قلعه دشمن چه کنی یاد / کان قلعه نزالد ز تو قیمت و مقدار
زنهار مبر دانش آن قلعه دشمن است / چونانکه ببر داشت همی تکیه ز کفار
روزی ده و جاندار عدو کوه بلند آ / شد بر کمر کاو کمر است بیکار

در مدّت ده روز که شد آن کوه | آنگاه بود که هی روزی ده و چار
تیغ تو چهارست و به اندیشه چو دو | بس در پی ناهید است ای بیوز زنهار
از فر تو در دیده ماه است هنر | فر تیغ تو در جان عدوست هموار
ای پادشه خسرو ذریه آدم | ای داده دل تست پیغمبر مختار
هستی تو سزاوار همه ملک جهان را | اینه نه همه ملک جهان خوار
دینار فروشی و خری شکر چو گفت | هم نیک فروشنده و هم نیک خریدار
تا پیر و جوان است همه پیش تو خوش | تا ملک جهان است همه پیش جهاندار
تو پشت همه خلق و تو آن عالی کو | تو یار همه خلق و ترا دولت تو یار
دست تو که شد قوس قزح ابر روان | هر خلق تو در دولت لطف گشته گرفتار

در معانی که امیر قیصر شاه را گوید

فرخنده باد و میمون این مجلس منور | بر شهریار گیتی شد هفته مظفر
الطاف را بجهرش حاجت است با ما | اعقاب را ببقایش فخر است تا بمحشر
ابر است دست لطفش بحر است طبع پاکش | زان ابر قطره بیرون زان بحر موج گوهر
در خسروی و شاهی مانند او نشد کس | هر خانه نیست کعبه هر چشمه نیست کوثر
از جمله برون چنیم شاهان خسروا کو | یا سر نهان او بر یا نام جهانش بر

شاهست

شاه است و ملک دگر هر سه بهم اوست | مقهور شد مخالف زین شاه و ملک دیگر
پیران و نامداران این بندگان سلطان | هر یک چو حاتم طی هر یک چو رستم زر
یک بنده گاه بخشش با همت فریدون | یک بنده گاه کوشش با نصرت سکندر
وان تیربان زبیان در پیش تخت خسرو | بسته میان بخدمت چون بندگان دیگر
شاید وزیر قیصر بر ملک فرازد | زیرا که هست قیصر مهمان ز قیصر
ای شاه بنده پرور شاهست بندگان را | تا جاودان بپاید ای شاه بنده پرور
کوران بجهد طاعت پیمان با تبالی | گیتی بلطف و رغبت فرمان تراست مسخر
تخت قرین شاهی بخت قرین شاهی | سالت زمان بهتر روزت ز روز خوشتر

در ورود شاه به نشاپور گوید

با نصرت و فتح و ظفر آمد بنشاپور | سلطان همه روی زمین خسرو منصور
هر جا که رسید شاه بتایید و سعادت | از دولت و اقبال رسید نامه منشور
سنگی که ببوسید لب شاه معظم | بشکفت که آن سنگ شد لولوی منثور
خاکی که ببوسید نهد شاه جهاندار | بشکفت که آن خاک شد عنبر و کافور
گردی نهد شاه بنشیند بسایه | در سایه کند شاه بنشیند بشاپور
روشن شده از طلعت او چشم رعیت | یارب که تو کن چشم بد از طلعت او دور

ای شاه زکسری و ز شاپور گذشته / تا کی نخوری آن آتش و باقی زور
در لشکر تو پیش هزاران چو کیانی / در خدمت تو پیش هزاران چو شاپور
مانند غلامان تو چو بندم و چه دیرم / خورشید ز بیمت چه درنگ و چه دستور
همواره همی بوسه زند در تو ماه / پیوسته همی بخت ترا سجده برد هور
ای تیغ تو در میدان بنوده ببر اژدر / ای جام تو در مجلس تابنده‌تر از نور
داری تو زیک جنس دو مایه معروف / داری تو زیک نوع دو پیرایه منشور
فرخنده که طلعت و پیروزی طالع / پاینده که دولت و بیداری دستور
ملک همه آفاق گرفتی و گشادی / دولت به تو خاصست و دلت به تو معمور
مال تو که از رزم همی خاری و دعاست / حمد تو فرستد همی آمر و ناگور
در عهده پیمان تو آمد همه قیصر / در چنبر فرمان تو آمد همی فغفور
وقت است طرب کردن و در دست گرفتن / آن باده روشن که بود زاده انگور
بگذشته ز تأخیر طلب کام همی زان / و آسوده همی باش ز خشم تو رنجور
خصمان همه انگشت گزان از حد تو تقصیر / مسکین همه انگشت گزان از پیش تو مهجور
از دولت و اقبال تو ای شاه معزّی / در خدمت تو منعقد و در حق تو مشکور
آلا ز تو مهمان شمر ای شاه جهاندار / کز جان نفقا نه بهد اند بهر تو معذور

جان

جان از قبل خدمت دیدار تو خواهد / وان نیز برای شاه که گشت دستور
تا بربط و طنبور ز گوش همه بالد / گاهی بسوی بربط و گاهی بسوی طنبور
بر دشمن و بر دولت شمشیر و بغوان / منصور و مظفر شده تا دامن روز صحور

در تهنیت فتح سمرقند سلطان سنجر گوید

خدای هر چه دهد بنده را ز فتح و ظفر / هر آینه که دهد یا بعقل یا بهنر
چو دین و عقل و هنر داد شاه عالم را / بعالم اندر ازو تازه گشت فتح و ظفر
ببین درازی ظفر و فتح او بشرق و بغرب / بهند کوه دلیلست و صد هزار اثر
بروم و مغرب پر از تیغ او ازان گهر / که گر کنم صفتش کس ندارد باور
چو بازگشت بفارغ دل از مغرب و روم / بعزم شرق و چین عزم کرد بار دگر
بفال فرخ لشکر کشید تا آب / سپاه آتش همراه او و در پی بر
نشست روی بتوران زمین نهاد او / چو آتش اندر آب و آب گهر
چو زآب جیحون بگذشت روزگار نبرد / کشیده تا بسمرقند رایت و لشکر
گرفته کوه سمرقند را بروز نخست / بچشم عقل همی خاص و عام کرد نظر
که خطیب سمرقند خطبه کرد او را / بعادت آمد و بوسید پایه منبر
چو دید خصم که داده شهر و آمد شاه / گرفت راه حصار و ز شاه کرد حذر

حصار و خانه همه پر سپاه نعمت کوه | تهی نکرد همی ز زر گرد و دهی خطر
ز بهر او سپهی بر حصار جستن شر | هم پیوستن و کوه صبر و خاک جگر
هم کمان کشان و آزمای قیر انداز | هم مبارزه جوشن گذار و آتش در
هم ز طبع بر آنچه عداوت و تدبیر | هم ز مغز بر آنکه خصومت و شر
هم فکنده تیر اندر مغاکهای هلاک | هم نهاده پای اندر فنا نهای خطر
اگر چه پیش سپاه شه آن حصن سپهر | نداشتند همی ذره محل و خطر
خدایگان جهان حزم کرد بر عزم | درون باید ناچار عزم راه سپر
سپاه خویش پراکنده کرد گرد حصار | روانه گشت ز هر سو مبارز دیگر
همه زمین معسکر شد آهنین گفتی | ز درع و جوشن و تیغ و سنان و تیر و تبر
زمین تو گفتی از آهن همی برآید بار | هوا تو گفتی از آتش همی برآرد پر
ز گرد گردان گردون شد نیلگون زمین | ز نعل اسپان ماهی شکسته گشت و قمر
ز تیغ گشته هوا همچو میغ آتش بار | ز نیزه گشته زمین همچو مرغ گیرد پر
ز خون لشکر خان گشت تیغ شاه کبود | چو بر دمید شقایق ز برگ نیلوفر
به نیزه کرده سران چشم خاک [illegible] | نباله کرده یلان [illegible]
ز تیر و تیغ یکی کرده دست و معرق | ز خنجر و خون یکی کرده باده و ساغر

یکی لباس عدو سیمین درون فکنده کمان | یکی لباس سنبل مشکین درون کشیده بر
یکی شکوفه و لوس گرفته در جوشن | یکی بنفشه و نرگس نهفته در مغفر
بدین صفت سپه خصم بند و قلعه گشای | مبارز اندر و دشمن ز پای و پیکر
فرو گرفته حصاری که گم صنعتش | در آن نهفت سخن تا که روز و هم دیگر
تنش رسیده به پای زمین رسیده به ماه | قیامه حصن اندر ضلالت اندر و دیگر
قیاس خندق و پستیش در گذشته ز حد | شمار برج و بلندیش بر گذشته ز بر
بران شبان که ولایت فلک برج | نهاده بود سپاه بروج اندر در
ز گاه دولت افراسیاب تا امروز | بران حصار نشد چیره هیچ کس هنر
بکرد روز فرو جنگ کرد آهنگ | شه اوست مظفر و پیروز بخت و نیک اختر
چنانش کرد به تیغ نبرد جنگی ای عجب | که گر نبرد گشت کهسار زر و زر
گشاده گشت حصار و شکسته گشت سپاه | نفیر خاست از آن لشکر خیره جگر
حصار و خانه چو از خانیان تهی کرد | شه از شقیقه سر خانیان و خاکی کم
هم از حصار گشته نشان کنجهت شاه | چنانکه اهل کنه را کشتند در محشر
ز ریگ ایشان سرخ و ز رخان ایشان زرد | دهان ایشان خشک و دو چشم ایشان تر
همان رابعه هر شب بران حصار اسیر | اسیر گشت بر آن شاه وقت سحر

همه ز کرده پشیمان شده و در شده است | کسی که بد کند از بد هم او برد کیفر
چنین پناه ره و ماند تیغ جز شاهی | در آن درست باور سم دین پیغمبر
چنین چهار ره داد کشور جز که | در پیش خدمت او ... زود کار کرد
پرورش فتح سمرقند خواست از ایزد | پسر بیافت ز انده هر آنچه خواست از او
خدایگانا شاها مظفر الملکا | زبان خنجر فتح تو تا خاور
سال‌ها است تا وثبات داده است ز برگ | زمانه ظفر و فتح تو به هر کشور
ملوک فوق زبرگ گرفته اند ملک | گرفت ملک بفرمان تو ز بر کافر
سخن نه حامی تراز زمین و زمان | تا بعد ... قضا و قدر
همی کنند جهان و جهانیان تو فخر | در اختیار ملوک و اختیار بشر
ز فر دولت و تایید طالع ... | شود مطیع ترا که زنده ...
شنیده ام ... بسیار شنیده بشند | هم از سپهرشناسان و هم ز ستاره شمر
اگر کسی بفلک بر شود ز روی زمین | ستارگان همه ...
ز بهر خویش چنان ... ساخته است | ... ساخته است ز بهر تو انید داور
جهان ز دولت تو پر عجایبست و عبرت | ... تو پکر عجایب است و عبر
اگر کسی دل ... عجایب بود | کنند گشاده چنین ... عجایب تر

بصد سفر نه همانا که هیچ ملک گرفت | چنین که ... چو شاه ...
بشعر فتح تو من بنده را افتخار است | که شعر فتح تو شاهان همی کنند ز بر
همی نگارم درج مدیح تو شب و روز | که هست درج مدیح تو به ز درج گهر
همیشه تا بود از حکم کردگار جهان | چهار طبع چو فرزند و چرخ چون مادر
ز آب و آتش و تیغ ابر از تو باد | سر عدوت پر از خاک و دیده پر آذر
همیشه تا بود دشمنی ز کینه نشان | چنین که باشد ... ز مهر خبر
بکین خویش تو دشمنان همی فرسای | بمهر خویش ... همی پرور
جهان تو بخش و دولت تو دار و ملک تو گیر | هنر تو ورز و زر تو بخش و ... تو خور

در لغز اسب و مدح سلطان سنجر گوید

چیست آن کوه زمین‌پیما و ابر راهوار | باره صحرانورد و مرکب دریاگذار
ایکه پولاد سم آهو تک غرغاو دم | پیکری پاکیزه گوهر راهوار شاهوار
بر حریر و کاغذ و دیبا و سنگ و چوب و گل | خوبتر زو خامه نقاش نگارد نگار
جلوه طاوس ... جولان ... | بانگ کوران ... گاه ... در ...
خویشتن بازان کند گاه ستیز مانند نور | خویشتن درهم کشد گاه خیز مانند مار
از صرصرت مانند ... تیز رو | سنگ ... راستوار

از کف شمشیر تا پای لو کاه شتر | در کف مدغم تا بدست او بر کوهسار

ستم و پشت و ساق و یال او تو بند اژدهاست | لنگر کشتی و تیر کشتی و موج بحار

چنبر تا زدش بمیدان اژدها چنبر شتاب | چنبر تا زدش با خود کوه لنگر گرد قرار

بشکند با گشتن جوان بروز نام و ننگ | ببر و نعش سرگران بروز کرد و دلار

هست کیوان چنبر سپهر و آفتاب او بیت است | کوکب او شاه زده است و ماه زده دار جتار

ماه او نعت است و کوکب سعی نعیر او | آفتاب او است شاه کامران کامکار

شاه ایران خوانم اعدا تا به پر بیلش و بخت | شاه شاهان جهان شیر پشت او سوار

ناصر دین خسرو شرق ملک سنجر است | از جهانداران سلطانان جهاندار یار کار

دیده گردون نه دیده از جود او سلجوقیان | زود بیار کسر با بالای اثنا و شهریار

جز جهانمردی و شکوه نیست رسم و کار او | کز جهانمردی و شکوه آفرین کرد کار

نیست بحر بیکران و کوه پایا یایه | کر به قبض سنگدل نقد اقلیم گیتی آشکار

شخص او اقلیم عدل است و دریا اقلیم هست | حلم و طبعش کوه بی بنیان و بحر بی کنار

آن کیاکه چون صحرا ترکستان کشید | کوه صحرا رهم خانان ترکستان چهار

گر ز ابر عفو او رحمت نبارد بر رنگ | ز آتش خشمش هلاک عالمی بودی شرار

پای فغفوران و خاقانان در آورد بند | از سر گردان و جباران آوردی دمار

زیر عیوق

زیر عیوق است کنج و زیر خشمش ناخ | زیر مهرش هست نور و زیر کینش هست نار

اینچنین شمشیر او مار است و اعدا از دست | روز رزم و دل کفیده راست چنبر آبدار تیره بار

نیزهٔ او بر زمین چون زد بیالا روز رزم | هیبت او بر زمین آرد ز بالا روز بار

شهریارا تو نشانی از همان خسرو روی | شهریارا تو نزاری در جهان شهریار

در جهان چنبر تو جهاندار نخواهد بود نیز | حق پذیر و حق پسند و حق شناس و حق گذار

حق گذاری با شماوت حق شناسی با کرم | حق پسندی با لطافت حق پذیری با وقار

بخت فرخ چنبر تا کامکاری همچو تو آورد | کام تو حاصل کند با وعده در انتظار

آنچه کردی نیارد در نوشتن آن کسی | وانچه بفکندی نیارد بر گرفتن روزگار

تا زنانی بلبل است در بستان نهان | چنبر نخندد روی گل در باغ و در فصل بهار

از طرب باشد همچون بلبل دل کش تو | مطربان رقص بار و ساقیان گل در کنار

خرم از اقبال تو جهان ملوک کاردان | روشن از دیدار تو چشم وزیران نامدار

تو خداوند جهان و دشمنان از تو جهان | خواجه از تو شاد و خوار از تو سند بانک خوار

روز بخشش بنگرانهای تیش حاجت بخوان | روز کوشش بر سکالایان تیغ جانستان سار

تو ز دشمن بگریز که پیکر گو فشه | چنبر ضحاک افریدون بگرز کاوه بار

در مدح سلطان سنجر گوید

[illegible]



گاه بشتابد ز پستی همی بالا چو سحاب — گاه بگراید ز بالا همی پستی چو مطر

از غبارش خیره گردد دیده پیلان مست — وز نهیبش آب گردد زهره شیران نر

گر تو داری همت خود ای پی رشته او — در مصاف و رزم با شیر نعرا او اعدا

هست تیغ مرگ و پای در رکابت دریغ — همچنان کاندر شهور گنج در تعاقب وجه

خسروا شاها جهاندارا سپهدار ز همت — لب بشاید دولت و ملک ای همچو شجر

آن شجر کو را بهاره آمد ز فر تربیت — از پس سندی شکوفه وز خجسته سندی ثمر

پیش تو در زیر پا حورست رضوان گرفت — تا بهشت عدل تو بزم تو کرد در

زر فشان در رزمگاه تیغ بارد رعد — وز زبان در بزمگاه تیر بارد گهر

جان فشاند بر تو چون شیر تو بر گرد فتح — جان نهد بر جنت چون شیر تو بر دلاور

تو هر از دور سپهر در فتح هر کار گاه — از نبات و دار گهر بگشت دکان ابتکار

با آثار روز و گشت نصرت زان نبات — با اخبار فرحت کان جان را کمر

تو چو خورشید و هم جهان پیش تو سها — تو چو دریا و هم شاهان به پیش تو شمر

جان گدازی دشمنانت چنگیان تیغ آل — جان فزایی دوستانت با قیان سیم بر

فال نیکت همنشین و بخت نیکو کار ساز — روز کارت رهنمای و کوکب کارت را اثر

در خطاب معشوق و مدح بهرام شاه گوید

آن

آن نگاری تا مرا چو چنبرست بر قمر — وان دُرّ آبدار چو چنبرست بر شکر

خواهی ار هر چاره به تا نگاه کن — بر زلف و عارض و لب و دندان آن پسر

آن ترک حور پیکر و آن حور ماه روی — آن ماه سرو قامت و آن سرو سیم بر

چنبری ز غالیه اش عارض و بر لاله غراب — چنبر پر بنات سینه و در زبان چو چنبر

زلفین بر شکسته در عذار او نگشت — بازار مشک و تبت و دیبای شوشتر

آن کمال تهمت او و بالا و بر کی گاه — وان غمزه خوش است او و بالا و بر

بگذشت با کمال و دلم پیش چشم زار — وز رشک آنکه بر زد یکی من نگر

تا گوش گشتم و تا نگه کنم — چنبر خانه کمان کش و چنبر حلقه کمر

ای بیش گل ز مشک ای بر کرده روز شب — مشک ز گل برش و عشق تو بر پر

چندین چرا همی برد عشق تو دلم — چنبر من از دست عشق تو افکنده ام

هر روز درد نرگس تو آب کمتر است — هر روز درد سنبل تو تاب بیشتر

بی آب نرگس تو پر تاب سنبلت — پر آب و تاب گشته مرا دیده و جگر

تا مژده داده بود وصالش مرا — هر شب بخسپم و دیدم از شام تا سحر

فخر ملوک وارث سلطان روزگار — بهرام شاه تابش شاهان نامور

شاهی که دولت او ده مجهول را شرف — شاهی که دولت او ده معمور را خطر

[illegible] بیت [illegible]

محمود دیگر است که در رادی و کرم   مسعود دیگر است که در مردی و هنر
از جد خویش وارث و بر جد خویش بیش   میراث یافته است ز ترکه و تاج و فر
در خلق هر که هست بجز خیر خیر نیست   هر چند هست در دل او گونه گونه فکر
رحلت کند هر آینه حاصل مراد خود   آتش کند هر آینه حاصل عیار زر
از بهر آنکه موی شود در سفر تمام   آید درخش تیغ ما که از حضر
عیسی مسیح گشت چو راه سفر گرفت   موسی کلیم گشت چو افتاد در سفر
اندر سفر بلند همی گشت آفتاب   واندر سفر کمال پذیرد همی قمر
عالی است پیش خسرو عالم تعالی الله   عالی بود تعالی چو عالی بود گهر
خسرو شاهزاده و غایب اهل شاه   شاهند هر چهار به هر یک دگر
بهرام شاه پیش ملک سنجر است شاد   مسعود شاه پیش ملک شاه دادگر
اقبال شاه مشرق والی و زیر شاه   او را بفتح راه ولایت در راهبر
آن نصرت کند بیقین پای در کشاد   وین قوت بدو سوی عیان سازد از خبر
خازن شده هر دو را آنکه بود خویش   گنج و سپاه و مملکت و خانه پدر
بر جویبار فتح ببالد چو راد سرو   در مرغزار ملک بغرد چو شیر نر
منصور گشته آنکه بر دست جهان   مقهور گشته آنکه بر دست کینه ور

چون حال غیب شد ظاهر بود شان   چون رای نیک شد پیدا بود راز
امروز از دو رسید به پادشا نفیر   نو از رسیده گیر ز هندوستان نفر
چون شاه کامیاب است و ظفر اولیات   مقصود حاصل است به نجح و مختصر
ای در مصاف دشمن کالنصرت علی   وی در بساط عدل کالابر بر عسر
در بوستان دولت محمود بال تو   فرخ یکی نهال و مبارک یکی شجر
هر چند عرش برز بر آفریده هاست   زیر است عرش و دولت عالیت برزبر
اندر ازل قضا بکف نقد تو   ابلیس دیده [illegible] بلوح اندرون بسر
رنگ آتش ز پایه تو [illegible]   سجده ز رنگ چون تو [illegible] پیش بوالبشر
گر ابر سپید دست تو بر کوهسار   گوهر [illegible] استوده ز باران بسطر
در بحر ماهی تو برابر شود بحر   از قعر خویشتن بر آن افکند گهر
سیمرغ از آن نیاید پرواز آشیان   کز آتش تو گردد بال و بشکسته پر
ابر سیاه گر ز سنانت حذر کند   نشگفت از آنکه شیر ز آتش کند حذر
گر امر نافذ تو شود هیچ گه گذر   گاهی نهد بنا و در گاهی [illegible] ختر
در رزم و بزم و جشن تو پیدا همی شود   شرح قیامت و صفت جنت و سقر
گر تیغ تو خواهی اندر زه کمان   بالا [illegible] دشمنان [illegible]



گویا نگاه دشمنی و گاه دوستی — کین تیر کمان کرد و مهر انور کر
ای شاه با نظیر ضمیر تو زیر تیغ — چشم سپهر پر کواکب و چشم درج پر گهر
نگفت اگر نه نظر تو بارگیست — گر شاه با نظیر مبارک بود نظر
تا گاه خوف و گاه رجا شیر از قضا — تا گاه نفع و گاه ضرر شیر از قدر
زان ابر بهره حاسد تو خوف بلا و جا — زین ابر بهره ناصح تو نفع با ضرر
بادت طراز ... — بر آستین جامه و بر ... در
اب زعبره کرده رسول — وان عبره کاه گشته ز تیغ تو زر عبر

در تهنیت عید و عروسی ... سلطان سنجر که نواده خود را بامیر داد گوید

ای تاج دین و دنیا ای فخر روزگار — بر تو خجسته باد چنین عید صد هزار
ای از ورع چو مادر عیسی بلند قدر — وی از شرف چو دختر احمد بزرگوار
ای مادر شاه چو سلطان در حرم ملک — هر روز ... ملکان ... شهریار
از یکدگر مبرد دولت تو هر دو شاه — با یکدگر بحشمت تو هر دو سازگار
در کار دختر و پسر هر دو پادشاه — ... ز خاص خویش ... کار
آن دختری ز زهره سیره هر که زاده شد — شاهان ... وزیرکان روزگار
هر که ... دولت ز نبوت ... — دانا و ... ... شمار

در زهد پارسا با حشمت و جلال — در ملک پادشاهی با عصمت و وقار
گویی همه رسالت بوده است بر فلک — روزی که آفریده ترا آفریدگار
خیری که تو بپرورده‌ای — خیر است ... در شریعت و اسلام پایدار
دیوار او چو چرخ بلند است ... — بنیاد او چو کوه گران است استوار
گشته ز بهر درس امامان دین مقیم — کرده ز بهر علم فقیهان در آن قرار
امروز هست شکر و ثنای تو بیعدد — فردا بود ثواب و جزای تو بیشمار
از اعتقاد تست که اندر جهان نخست — یکدم نمی ... روی خصم خار
درس پاک تست که سلطان دادگر — بگشاد در عراق به شمشیر صد حصار
از فر بخت تست که آمد ز ملک — شهزاده بزرگ ... زینهار
پنهان و آشکار تو با خلق خیر ... — خالق معین تست به پنهان و آشکار
زانسکه هست در دل تو رحمت و کرم — بر خلق مهربان و بر خلق بردبار
که در خور تو بخت نثار فرستدی — گردون ستارگان بکشی بر رهش نثار
دنیا و دین تو دلش فرستی همی سپاس — هر روز خدای دادت شکر تو هم گذار
آن بندگان که پیش تو ... همی کنند — روز ... تو هست چنین بهار
وانها که نعمت تو باشان همی رسد — کار ... ز رحمت تو هست چنین کار

[illegible]

در بهشت تا معنی خدمت کند ثابت | او را از دولت در سینه افتخار
در خورد خلعت است اندر بهای شعر او | زان شعر خوشتر است در پیرایه گوهر و بار
ای آنکه روز و شب بسته فرزند غمی | هر کس زمانه را ز ملکش ده آرد کار
ایمن تو در سلامت با هر که کار | ایمن تو در حمایت آن ایزد کردگار
چرخ دولت تو پاینده نگهدار عالم است | الفتاد بعینه نگهدار ایزد یار
فرخنده باد بر تو تابش یک عید | طبع تو تابان باد بفضل بس برار

این قصیده با ازبرای پادشاه ترکستان فرستاده

رای خاقان معظم شهریار دادگر | در جهان از روشنایی است خورشید دگر
زانکه چون خورشید روشن بیاد ملک آرای او | روشنایی گسترد بر شرق و غرب و بحر و بر
فخر باید که توران را که قاآن است | داور خورشید رای و خسرو جمشید فر
کهف دولت شاه ترک و چین علاء الدین که او | سیرت و رای عمر دارد و عدل عمر
کس چو او خاقان نبوده است و نشد در جهان | یک کس از راه شمار و صد تن از راه خبر
تا ز عدل او پناه ملک ترکستان شده است | ملک ترکستان ایمن از عدل او گرد خطر
این خطر را گر نکرده باور نشت | رفت بر راه خطا و جان نهاد اندر خطر
زو خلافت را امید و زو شریعت را امید | زو ولایت را نظام و زو رعیت را نظر

هست عهد و بیعت او پایدار و استوار | با معز دین و دنیا پادشاه دادگر
انجم زان پایداری هست بخشش بهره بند | انجم زان پیوسته ایزد هست ملکش بهره ور
حال او از حال خانان دگر نیکوتر است | فال او از فال شاهان دگر فرخنده تر
گرچه در جهات عالم زیر وهم و فکرت است | وهم و فکرت هست زیر دولت او زیر و زبر
در همه دنیا از طریق آفرینش کامران است | با کمال همتش دنیا نیاید مختصر
جای او در شرق است در جاه او در مغرب است | جوش او در خاورست و جنبش او در باختر
در بهاران بقعه را از دولت او نگذرد | خاک را بفزاید نبات و ابر بفزاید مطر
شاد زین رعیت چهره تر زین باه | پشتشان با هیبت هم زهره تر بالا شجر
باز و کبک از امن او باشند در یک آشیان | گرگ و میش از عدل او باشند در یک آبخور
همچو بازرگان که از دزد و راهزن | گر نهد سر بر بکوه و دشت و وادی ظرف زر
آفتاب از سنگ در معدن کند گوهر سازی همی | زانکه او را در کلاه و در کمر باید گهر
آسمان خواهد که کوکبها فرستد پیش او | تا همه کوکب نشانند در کلاه و در کمر
جز به حلم او نپرسد که دهان باد قضا | جز ثنای او نگوید که زبان باد قدر
زابر عفو او آب از جگر آتش گداز | ز نهیب خشم او آتش نهان شد در حجر
هست مادح را امید او ثواب از بهشت | هست حاسد را نهیب او عذاب از سقر

با نبرد و دست برد و حمله و دارات او
در بر خورشید رخشان یکی بیهده آید بها
تیر او بر غرّت ... خصم در منقار او
دیده مرغی گز دو تن خسته کهد [illegible]
باره او کاه و صحرا [illegible]
همسری جوید همی کاه ... بال
هرکجا رانه سپاه و هرکجا بارد ظفر
سعد ... همنشینش در حضر ...
چشمها در شرق از ... اوج ...
شهر ... کاشغر ...
گاه کوشش آنچه اندر کاشغر ...
تیغ او باری در صد ... بلند
قبضه شمشیر ...
از نم آغاز خضر ...
از ... و تیغ او ...

داستان رستم دستان ...
در بر دریای جوشان یکی بیهده آید شمر
نصرتش در چنگ و فتح ...
وز سر منقار او ...
چنگ کوهان را بر آن ...
همبری ... دهمی کاه رسید با خبر
یار او فتح است و سعد اندر ...
فتح ... گاه رفتن ...
کز ... اوصاف او ... خبر
شاهی ...
گاه بخشش ...
بر سپاه کافران ...
از کلک کافران تیره ... جگر
سنگ ... ارغوان و خاک ...
پرده کان چشم ... کافران ...

حق و بیکار او در ...
ای خداوندی که از شاهان ...
پایه و نام ...
از ملوک باستان کی ...
رحمت ... بر در که ...
که در ایوان تو ... کردگار
هر چند ...
...
هر که دینی ... دعای مدح تو
خاطر شاعر ... چنانکه
درج ...
بنده ...
در حضرت عرضه کرده ...
اندر آن خدمت ...
تا در ... آب و خاک و آب و آتش ...

گشت قانون ...
بود داود و سلیمان ...
...
الفاقی ...
...
که هر که تو زر ...
جنت الفردوس ...
...
از سحر تا وقت شام ...
از ... ابر در دریا ...
مدح تو ...
راه ...
بنده ...
و اندر ...
هم نسیم و هم غبار ...

وراث ...
شمر ...
خورده ...
...

...

بلاد غول ...
...
...
...
...
...

...
...

که تیغ آبدار آتش‌فشان را بشمال
که نعل اسپ ابابان خاک سارا لاپر

لز بهر خانان کنم باش در تنگ خوری
تا جها بزارد محمد را به قدم به صفر

عدل مدد ز و عمر سنج و بنده دارد و بهر بار
تا محمد را کمال و تمام باش و نقش خود

در لغز شمشیر و مدح یکی از امرا گوید

بی روح پیکریست که جنگ جانشکار
بی جوهر آتشیست که رزم شرار

گر پر شرار آتش بی جوهر نادر است
نادر تر است پیکر بی روح جانشکار

پیکر بود شگفت رها کنی چو جان
آتش بود بدیع تر از شر آبدار

رخشنده چرخ ستاره و چرخ آسمان گهر
ذرات آسمان ره بود بر فلک نثار

هنگام کینه بر تنش از فرق تا قدم
دندانهاش تیزتر از شعلهای نار

کی زهر است در دندانهای او
زهری که هست در بن دندانهای مار

ابریست لاله بار و درختیست لاله که
دیدی درخت لاله بر ابر لاله بار

بار بد نش همیشه به صحرای معرکه
برداد نش همیشه بمیدان کارزار

آبی مروق است فسرده به روز رزم
دشمن درو خیال اجل بیند آشکار

هر دشمنی که دید خیال اجل در او
خالی شد از خیال و روان شد خیال دار

از حرص نیکمال رقم در خیال او
از رنگ زرد روی شد از لاله عنوز ار

مروق

بشکست

بشکست پشت جهره کفار در عرب
تا نام او بهست علی کشت ذوالفقار

آنکه بنه چون خطیب بمنبر برآردش
تازه شود به تبسم لو دین کردگار

هست او برزور رزم سلیحی آن سلیح
آید که اجل ملک الموت را بکار

شخصی که زینهار نیابد ز جنگ او
جانش پناه از ملک الموت زینهار

تا از میان سنگ در تکش گسسته شد
سنگ درین بهر خصمان خاک زار

در سنگ بود جوهر و امروز معجزاست
در دست پهلوان خدا افکند روزگار

والا عماد دولت و زیبا جمال دین
خوارزم شاه شیر هنرمند کامگار

شاهی که حق و باطل از وی بلند و پست
شیری که دین و کفر از وی عزیز و خوار

ذاتش محمد است و لقبش مخلد است
هم ملت محمد و هم ملک شهریار

آهو ز شیر شیر خلد در ولایتش
در بر کند سنان ایش او ظفر خوار

نشگفت اگر کرامت جوشش بر آسمان
بندد کمر ز قوس و قزح ابر نوبهار

کان کلک فرو زد شه و این هست بهر فروز
آن قطره بارش و این هست بهره بار

بارنیست تیر او در شود چرخ هر روز نر
هر کو در خصم را چو کبوتر کند شکار

هر یک خاک جرم قمر زان سیر بود
کز خون خصم او به چمن رشته نگار

دل لاله بران نهر [illegible] برکات خلق را
واندر هنر ز خلق نه لاله نظر [illegible] یار

در حق بود طریقت او صدق را دلیل | در دین بود عقیدت او شرع را شعار
از عقل پاک بود دلش خبر | تحقیق چو خندق و تصدیق یار غار
وانجا که رای باید و تدبیر مملکت | پیرایه خود بود و مایه وقار
کفار را او بود همه جبر با شیر | تدبیر او بود همه فخر با شمار
رای صواب او ز بلندی و روشنی | از چرخ تنگ دله و از آفتاب عار
وانجا که عدل باید و انصاف و راستی | تیغش برآورد ز سر دشمنان دمار
شهار وند قافله از امن عدل او | بی رهنمای و بدرقه در کوه و در قفار
از گرگ میش بیم ندارد به دشت و که | وز باز کبک باک ندارد به کوهسار
وانجا که جود باید و احسان و مکرمت | ابری بود که میغ زند در دلش کنار
بر نان ده حلت که کند باد لرزد | بر زان ده عطا که کند زاید انتظار
با هر چه جز مخلف از جود او بهم | همانیش از ضعف درینج جوینده دار
وانجا که حلم باید و بخشایش گناه | عفوش خبر دهد ز رحیمیت و ...
جرم کی که کار کند عفو پیش از آنکه | در پیش او زبان بگشاید به اعتذار
هنگام عفو و رحمت او در نظاره | از بیگناه چهره تر آید گناهکار
وانجا که رزم باید و بیکار و تاختن | بر مرکب شجاعت و مهر بود سوار

شمشیرش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گاهی کند حصار چو صحرا ز عزم خویش | گاهی ز رخم خویش ز صحرا کند حصار
تیغش زده ز عرصه کند صورت اجل | بر بیدکار زاری و بر شیر مرغزار
وز آن شیر در دهن از خوف جان کند | کاندر کفیده نار بود دانه های نار
ز بیدگان جان بنظاره بانج حال | آیند جان رستم و جان سفندیار
تا چنگ بگیرد او بکمند بلا خصم | بر بسته دست او ز بنانش هزار بار
شکر با بنی صفت شنیده در جهان | اندر شمار یکی و اندر هنر هزار
کی نگاشته است کی حکمت از هنر | هنگام آفرینش آفریده کار
ای روز بار تو همه فرخنده بر از نشاط | وی روز رزم تو همه چالاک چو خار
میدان ز تو مکرم و ساحت روز رزم | ایوان ز تو مکرم عرصات روز بار
زان خجسته ... | کان از ملوک و این ز وزیران نخ اختیار
چنگی هر که بهمد تو روی بود رای | روی آرد و دیار خویش نهادن بیادگار
محوانه وار ریگ بیابان کند آن | با لشکری چو ریگ بیابان که شمار
از فر پادشاه که آیین ز بعلین | وز دولت وزیر که آیین زبان ...
دریای بی کنار روز ریت ... | عالم ز موج او همه پر از در شاهوار
تا تو ز ره بار به پرور ... | چون کوه آهنین بحر دریای کنار

کی جهان بخواب همی بیند این عجب	کوه آمده برکاب دریا زره‌بار
ای حق که از خلیفه و خسرو سکندر شاه	خدمت که از چتر تو در دیده‌است حق گذار
من بنده مدح تاجور از گفت لاف	وان مدح در زمانه زمین بازه‌اند کار
داننده خدمت من و دلالت حرم	شاه بلند بخت و وزیر بزرگوار
کم تا کار پرستش و کم ستایشت	تا پایم از ستایش تو عز و افتخار
روزم شود خجسته چو کیمیای بیار	طبعم شود کشیده چو کیمیاء بیار
تا بار خدا و شکر و ثنا و علو دولی	ابیات مدام ساخته اسباب بر چهار
راضی ز تو شهنشه و شاکر ز تو وزیر	باقی تو بر عشیرت و عالی تو تبار
تا قار قیر شد در لفظ پارسی	چونانکه در عبارت ترکی برف قار
اما چنانکه قار تر کسر عدد است	معربت چنانکه در لغت پارسی است قار
تا باشد از دو جامه شب و روز را لباس	کان هر دو را ز ظلمت و نور است پود و تار
روشن چو روز باد همیشه شب دولت	بخت شب همیشه روز سعادت تار
بر دشمنان دولت شاه زمانه باد	از رزم و کارزار تو همواره کارزار
از تو بطالع ملکش بار رسیده روز	یکسر تقصیر دان و درکس تقید ها

در بیان پیری و شکستگی خود و مدح امیر نصیر گوید

ای آسمان مظفر منصور	ای چو خورشید در جهان مشهور
تاج دنیا و دین ز دولت تو	هست روشن چنانکه چشم از نور
هست بر لطف گیتی ز تو حق	ور لطف و فضایل مذکور
نصرتا تو نیز هست سزا	ور تو بر خصم ان فلان منصور
رایت پادشه بتیغ تو نیز	هست منصور تا دیدن صور
گر تو تازی ز نیمروز بچین	بر گزیند به نیم شب فغفور
ور نهی روی سوی کشور روم	قیصر از آب وری ز نقور
ور بهندوستان کشی سپهر	گر از عقد و رای رای نفور
بستانی هم ولایت رای	چون سکندر هم ولایت غور
چون شود تیغ با کفت موصول	تن دشمن شود ز جان مهجور
تیغ تو هست قاهری که کند	صد سپه را بیک زمان مقهور
نایب است از قضا در کین از	خصم مختار را کند مجبور
بزمین آورد دژی از ربع	بجد و کوه شبرنگ ...
حکم تو خاتم سلیمان است	هر کی تست چون صبا و دبور
همچو دیو و پری مطیع تو اند	بزمین و هوا وحوش و طیور

[illegible]

وز در طلعت تو بخور بخار / بوی خلد آید از بخار بخور

ای تو از فضل و کرم ز خالق و خلق / بهر وقت ثناگر و مشکور

در بهشت برین اگر داود / خواندی مدح تو بجای زبور

برسر او فشاندی رضوان / حلهای بهشت و زیور حور

عاجزند و قاصرند از مدحت تو / هست بر من ثنات عجز و قصور

گردنم زان خمیده چون چنبر / مشک مویم سپید چون کافور

کاشکی نیستی تنم بیمار / کاشکی نیستی دلم رنجور

تا ز دریای طبع هر روزی / باردی بر تو لولوی منثور

با چنین حال اگر کنم تقصیر / چشم دارم که داریم معذور

تا سرای سرور جشن بود / در سرای تو جشن باد و سرور

ز سرایت جدا مبادا بر / وز سرایت جدا مباد سرور

بخت تو مالک فلک و ملک / رای تو آمر و جهان مأمور

تا بکیوان شده ز ایوانت / نعرهٔ چنگ و نالهٔ طنبور

در دلت ز چشمهٔ خورشید / بر کفت آب خوشهٔ انگور

در وصف دلبر و تهنیت وزارت خواجه نظام الملک کبیر

در پناه تو چرخ کی کند / باز بر کبک و باشه بر عصفور

پیش لطف تو ابر نیست لطیف / پیش صبر تو کوه نیست صبور

زیر قدر تو آفریده خدای / هر بلندی که هست در مقدور

رایتی کز مهر و کین تو خاست / نوش و نیش از برای زنبور

فلک را اگر است لشکرگاه / خیمهٔ تست خانهٔ معمور

جز بتو مرتبت نگیرد جاه / جز بری شرف نگیرد طور

دست تاریخ دولت تو نهاد / افسری بر سر سنین و شهور

از حضور تو فر و زینت یافت / حضرت شاه و مجلس دستور

عالمی خرم از حضور تو اند / اینت فرخنده و خجسته حضور

که صدورند در جهان بسیار / جاه تو بیشتر ز جاه صدور

فضل عاشر اگرچه بسیار است / روزه را فضلتر آمد از عاشور

خلق دنیا کنند در عقبی / حرکات تو نشر روز نشور

هر کجا صدق و بخشش تو بود / بخشش ابر و بحر نیز زور

بحر تا دهر هست تلاش کند / ابر زیبد کف تلافی جور

فر مهر تو سازگار کند / مشک را با طبیعت محرور

در تهنیت

هر کس که دید چهرهٔ آن ترک سیم بر ... از گلستان و باغ نخواهد گلی به بر
زیرا که هست چهرهٔ او خرم گلی بدیع ... اندر لطافت از همه گلها بدیع تر
چون گل شود شکفته ز دهر بپژمرد ... وین گل که عز الدوله بود آبدار و تر
گل را کشند با شکر آمیخته بقصد ... وین گل ز طبع خویش همی آورد شکر
گل را کشند خوار و بزیر پای بنهند ... وین گل بود همیشه گرامی چو چشم سر
گل را ز نور شمس و قمر روشنی بود ... وین گل منور است بدو از شمس و از قمر
هرگز گلی نبود و نباشد بدین صفت ... بویه او ز عنبر و دیبای ششتر
از سیم ناب بیخش و از عود خام شاخ ... از آفتاب برگش و از ماهتاب بر
اطراف او همه شبه و لعل درمیان ... در زیر او همه سمن و مشک بر زبر
پرچین او ز سنبل مشکین ... ... کز ارا او ز مجلس دستور دادگر
عامل نظام ملک زمین و زمان ... عالم قوام دین هدی سید بشر
شایسته بوالمعالی که جان شده است ... در روضهٔ معالی اعالی یکی شجر
هرگز چنان شجر نبود در همه جهان ... کاثار ... و مدح بود سایه و ثمر
در شرق و غرب سایه فرو رانده ... سلطان شرق و غرب و هر آنکه بگذرد
کز حکم او بیان درختی شود بلند ... اصلش بود بنا و در فرعش باختر

پرواز

پرواز اگر برابر فرش کند عقاب ... گیرد ستارگان فلک را ز بر پر
از علم اگر شده است علی در جهان علم ... وز عدل اگر شده است عمر در جهان سمر
داده است گاه علم و خلافت بر و علی ... داده است گاه عدل و نیابت بر و عمر
آثار او بسان ستاره است آیت ... الفاظ او چو گوهر پاک است سر بسر
کی بی مکر تصرف او را شمر ... اندر فلک ستاره و اندر صدف گهر
گاه قیاس دانش او بگذرد ز حد ... وقت شمار بخشش او بگذرد ز مر
تا پیش خلق دنیا عدلش شود ... فضل خدای عرش بود بیش از او بر
با عدل او عجب نبود گر بهشت دگر ... آید گرگ و میش بهم همی آبخور
با رای او عجب نبود گر ز آسمان ... آید به پیش تخت شهنشاه ماه و خور
هست از ظهور همیشه نفوس در کشش ... یکبار زوان همی ز نفر نگسلد نفر
با هیبت و سیاست او دشمنانش را ... از طبع و لذت دماغ برفته است شور و شر
وز همت و سخاوت او دوستانش را ... در دست و دستگاه فرفته است زور و زر
از لطف دوستیش بنازد همی روان ... وز قهر دشمنش بلرزد همی جگر
ناری است کین او و معالیش ... دیده پر از دخان کند و دل پر از شرر
بر خلق راه سفر بر ره کو در باز ... هرگز امید نیست که باز آید از سفر

او راستای قصه در فلک بگوی | او راست پرت وانده کار جهان مخور
کو ساکن است اگرچه فلک هست بیقرار | کو کامل است اگرچه جهان است مختصر
ای زیر کلک تو ز ختن تا به قیروان | وی زیر حکم تو ز حلب تا به کاشغر
ای کدخدای آن شهی کز فتوح او | شرق پر از عجایب و مغرب پر از خبر
تا صورت بدیع ترا ابدع نیافرید | حالت نشد مصور در عالم صور
تا کلک تو نزد نگاره به روی روز | از رخ جهان نبود شب فتنه را سحر
شاه جهان به ملک سلیمان دیگر است | در ملک او بعلم تو آصف دگر
وهم تو در شکستن خصمان آلتیست | از دست بود رستم و افسون زال زر
آتش ز خشم تو بجهد در نهفته سنگ | آب از لطافت تو روان گشت از حجر
از مهر تو رسید بهر جان نشان | وز کین تو رسید بهر سو خبر
رضوان گرفت صورت مهر تو از جهان | مالک گرفت پیکر کین ترا سقر
آنکو خطر نکرد ترا گشت بیکران | فرزانه وار یافت ز قهر تو از خطر
وانکس که [illegible] زبانه خطر بی کمال تو | دیوانه وار خویشتن افکند در خطر
هر کو ز فر همت تو نقش [illegible] | دست فلک همی کندش خاک در ز فر
در پیشه خلاف تو گر یک نفس زند | بیچاره تن ز آهن باده است [illegible]

بر تخت

نام ترا زدوده هنر آتش کند | کز نام تو نگاشته شد نامه هنر
رای ترا زدوده ظفر بیگه کند | کز رایت فراشته شد رایت ظفر
باقی بود چو تو خلف خیمه سلف | عالی بود چو تو پدر دولت پسر
فرخنده آن سلف که مرا او را تویی خلف | نازنده آن پدر که مرا او را تویی پسر
با همت تو چرخ بسیط است چنبری | با خاطر تو بحر محیط است چشمه
جود تو چون هر آسمان سؤال [illegible] | خشم تو چون قضای [illegible] سؤال
باغ [illegible] را نعمت تو چون صبا | کشت امید را کرم تو چو مطر
کر حاجب تو [illegible] بکار در آرزو | در چاوش تو بند و بر جان را اگر
آن مرغ را به تیر زند آورد ز هوا | این [illegible] را به تیغ فرود آورد ز کر
تا هفت را همیشه [illegible] برج | تا هفت را همیشه مدار است [illegible]
شش [illegible] بر تو [illegible] هفت | اقبال و عز و دولت و جاه و جمال و فر
از بخت بندگان ترا [illegible] باز | وز دهر چاکران ترا نفع [illegible]
دایم گشاده چشم در [illegible] قضا | دایم نهاده گوش بر آواز [illegible]
گوش زمانه بجان [illegible] تو کند سماع | چشم زمانه زهر [illegible] تو کند نظر
از حادثات [illegible] آن چشم اگر | از نائبات [illegible] آن گوش اگر

بر تو خجسته موسم قربان و نوروز عید — وز روز عید جشن بهار خجسته تر

در مدح وزیر سلطان سنجر گوید

راز نهان خویش جهان آشکار کرد — در منصب وزارت دستور شهریار
بگشاد روزگار زبان را به تهنیت — چون شد وزیر شاه جهان صدر روزگار
فخر ملک عماد دول صاحب اجل — قطب معالی و شرف دین کردگار
سعد عمید آنکه چو صاحب دولت است — بر آسمان سعد و علو شمس افتخار
تا او بفر دولت و تایید ایزدی — بنشست در وزارت و شغل بزرگوار
رازی که در ضمیر زمانه نهفته بود — امروز در وزارت او گشت آشکار
بی آنکه خواستار شد این جایگاه را — او را خدایگان جهان گشت خواستار
تا چشم خلق را بعنایت کند قریر — تا کار ملک را بکفایت دهد قرار
از روزگار آدم تا روزگار شاه — این کار را زمانه همی کرد انتظار
هست اختیار شاه که بخت است یار او — زیبد که اختیار بجوید چو اختیار
ای تو به پایه چشم ظفر کرده شاه — تا که خدای راست باب هنر سوار
صدریست حق پذیر و وزیریست حق گزار — حری است حق شناس و کریمیست حق گزار
در باغ دین و ملک چو او نیک در درخت — کز دولت است بیخش و از نصرت است بار

افروخته بدولت او شمع مکرمت — آراسته بحشمت او طرف جویبار
خورشید دانش و خرد او بی زوال — دریای بخشش و کرم او بی کنار
رد و قبول او سبب رنج و راحت است — ز مهر و طبع که عسل و گاه خار
ای در سخا و علم و شجاعت چو مرتضی — وی کلک و حکم قاطع تو همچو ذوالفقار
خرم کلاه آنکه تو بخشی کلاه او — فرخ تبار آنکه تویی سید تبار
در راه حشمت تو نهد آسمان نشیب — بر روی دولت تو نهد آسمان غبار
جرم قمر شد است از آن تیز رو — قطب فلک شد است از آن حزم استوار
کز شعله ز سینه تو بر فروخت تاب — در قطره ز خامه تو برچکید سار
گر دود شرار نار از آن قطره چون شرنگ — که بر سنگ آب از آن شعله چون شرار
گر ابر در بهار چو کف تو شد جواد — هرگز چو جود تو نبود ابر در بهار
کو گاه گاه بارد و این هست بر دوام — وان قطره قطره بارد و این هست بدره بار
پشت شریعتی و دل آگاه تو پشت — یار شریعتی و دل آگاه تو یار
گر خمره سنیت خلل آید مقتضی — زان خمر در کشش بود ذره خمار
گاهی ز مهر است و گهی هوش ادکما — پیوسته مست شیر و همواره هوشیار
بار آورد بباغ مظالم درخت عدل — چون بنگرد بروی تو مظلوم روز بار

زهی

در مجلس رفیع تو با بوی خلق تو / کی در از بخور برآید همی بخار
دُرّ مدیح را تو گذاری همی بها / زر علو را تو شناسی همی عیار
بازیست همت تو ز شکار بود مگس / سیاره را چو کبک و کبوتر کند شکار
اندر علو ز فرقد و شعری بسی گذشت / شعری بباید از لقب و نام تو شعار
ای بسته از برای تو دست و دل گنج / برگوهر زمانه بی عقد شاهوار
این عقد نو که ساختم از بهر تهنیت / در دهر هست تا ابد الدهر یادگار
کز نظم گوهرست نثار تو از خدم / نظم سخن به است ز مداح تو نثار
کان نظم را بپوشد هم بگسلد همی / وین نظم را بماند تا حشر استوار
تا بهر یک گروه ز یک اختر است فخر / تا قسم یک گروه ز بلای دگر است عار
بادا ز دوستانت به نیک اختری سمر / بادا ز دشمنانت به بد حالتی شمار
پاینده باد عمر تو از فضل ذوالجلال / هرچند هست عمر همه خلق مستعار
تأیید ایزدی ز نوائب ترا پناه / اقبال خسروی ز حوادث ترا حصار
از بهر خدمت تو بزرگان روزگار / از شرق و غرب روی نهاده بدین دیار
زیبا تر و بدیع تر امروز تو ز دی / فرخ تر و خجسته تر امسال تو ز پار

در مدح شهزاده حیدر گوید

شمس ملوک عالم شهزاده مظفر / میر ستوده خصلت شاه گزیده اختر
بیدار در صبوحی بنشست شاد و خرم / آزاده وار و زیبا فرزانه وار و درخور
با دوستان مخلص با چاکران مشفق / با مطربان چابک با ساقیان دلبر
نور رخانش در می چون آسمانش در کف / جامی تعاشر بر لب تاج رخانش بر سر
من چون شنیدم از وی آواز مطربانش / آن شادباش کهتر وان نوش باد مهتر
با آستین پر شعر آنجا شدم که دیدست / در وقت بار گشتم با آستین پر زر
زری همه مجرد اسپی کش نورد / شکلش چو شکل اختر رنگش چو رنگ اخگر
خالص که پاک چون گنجهای کسری / صافی که کردش چون ضربهای جعفر
چونکه بگسترید آن زر بر نطع در ناقم / شد نطع چون سپهری پرکوکب منور
یا آسمانی نیلگون پر شمعهای رخشان / یا بوستان لاله زاری پر لالههای احمر
آزاده وار طبعش هست از بیم سرکشی / شهزاده در دانش از رخ خرد معطر
اسلاف را نباشد جاه آنچه باشدم / اعقاب را نباشد فخر است تا به محشر
شاخ بلند بختش از دوستش کشد دم / تخم نژند کوان در دشمنش دمد بر
گردون همی ببالد تا بر کف وی آید / از ماه جام سازد وز آفتاب افسر
ای روز بزم و مجلس با دوستان معاشر / وی روز رزم و موکب بر دشمنان مظفر

چرخی بگرد هستی تابنده و توانا
بحری بگوهر هستی بخشنده و توانگر

پیغمبر و علی را جان از تو بهشت خرم
وز تست شاه خرم چون از علی پیمبر

مانند تو چه بود تا شاه باد و باشد
داماد و یار و مونس جانی بجوار او در

نه هر سه را دلاویز قدر و جاه و حشمت
هر خانه نیست کعبه هر چشمه نیست کوثر

کس در نسخ نیاید اندازه بحث
کس را وقوف نبود بر گنبد مدور

من تا زبان گشادم در مدح تو کلامم
برمن گشاد الفاظ از ناز و نیکوی در

از لفظ تو شنیدم الفاظهای بیحد
از همت تو دیدم نعمتهای بیمر

شرح فضایلت را کم طراز دیوان
نقش مدایحت را کم جمال دفتر

از نکتهای نغزم در مدح تو چو لولو
از قیمتهای شعرم در شکر تو چو شکر

تعویذ وار دارم شکر تو بسته بر دل
تسبیح وار دارم مدح تو کرده از بر

تا خاک و باد و آذر و آبست طبع گیتی
تا زین چهار پیدا یک طبع نیست دیگر

در تعریف باغ و چمن شاه گوید

حبذا زین باغ خرم و زین همایون مرغزار
مرحبا زین بزم فرخ و زین مبارک شهریار

شهریاری جانفزا و روزگاری دلگشا
آنکه زیبا شهریار و این زیبا روزگار

شاه خورشیدست و تختش چون سپهر هفتمین
شاه رضوانست و باغش چون بهشت کردگار

حبذا

جز بهشت از جنت آورده است گوئی العجب
هر نسیمش با نبات و هر درختش را ثمار

راست گوئی روی خوبانست و در هر کوی تو
هر کجا شاخی گلی و گلزار و سرو و جویبار

گرنه الفردوس از کافور و عنبر پر سرشت
از چه او عنبرفشان و شاخ او کافوربار

خرم است آن باغ و سلطان برو خرمتر است
یمن دولت در یمین و یسر دولت در یسار

همچنانکه او اختیار است از ملوک دهر
روزگار او ز ایام ملوکست اختیار

نوبهار و مهرگان با یکدگر یکسانست و لیک
شاه را هر روز باشد مهرگان و نوبهار

رحمت انعام شاهی چون ز حد بیرون شد او
بنده شاهی که محکم است و اصل او استوار

تا چه شه کوکب و گردون باشد بحر را
با رضای او سپهر و بر مراد او مدار

افتخار خسروان شاهی که بنیاد و بن
که ز شرق آرد اسیر و که ز غرب آرد شکار

هر چه با فرمان و پاداش نیاید سرکشی
بر زمین آرد سرش گر بر فلک دارد حصار

ای جهانداری که هستی قبله هر تاجور
وی شهنشاهی که هستی خسرو هر تاجدار

در جهانداری قوی بر هر چه خلقی را گمان
در شهنشاهی قوی بر هر چه خلقی کامکار

همت تو نام کمرانان دریا گوهر تنگ
دولت تو فخر هر خلقان ملک کامگار

مهر تو گیرد ز نیایت آنکه از ارکان انس
مهر کند خوش خرو بر رخ بگفته نزار

امر تو گیرد ایمان آنکه از ارباب عقل
هر چه از امرت بتابد آنکه شو معهود خوار

خشم تو کین خداوند است اگر آگه کنی ملک | هر که او در پای آتش سوزنده گشت خار
تا بود گردون گردان هفت و سیارات هفت | تا بود عنصر چهار و طبع گیتی بر چهار
حال و مال و سال و فال و اقبال سلطان و بخت و تخت | بر جلالت باد هر هشت آنکه دادند بار
حال نیکو مال افزون سال فرخ فال سعد | اصل قایم نسل باقی فتح عالی گنج بار

قصیدهٔ تمام مطلع در تهنیت عید سلطان ملکشاه گوید

فر عید سلطان و فرخ جشن پیغمبر | همیشه خجسته و مبارک باد بر سلطان نیک اختر
جلال دولت شاهنشاه رعیت پرور | جمال ملت تازی ملکشاه فلک منظر
خدیو سلطان نکوست و خداوند با محشر | پناه گوهر آدم معز دین پیغمبر
ز توران تا در ایلاق با مراد اوست لشکر | ز شرق تا حد مغرب بحکم اوست هر کشور
جهان جشن و ماه اخلاص و جهان شاه چون جنت | زمین بحر است و ماهی و علم شاه چون لنگر
ز نوشروان و اسکندر چرا باشم سخن گستر | در سلطان ببین گر خواهی الحق چو نوشروان و اسکندر
کف شیر جگر گور رخت دلش خود رزم آور | سر دیده است بعجب شاه هر جا که جو کوثر
یکی باغ است مهر شاه و عمر دوستانش بر | یکی مرغ است تیر شاه و ملک دشمنانش پر
هر آنکس شد سلیمان در ممالک چون او در بر | تن آنکس شد پیمان در ممالک کین او در بر
بر است ماه کو لیله تیغ آسمان پیکر | همی بخشد جهان یکسان همی گیرد جهان یکسر

بتیغ و دست خسرو چون جواهرات انجم | یکی اندر رزم بارد خون یکی در بزم بارد زر
اگر یکبار دیگر برکشد لشکر بروم اندر | ز دین عیسی مریم نگوید هیچکس دیگر
چلیپا خانه پر لولو برانداید و پیکر | ز قیصر حال بود رهایی زر بهای بت عنبر
چنین راهی توان رفتن که دولت بود راهبر | چنین رایی توان کردن اگر اقبال بود یاور
مرا او فر ملک دولت است و وصف شاه خود دفتر | مرا خاطر صدف دولت آمد مدح شاه چون گوهر
چو دلو دفتر خاطر ز وصف و مدح او پر نور | بر آید لؤلؤ از خاطر بتابد گوهر از دفتر
همیشه تا بود از تقدیر نوشته است خیر و شر | همیشه تا بود از تاثیر گردونست نفع و ضر
بقای شاه عالم باد و عالم شاه را چاکر | دلش دارندهٔ شادی رخش زیبندهٔ افسر
همیشه در دو دستش او و نعمت آن جان پرور | یکی چون ربع بایسته یکی چون دیده لذت‌خور
یکی خوش رنگ چون مرجان یکی خوش بوی چون عنبر | یکی جام می نخجیر یکی زلف بت دلبر

در خطاب دلبر و مدح شرف الملک وزیر گوید

گر کشی سر ز بر ای پسر | عمر برم با تو کشی ای پسر
و ربری پای تو از دام من | دست من و دامن تو ای پسر
بر سمن از مورچه داری نشان | بر قمر از غالیه داری اثر
مورچه را چند نهی بر سمن | غالیه را چند کشی بر قمر

بر رخت از زنگ سپاه آورد / سر ز بر افسون کرده فسانه بر
روز و شب اینها به فسون و فریب / کرده زبان در دهن بکید کر
همه در دیش لذت که نبود / چنبر اسدش هست بیم و زر
کشته زبانی رخ و سیمش رنگ / عاشق درویش تو درویش تر
ای جگر خسته به تیر مژه / کو خم زلف تو همی راه بر
گر بندی در خم زلف دلم / کوفته و خسته تر از چنبر جگر
من چو بگریم که گهر آمد ز چشم / تو چو بخندی ز لب آری شکر
هست ملالی که گرم از دریغ / نیست دریغ از تو ملاحت گهر
خلق همی از دیده گشایی مرا / تا زره پیدا و بستی کمر
دامن از تو نستانم به حق / خسرو شرف الملک شه دادگر
خواجه ابوسعد محمد که هست / صدر فلک همت خورشید فر
هست سر رشته همه جان و تن / لذت کرم و از خرد و از هنر
در همه علمش نبود نظیر / گر کسی اندر همه عالم نظر
از قبل خدمت درگاه او / رشک برد نفس پا به سر
از قبل دیوان دیدار او / کشته ز زبان راحت از بصر

ای گهرت بحر زبرین نگار / وی قلمت ابر شکرین مطر
لفظ تو در است و معانی صدف / رای تو جان است و معانی صور
باغ ادب را سخن تست بار / شمع سخن را کرمت بر
روشنی از رای تو ملک و ملک / زینت از رای تو ملک و بشر
هرچه تو نپسندی شین بها / هرچه تو بپذیری باشد هنر
در ثمنی تو صد ار سر دری / پیش تو بی زر بقا جچر
بحر محیطی تو صد ار موج زد / پیش تو بی زر نثار شمر
دیو گر از مهر تو جوید نشان / حور گر از کین تو یابد خبر
آن ز شقاوت که کند جان / وان ز خطا آید سوی سقر
ای شرف ملک شهی کرد فق / ملک ز ساحل طیه تا کاشغر
گو برآید بد و تا ختن / ترکش از غا و ز باختر
در کف او تیغ کلید قضاست / در ید او کلک کلید قدر
کلک تو مرغی است شکفو بیان / از سیه منقارش باز سیم پر
گفت او گشته فرستی نکوک / خونش ز عنبر و ناخنش ز در
زرد بود روضه سیراب تر / خشک بود گلبن قامت تر



ایضاً در صفت دلبر و مدح پسر وزیر گوید



در تهنیت نوروز سلطان ملکشاه گوید

در شکایت از دلبر و مدح یکی از امرا گوید

ز آتش و مشک و شکر تیغ رخ و زلف و لبش
رنگ و بوی و طعم هر سه برده از جان و جگر
گر نسوزد زلف و بگدازد لبش دلم شگفت
زانکه بر آتش بسوزد مشک و بگدازد شکر
نیستی لله بها تا زلف او با چشم من
پیش رقعه است کی هر دو را با یکدگر
چشم من غواص شد تا زلف او شد آشنا
زلف او طرفه است لیکن چشم من زو طرفه‌تر
زلف او شمارتر پرداخته است از پیچ خم
چشم من ز آتش برآورده است مروارید تر
جز بدین از عالم علوی رهد حضرت شش
باز گفتند همی ارواح زانی صور
هر دو چند روز بخشیده مبارک دست او
بحر زرین موج چند ابر بادی مطر
از طواف و بوسهٔ نام آوران روزگار
درگهش مانند کعبه است و دلش چون حجر
هر صبح زرین دست او نهد بر چرخ پای
ور کسی جوید زر بر دستش بیفزوده زر
ای ستوده چو نعمت ایزد ستوده خرد
ای کلام نامه چون شکر ای کلامش چون گهر
ای فلک وار از قدرت و فرمان نجوم
ای صدف وار از سخن بحر عطا پر در و درر
آستانت بنده آفتاب زیر دست
روز کارت سال او که کارت راهبر

در خطاب بلبل و مدح وزیر در قدرت در تهنیه صلحه و تبیین از غزال انجلاع آمده کند

سوگند خورده‌ام بر زلف آن پسر
کز مهر او نتابم و نهد شب برم بسر
سوگند می‌شکسته نشد که چه روزگار
برهم شکست خلق سر زلف آن پسر

حر

هرگز ندیده‌اند و نه بینند در جهان
از قد و زلف و چشم و لب او بتر
دیباچه‌ای سبز بر خورشید پیش مشک
ازان شکل نرگس و پیاده کمر
زلفش مشعبدیست که پیش قمر همی
بندد زار بر پرده و سازد ز شب
هر چه پرده‌ای قمر از ابر دیده‌ام
نشنیده‌ام بنیر ز شب تیره بر قمر
مریم چو سیم و روی چو زر شد ز عشق آن
کز سیم و زر ناب بیان دارد و کمر
تا زر لعبه بیان شد یمین من چو سیم
تا سیم لعبه بیان شد روی من چو زر
ای دلبری که اندیشه شور و بلا درست
بر لاله غوالی بنفشه و بر پرنیان حجر
هم ترک حور زاده و هم حور ترک قمر
هم سرو ماه روی و هم ماه سیمبر
تا در دل تو آتش بیداد بر فروخت
از زلف او شده است مرا نافه جگر
بیداد کی بباشد صدر الکرم نقیر
از دست تو بلطف دستور دادگر
زین ملوک و صدر وزیران قوام دین
بوالقاسم آفتاب کرم قبلهٔ هنر
صدری صبای ادبت رسیده شرق و غرب
هر رسی صبای ادبت رسیده بحر و بر
کز ذات عقل راز لطافت لطیفه‌تر
در باغ فضل راز کفایت لطیف‌تر
باشی در آن بان رتبهات او روان
باشی بر آن شجر ز مقالات اندر
در شیب تازیانه و در نوک کلک او
هر ساعتی نجیم تعجب همی نگر

کاندر نفاذ و دفع ستم هر دو نایب اند | از ذوالفقار حیدر و از درّهٔ عمر
ماند بر امن و عافیت لطف و مهر تو | زیرا کزین دو خیر جهانست خواب و خور
مانند چرخ اوّل و رابع مدار کفش | کاندر میان هر دو جهانست کام و کر
گر خصم از و حذر نشود از شگفت نیست | بیچاره از قضا و قدر چون کند حذر
هر چند جوهری بود آزاده و کرم | با او بمهری نشود اندر کشیده سر
هر چند شاه و خسرو مرغان بود عقاب | سیمرغ را گرفت نیارد بزیر پر
ای در کرم چو برمکیان در عرب شده | وی اندر هنر چو بلعمیان در عجم سمر
جز تو از آن گروه نرسید در عراق | هرگز کرا که بر خراسان چنین سفر
بر تو سفر مبارک و خوش چون جنان بود | هر چند گفته اند سفر هست چون سقر
امروز در عراق و خراسان دو خسروانه | آن حضرت بلند و این حضرت دگر
مقصود اگر موافقت عهد بود (عهد) | محمود شاه را ز شهنشاه داد کر
امروز عهد و مهد بجهد تو حاصل است | چیزی بهر دو حاصل است چه باید هنر دگر
زین عهد محکم است بهر کشوری امان | زین مهد فرخ است بهر بقعه ای اثر
زین عهد و مهد را بمعالی بقا نثار | از چرخ خاستاره و از بحرها گهر
تا کار عهد و شغل ولیعهد اشد | از جاه تو گرفت جمال و جلال و فر

[illegible] نعم اول [illegible]
[illegible]
گرشم کاف تازی [illegible]
[illegible] ومقصود آنده است
[illegible]

بر آمد

نام آوران بدرگهت از بهر خدمت اند | دایم همی رسند نفر از پی نفر
فرمانروا در عراق نشین بکام دل | بر بالش وزارت و با حشمت و ظفر
از تیغ شاه تیره دلان را بود نهیب | در خانهٔ تو خیره سرانند بی خطر
بسیار رهی را که تو حامی شوی ز شور | بسیار سر که بر تو خالی شود ز شر
باغ عراق را بد قرار تو درخت | کشت امید را بود احسان تو مطر
در نامها نوشته شود آیت فتوح | در شهرها کشیده شود رایت ظفر
ای گفته شکر تو همه آنها که با زبان | ای کرده مدح تو همه فرزانگان به بر
طبع مرا ز نظم مدیح تو چاره نیست | چونانکه دیده را نبود چاره از بصر
در ربع من زهی تست ناگزیر | چونانکه تازگی بود از ربع در شجر
تشریف ایشاه تو حاصل شود مرا | گر تو بچشم سعی بکارم کنی نظر
تا درج را عوض بود از نکتهای جیب | تا درج را ز قطرهٔ باران بود درر
در درج مهرت درر از بیت تو باد | در درج مدح باد ز الفاظ تو غرر
فرخنده بخت چون تو دایم گشاده باد | طبع رهی و زبان و درج و دوات و کار و در

درج [illegible]
[illegible]
[illegible]

در لغز باسم قلم و مدح وزیر گوید

آن شمع چیست شمس است در زبانه و دفتر | که ش همیشه مشک است و فرقش همیشه گوهر

وان ابر چه ابرست درو بوس ولی ریز   بارد همه یاقوت و فشاند همه عنبر
وان باز چه بازست درین کره والا   گیرنده به چنگال و پرنده به پر
وان شاخ چه شاخست درین باغ کفایت   ز فتح بجا برکشد و تو قبر بجا بر
وان تیر چه تیرست بر بالای عدو را   دلدوز چو کمان چفته پیکان مغفر
وان مار چه مارست در چرخ معزز نوس   تا خیره کند تنبل خصمان فسونگر
وان پاره زر چیست درو گوهر جهان‌آرا   بر فضل و هنر بندی زر بنگر زر زر
کی در شهابست مقارن شده با ماه   وانکه ز کف خورشید زوش ساخته اختر
یا طرفه چراغیست از او نور در خاشر   ایام نیز زیبش و اسلام منور
یا هست بحول الله ز تقدیر کیلی   تا فخر معالی کند انباق مقدر
صدر زمین مجد زین ملوک همه عالم   بهروزی شرف شمس کفات همه کشور
آنخواجه سعادت که همین آیت و فطرات   در دولت و ملک ملکشاه و دین پیمبر
بوسعد تا طلعت او گشته پدیدار   مسعود شد از طلعت او طالع اختر
خوبست همه سیرت او در خور صورت   زیباست همه مخبر او در خور منظر
آراسته هم ساله بر آن صورت و سیرت   آراسته هم ساله بر آن منظر و مخبر

مخبر آن … کار …

آن دره که آن ندا که هرگز   کسری … چنبر افلاک مسخر

پیروزی

پیروزی او هست بر آورده و در آورد   ناگاه بسر قهر افلاک به چنبر
با ناوک تیر پرش و با نیزه عرش   چرخ خانه زنبور شود سد بکند در
خوالله شاکیم چو یک دفتر کامل   خیرات و صلات ش طرف دیگر دفتر
کزان طرف و نکته یک نقطه کافی   وان دفتر کامل شود اجزای مکبر
در ملک عجم کار دگر کار کند ارزان   اندر وطن نعمت و مال است سراسر
او کار کند ارزیست در کارش زایر   پرورده آن بنده است و لولایه چاکر
چرخ بنگرد اندر سیرش مو خود بند   عنوان شرف بند و پیرایه
خلقش بصبا بیخه در نه نوروز   از خار بر آن لبی بر آید گل احمر
از همت او سایه برافکنده بر ارشحال   گیرند درختان صفت گنبد اخضر
اندر کنف دولت او خسته نکرد   آهو بره از باخرو دنبال غضنفر
وریکی کبوتر که و بخت بلندش   شاهین بغایت نکوری کبوتر
ای بار خدایی که همه شکر تو گوید   شاهنشه خوالله شه و خواجه و لشکر
آن شهر عظیم است که از خانه تو   زیباست از آن شهر نخیز و چو تو دیگر
از روی تو و رای تو احکام ماوی   گیرند همه فال و پذیرند همه فر
خدمت نفس تو و نقش قلم تست   بر جبین ماهی و عطارد به چو بر

… روزن ایوان …
… ایشان …
… و … آن …

گر خسته شد از خنجر رستم دل سهراب / در کنده شد از بازوی حیدر در خیبر

کلک تو که خصم عدوان بحمله بر / عزم تو که عدل است همه را بکند در

ای کلک تو در قدرت چون خنجر رستم / وی عزم تو در قدرت چون بازوی حیدر

جعدی تو اگر جعد بتان را بدهد خم / عقدی تو اگر عقد بتان را بدهد در

زانست که خورشید تغیر نپذیرد / کورست بهشت چو حیات تو مدور

از کلک گهرگستر تو خلق جهان را / شکر است چنان کز خورشید نشکر

از فر تو خوانند چو فردوس برین است / چون روضه دهان چشمه کوثر

گر کوثر و فردوس برین نسیه دیگرانست / این هر دو ز عدل و نظرت نقد شد ایدر

آجال بپرهیز در الفاظ تو مدغم / ارزاق چو جان است در اقلام تو مضمر

در دیده ببندند ز اقبال تو خواب / او را که جهان ز تکبیر تو آگر

در مجلس بزم کبر امامان سخن‌گوی / در خطبهٔ تحمید خطیبان سخنور

خواهند ثنای تو همی بر سر کرسی / گویند دعای تو همی بر سر منبر

بر مادح تو مدح تو چون حرز برآید / از آتش سوزنده کند بوی چو عبهر

گر کنگرهٔ خلد همی جوید بهشتی / مداح ترا هدیه دهد جامهٔ زرلور

امروز شناخت تو لازالت معالی / وز راه معانی منم امروز ثناگر

آن کار بود جمع معالی و معانی / مداح ثناگر بود و ممدوح ثناخر

تا اختر سیاره بدین گنبد دوّار / هر شب کند از باختر آهنگ بخاور

در خاور و در باختر اقبال و دولت / تابنده و پاینده همی باد چو اختر

تا زنده همی باد بدین تو محمد / تا ملک مظفر بود و دولت سنجر

فرخ‌تر و فرخنده‌تر امروز از دی / و امسال تو از پار بسی باشد و خوشتر

در خطاب بمعشوق و مدح سلطان ملکشاه گوید

صد زره داری ز سنبل بر گل آتش نگار / حلقه‌های آن زره‌ها سر زده در یکدگر

ای عجب آن حلقه‌ها کز بهر آشوب دلند / گاه پیش گل سپر باشند و گاهی گل سپر

زلف او لعبی کمانست و دهن روزی تفقد / از برش لعلی ببرد تا شود گاه دگر

در شریعت دزد را باید برید دست و پا / زلف او می‌دزدد از زان پس نبرّد سر

گر نخواهد خلق خنجر عاشق آن بت صنم / ور نخواهد بود مشک عاشق آن بت پیر

سنگ خارا از چه پنهان کرد در زیر حریر / مشک سارا از چه پیدا کرد بر طرف قمر

هر کرا در دل بود درمان رنج عاشقی / به شود چون بر لب خارا او باد ظفر

گر کسی دیگر بکار آید ز بهر درد دل / اینک از خارا و آن هم گر ...

هر زمان باید وصف او یاد زهره نشان / هر زمان باید وصف او یاد زیر فراز خبر

سارا بوزن خارا
بمعنی زبده و خالص ...
اگرچه این لفظ ...
صفت چیزهای دیگر ...
لیکن ترکیب آن ...
و مشک ...
همچو عنبر سارا و مشک سارا
و زر سارا ...

وصل او آرام جان عاشقان عالم است | وصف او تشبیب مدح شهریار دادگر

خسرو عالم ملکشاه آن خداوندی که هست | شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر

آنکه دولت دشمنش را آفریدست از کرم | دولت بدخواه تشنش را پدید آورد از هنر

بر نشانی او زبان بخت ده دلال روزگار | تا در او بر دولت شاهی فرو بندد کمر

هست فرمانش زمام خلق عالم را که هست | هست همواره پرستش صلاح ملک کشور گر

متفق گشته است فال او که قضا | متصل گشته است با پیمان او کون و قدر

ای شهنشاهی که اندر ملک و دین آراسته است | نام تو هم خطبه و هم نامه و هم سیم و زر

هر که او بر درگه تو بسته است از جان میان | اینک از روزی و پیروزی برو بگشاده در

هر که بگریزد ز عهد تو فقد ابن الحجاز | وانکه بگریزد ز حکم تو فقد ابن المفر

روزگار او را همی گوید حاشا للقطع | آسمان این را همی گوید کلا لا وزر

تا بود چرخ و حکم زهره و بهرام و تیر | با تو بادا این نشانه زده هم در سفر هم در حضر

ملک و دین و تخت و بخت و کام و گاه و تیغ و جام | عز و جاه و عمر و مال و نام و کام و فتح و ظفر

در تهنیت ورود شاه باصفهان گوید

ای رفته مدتی بسعادت سوی سفر | باز آمده به نصرت و پیروزی و ظفر

در صدر سفر ملوک گذشته ندیده اند | آنقدر و آن ظفر که تو دیدی بیک سفر

بیعمی

با فتح نامها و ظفر نامهای تو | مدروس شد حکایت و منسوخ شد خبر

پیش آمد از شمار فتوح گذشتگان | هر نامه کز فتوح تو خوانند مختصر

کردار تو معاینه چندین هنر خبر | محکم کی باشد آنکه کنند تکیه بر خبر

یک بخشش تو هست ز جیحون و از فرات | بیش است همت تو ز خاور و باختر

پست است دهر و همت عالیت برتر از | زیر است چرخ و همت تو باقیست بر زبر

گر نیست بی قضا و قدر هیچ کار ای | فرمان تو قضاست و شمشیر تو قدر

ای چیره در دو چیز ز آفاق نشره اند | در آسمان ستاره و در طبع تو هنر

آراسته است رای تو عالم به عدل و داد | پیوسته است تیغ تو گیتی ز شور و شر

از مهر و کین تست در ایام نیک و بد | وز عفو و خشم تست در آفاق نفع و ضر

بر روی دوستان و رخ دشمنان تست | اقبال را علامت و ادبار را اثر

در ملک شام و روم بیک هفته تا بزور | صد شاه و شهر بسته بیک کشاده در

از گرد لشکر تو شام اندر روان هنوز | سرخ است خاک همچو طبرخون و معصفر

از آتش جگر خلایق جگر | وز آب دیده گونه بهر کس ترست تر

گردی هرآنکه گاه خلاف تو بگذرد | هم آب دیده بیند و هم آتش جگر

آن دادگر شهی که خداوند راد داد | سلطان شرق و غرب و شهنشاه بحر و بر



چون لؤلؤ از جواهر و خورشید از اختران | مشهوری از خلایق و مختاری از بشر
از بهر خدمت تو بنزدیک خدای عرش | ارواح رفته باز رساند همی صور
صید کمند تست بدوران اندرون سپهر | نعل سمند تست بایوان اندرون قمر
دشمن مرا تست و زمانه نگار تست | دولت غلام تست چه باید همی دگر
گر رفتنت ز شهر صفاهان خجسته بود | باز آمدنت هست ز رفتن خجسته تر
یکچند در سفر ظفر انگیختی بتیغ | اکنون بجای طرب انگیز در حضر
ساغر ستان ز دست نگاری که زلف او | گه پیش گل سپر بود و گاه گل سپر
که جعد او بقصد خم اندر شود بخم | که زلف او بطبع سر اندر زند بسر
نقشست در لب وی و نقشست در قدح | بستان قدح بر آن لب چون نقش خوش بخور
نیک اوفتادت عمر به نیکی همی گذار | شادی تراست روز بشادی همی شمر

در تهنیت ورود سلطان سنجر بدار الملک گوید

مهری بقرار دارم از آن زلف بیقرار | سر پر خمار دارم از آن چشم پر خمار
داند نگار من که چنین است حال من | زان چشم پر خمار و از آن زلف بیقرار
ابر است تیره زلفش و زیر است خط خوش | خرم رخش چو تازه بهاریست غمگسار
گر گویمش که زلف و خط او عجب بود | گوید که ابر و سبزه عجب نیست در بهار

گویی مهندسی است خم جعد آن صنم | گویی مشعبدی است سر زلف آن نگار
کز غالیه کشیده یکی بر سپید خط | وز مورچه نهاده یکی بر عقیق بار
ای گشته از عمال تو شمار از وطن | وی کشته بر نبال تو پولاد را حصار
گویی زهره فتنه عشاق گشته اند | پولاد تو نهفته و شمارت آشکار
تاب آب در همی و دائم آتش در چشم | زان سنگ تا بهار و از آن آتش در ابار
در خدمت تو روی ماه آسمان | در قدرت ترا رای سرو جویبار
ماهی و آسمان تو الا که خسرو است | سروی و جویبار تو میدان شهریار
والا جلال دولت دنیا معز دین | شاهی که هست سید شاهان نغزکار
شاهی که هست سیرت و کردار های او | فهرست اصل های وفا و قانون افتخار
در بخت او همی رسد گوش فلک | گوی فلک پیاده شد و بخت او سوار
سندی است استوار جهانش ملک بند | گشته است استوار بر آن آسمان استوار
گر من دلیر خلق او را بینم هست | هم من بر بیش و هم بیش بر بار
شاهی بند کوار و ستوده است و همچو او | کردار او ستوده و در بخش نذر کوار
ای اکار جمله شاهان باستان | هرگز نبود ملک جهان از تو یادگار
دیدار جان فزای تو بیدار است نور | شمشیر جان گداز تو بیدار است نار

در مجلس تو ز رحمت خلد است روز بزم / بر درگه تو ز رحمت حشر است روز بار

از قهر تو ز تیغ تو کار داد آسمان / وز قوت تو دست تو داد روزگار

دعوی کنند شیعه که در روز نبرد هست / دست تو دست حیدر و تیغ تو ذوالفقار

ای انتظار خلق جهان بر درگه تو / دادت خدای آنچه ترا بود انتظار

رفتی ز دار مملکت خویش تا کنار / باز آمدی مظفر و پیروز و کامکار

امسال یکهزار شمردیم فتح تو / از جود بشمریم دگر سال ده هزار

فردا هنوز نامده خرم گذشت دی / امروز روز تست تماشا همی گذار

با حشمت تو بار نگیرد ز مدار ملک / تا خاک را نگیرد بجز چرخ را مدار

در تهنیت جشن مهرگان و مدح سلطان ملکشاه گوید

تهنیت کردند شاها کاین جشن نامور / جشن را من تهنیت گویم که شاه دادگر

سایهٔ یزدان ملکشاه آفتاب داد و دین / شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر

آن شهنشاهی که ملت زو بنیرو شد ز فخر / وان جهانداری که دولت زو بنیرو شد بفر

آنکه شیران یافته دام او ز دلهای / وانکه شاهان جهان بر خط او دارند سر

یک سخن است او و در هر بند آن پیروز فرود الله اکبر / یک شبست او و ز بندان شد فرود الله اکبر

چرخ را خواند نامه اش در چشم بنوازد ندا / چرخ بیند طلعتش در چشم بنوازد بصر

حسد

هرچه پیکارست هم پیکار و قدر او بلند / هرچه بشناسی هنر زیبست شخص او را ز بر

با رکاب او همیشه متفق شد قضا / با عنان او همیشه متصل شد قدر

این یکی خواهد زمین تا پیش او بوسه دهد / وان دگر خواهد همیشه تا پیش او بندد کمر

از طرب شد همیشه ز رنگ ملکش شادمان / ور ظفر شد همیشه زر رنگ او را خبر

گر نبودی زینهار او کی بودی طرب / ور نبودی زینهار او کی بودی ظفر

ای خداوندی که با حکم تو بر روی زمین / دم نیارد زد وجود هر آنکه عالی قدرست و جانور

هست چو خورشید اندر کوی نام دادگر از ملوک / همچو یاقوت از جلالت جهان را زیب فر

عقدها گو از تو نشود تا ابد شرف / ملک را با شمشیر تو نقد هر دو نیست خطر

مهر تو ماند با شاخی کش سالیانست بار / کین تو ماند بتخمی کش نکونیست بر

هرکه با دیدار نام تو خواهد خشم و کوشش / کینه ور گوید خشم و کوشش او با یکدیگر

کوشش او خواهد کزو خشم او اعمال گو / خشم او خواهد کزو کوشش او در وقت کر

فتحها که از تو اندر یکسفر حاصل شده است / از ملوک باستان حاصل نشد در صد سفر

خسروا اگر ز وصف شرح او بایدشان / وصف او در چاه دریا شرح او در بحر خضر

گه گوات رسید از کاشغر تا قیروان / شد شراب رسید از قیروان تا کاشغر

دشمنانت را ز ادبارست هر ساعت نفیر / دوستانت را ز اقبالست هر لحظه نفر

هست جود تو ساز کار خلق عالم یک بیک — هست عدلت پاسبان ملک گیتی سر بسر

گر نه جود و عدل تو فرزند بوبکر اندر همی — پس تو وارث عمر جاوید آل مظفر

تا ز بهر جرم ماه از قوت و تعدیل آفتاب — گاه چون زرین کمان و گاه چون سیمین سپر

ملک تو چون گنج تو آکنده از زر و نعیم — اشک و روی دشمنانت آبگون و زرد

فرخ و فرخنده بادت عهد کان در عهد ما — روزهای دیگرت فرخ تر و فرخنده تر

سؤالات است در اثبات واجب الوجود و مدح معین الملک وزیر گوید

چه گویی اندرین چرخ مدور — کزو تابد همی مهر منور

وزو هر شب دُر افشانند تا روز — هزاران جسم نورانی مدور

چه گویی اندرین خاص نجوم — بتصویری دگر هر یک مصور

یکی را از شقاوت داغ بر دل — یکی را از سعادت تاج بر سر

چه گویی اندران دو مرغ پران — همه ساله گریزان یک ز دیگر

یکی را از سیاهی قیرگون بال — یکی را از سپیدی سیمگون پر

چه گویی اندرین گشته بلالی — معلق بر هوا ابر و تندر

گهی باشند بر کهسار کافور — گهی بارند در کهسار گوهر

چه گویی اندرین محراب گنبد — درخشنده‌ش همی رخشنده اختر

لطیف

لطیف چیزی که هست و ادله در او شد — کمیت و ادله بر ابلاء آتش آمد

چه گویی اندرین سیماب روشن — فروزنده همی گیتی سراسر

که در دریا بزخم چوب موسی — یکی دیوار شد بر روز آن در

چه گویی اندرین پیک خجسته — ز حد باختر تا حد خاور

که تخت مملکت را بود حامل — به ایام سلیمان پیمبر

چه گویی اندرین تاریک اخگر — کزو خیزد نبات و گوهر تر

گرفته صد هزاران کالبد را — هر دو داغ در آغوش و دربر

چه پنداری که چندین عجایب — بوصف اندر زیکدیگر عجبتر

شود بی صانعی هرگز هویدا — بود بی قادری هرگز مقدر

کدامین چیز اندیشه ممکن — کدامین چیز کش پندار باور

نه بی خلاق شد خلق عالم — نه بی نقاش شد نقش و صور

چو بنده عاجز است اندر پرورش — خداوندی بباید بنده پرور

خداوندی نگهبان و نگهدار — خداوندی توانا و توانگر

نه اندر ذات او تألیف و ترکیب — نه اندر نعت او اعراض و جوهر

نه هرگز ملک او شد معطل — نه هرگز حکم او شد مزور

ازو هر تنی را امر معروف / وزو هر تنی را نهی منکر
یکی از عدل او در چاه و زندان / یکی از فضل او بر تخت و منبر
در و از صحبت مشتاق آن قوم / برو تا زینت معراج محشر
ببین تاثیر او در شرق و در غرب / ببین آثار او در بحر و در بر
حقیقت دان که پیغمبر ایادت / بعالم نقطهٔ از نفع و از ضر
کلاهی داده بد تقدیر او دست / بکمتر ذرهٔ از خیر و از شر
ازو دارد سپهر چنبری بار / همی گوید که در گیتی شد مسخر
در آن کو قهر او در روز قیامت / سپهر چنبری بار از تجبر
ازان روزی که نقش کرده آنجا / بکی شیر یا این جشن داور
چنان باید که شکل کاری امروز / که آن روزت همی بینی دیگر
بتوفیق و تایید الهی / ممالک بندگان که شد میسر
بتوفیق لعا احمد و احب / بتایید لوا لشکر در خور
که از توفیق و تاییدش بیارایش / معین الملک ملک شاه سنجر
ابوالقاسم علی تاج المعانی / که هست از قدر عالی سعد اکبر
ازو خوشنود صدر الدین محمد / وزو راضی نظام الدین مظفر

بکلک

بکلک و رای و تدبیرش منقش / همه کار وزیر و شاه و لشکر
بزیبا مدح کلک او چنانست / که در روضات رضوان آب کوثر
طلب کردن ز کلکش آب حیوان / اگر در عصر او بعضی بکشند
اگر یاقوت احمر جان ارکان / ز تاثیر مدار چرخ اخضر
مدار چرخ اخضر از کلکش / که خضر ده همی یاقوت احمر
نشد که چه بسیاری بکوشید / فلک با همت او در برابر
اگر پیکر پذیرد همت او / بود عجز و ازان پیکر چو پیکر
الدیا سروری کامران کامیاب / نبیند چشم گیتی چون تو دیگر
تو آن آزاده کازادگان را / ز بهروزی نهالی بر سر افسر
بدست جود گستر در خلاصه / معزی را تو کردی شکر گستر
به نثر و نظم بیش از خالق و خلق / ثنا هر سو ثنا گوی و دعا گر
اگر با تو لکا نه گوید خد / ز فضل تو بزرگی دید بیمر
لکن در خلعه دست بکجند / سری خانه خواهد رفت زین در
بوقت خویش باز آید که رفت / ز قتال تو اندر است رهبر
چنان و نامه تو که خطه / مدیحت سایه اندر سفت کشور

همیشه تا جلال و سپهر گردون	جهان اندر سه آذار و آزر
تو اینجا بر سر یر و جواهر تخت	تو را پر دجله از منبع جاکر
تا نوروز زتو هر روز مقصد	هم روز تو از نو روز خوشتر
دران گیتی تیر جان ابرار شاد	ازین گیتی تیر خصم بلاور

در صفت خزان و مدح سلطان ارغو گوید

تا با خزان حلّه برون کرد گلزار	ابر آمد و بچید قصب بر کهسار
تا ریخته ز پنجهٔ زرین زر چنار	در هر شمری جام بلورست بخروار
از کوه بشسته همی رخ نکرف	وز باغ بتر دید همی سبزی زنگار
چون صنمان رزیزه از خم دیباغ	رنگ بجگانید باغ اندر بسیار
زر آب طلا کرده بر روی رخ	پیمانه نا سفته در اشکم نار
وان حوض که ریخته از باغ بر ...	گسترده کی بر آینه دینار
با دوست بنجرگاه جهد کوه عاشق	خوشتر بجا اکنون ز طلب کوان گلزار
بصد رست اندر جنوم بی دوست	بسیار اندر حجره اکنون بر بار
خرگاه به اکنون روشن دانش	ساقی صنم خلخ و طلعت قرچار
جاه شده بزیر رخنهٔ مطرب	زر آمده از جام زرینه بگذار

مخیم

برابر شده آتش سوزنده در فتان	بر آتش سوزنده شده ابر گهربار
با چرخ برابر شده آتش به بلندی	چتر در صف مرکب علم شاه جهاندار
شاه همه شاهان ملک ارغون در قیش	از دولت او دولت پیغمبر مختار
شاهی در بکای بهر وجد بلور	بنشست و چون جان زمین نزار
عقد آمد و پرکار همه گوهر سلجوق	او واسطهٔ عقد شد و نقطهٔ پرکار
آورده همی خلق برغبت نه باکراه	در دایرهٔ بیعت او سینه چو آذار
کز بیعت او اند در دولت جهانی	با بیعت او در نیخ آید درد دیدار
هر سال زیارت بجای برد دولت ملک	و اهل دلیلست بر ازیاری زر ار
معلوم شد است این خبر از قدر حکام	مفهوم شد است این خبر از نامه و اخبار
در بیت صد در چرخ همی تعبیه یارند	هفت اختر سیار در این شغل در این کار
این دولت و این ملک سازی شوال	بازی نبود تعبیه اختر سیار
ای بار نصرا ما همه بار خدایان	دارند به پیروزی دولت تو اقرار
کردار تو در شرع زگفتار فزونست	هرچند که گفتار فزونست ز کردار
احرار جهان روی بدرگاه تو آرند	درگاه تو گشتست مگر قبلهٔ احرار
تر بصفت بحری واصل تو چو لولو	پاکست و عزیزست و از ... مقدار

لؤلؤ همه از بحر پدید آید لیکن / بحر از تو پدید آید و لؤلؤی شهوار
مر غیرت آن صدف کی تو چو خیر طرابلس / والا لعلی که شان اندر مقدار
پیکانش بشکافد زره پشت زره پوش / هر کو ز جهد تیر دل از ترکش تو خوار
شمشیر تو که هست خلاص همه خلق / ز دشمن بیداد کند خصم ستمکار
عدل تو چنان است که گویی مسافر / بار گهر و زر به بیابان کند انبار
کس را نبود زهره که اندر شب تاریک / آهنگ بر آن جو کند دزدان بازار
در صحت تن تو صلاح است جهان را / آن روز مبادا که شود نفس تو بیمار
در عافیت تست صلاح همه عالم / شکر است بدین عافیت از خالق جبار
رخسار تو افروخته بادا ز می لعل / میران همه پیش تو زمین بوسه ز رخسار
هر روز یکی میر دگر در بر تو آید / آراسته بزمی چو چمن در مه آذار
زان کان ترا یار است کمان فلک / آن تیر خورند تنگ که جلاد و غدار
در عهد تو چون تیر کجی داد ولایت سگی / در خدمت تو قامت او هست کمان وار
تا ملک بیاراید و آراسته گیرد / چون دولت بیدار بود باده هشیار
افزایش و آرایش این ملک همی باد / ای از دل هشیار تو و از دولت بیدار
در شرق و در غرب تفاوت تو تا حشر / ولایت عرب و در عجم از عدل تو آثار

بعهد

نام و لقب تو بجای دارای و شاهی / در خطبه و در سکه و در نامه و اشعار
سالت همه فرخنده و روزت همه نوروز / امروز تو از دی به و امسال تو از پار

در معذرت از کاستن زلف دلبر و مدح برکیارق ولد سلطان ملکشاه کبیر

آن زلف مشکبار بر آن روی چون بهار / گر کوته است کوتهی از وی عجب مدار
شب در بهار روی کند سوی کوتهی / آن زلف چون شب آمد و آن روی چون بهار
در زیر آن دو سنبل مشکین نهفته بود / آن عارضین سیمین چو سمن زار و لاله زار
لختی از آن دو سنبل مشکین کجا شد / تا گشت لاله زار و سمن زارش آشکار
آن زلف گر دراز به بالاش بود جفت / کوتاه شد از بریدن و با گوش گشت یار
گر بود جفت بالش کنون گشت یار گوش / با گوش یار چون شد گر زینت گوشوار
گفتم بدین کنم من از آن زلف تابدار / دلبر کرشمه زنخدان آن نگار
با من ستیزه کرد و سرش را بریده کرد / گفتا برو رهی از چه من یار بر بیار
در پیش گوش او ز زلفش حجاب بود / برداشت آن حجاب ز زلف تابدار
تا بی حجاب شعر من آید بگوش او / در جشن سال گوش سلطان روزگار
فرخ معز دولت و فرخنده رکن دین / شایسته پادشاه و پسندیده شهریار
پاینده آسمان ظفر بو المظفر آنکه / با رای او همی نکند آسمان مدار

تابنده آفتاب هنر برکیارق آنکه		هست او زمانه را ز ملکشاه یادگار
شمشیر او بمشرق رقم است روز رزم		توقیع او بمغرب عدل است روزبار
در حلم چون پیمبر و در علم چون علیست		اسبش چو دلدل آمد و تیغش چو ذوالفقار
بر خاره تا نویسند نام او		از خاره زر برآید و گل بر دمد ز خار
رویست او ز باغ ظفر بر فراشته		او را سرای پرده چرخ است چار بار
از جانب پدر نسبش خالی از عیوب		وز جانب دگر گهرش خالی از عوار
چرخ از دو جانب السلجوق نسبتش		فخر است بیخ و شاخش فرق است یک دو بار
امروز هست ملک جهان چون یکی صدف		شاه جهان درو چو یکی در شاهوار
این دُر در صدف پدر را بکار تاره		باز نهار را و شوان خورد زینهار
چرخ از تبار خویش ملکشاه دور شد		کشتند ملک جرکرد بهم از تتار
ایزد رضا نداد و شاهنشهی بدو		بر جهی ازان کرده یکی را باختیار
یعنی چرخ زمانه شود خالی از پدر		جز بر پسر نگیرد شاهنشهی قرار
بر دشمنان دولت سلطان شنیده		کز کارزار سلطان چرخ کیست کارزار
کی زمین رزم کهش مرغزار بود		میران لشکرش همه شیران مرغزار
روی زمین برنگ فلک گشت از سلاح		روی فلک برنگ زمین گشت از غبار

چون چشمهای مور شده حلقهای درع		پیکانهای تیر چو دندانهای مار
از آب چشم خسته بهار رسیدگان		وز خون چشم گشته به ریشه بکار
از ... چو کفیده نار دیدم افغان		دندانهای زخم چرخ دانهای نار
این حال اگر بشرح بگویند بر		بیش آید از قیاس و فزون آید از شمار
فرسنگ دهر ... در خبر پالت		نصرت حالت آمد و فال اقتدار
ماند بمعجزات همه کارهای شاه		کی باشد وحی فرستاد کردگار
از انتظار خلق جهان همی در کوت		داوود خدای هرچه همی کرد انتظار
میراث دادی از پدر ملک را آنجهت		یکسر تهمتان و دگر سر بلند اقتدار
بمات را ... کشور ایران تا بغداد		شیران نامجوی و دلیران نامدار
بر مرکبی زند بر مصاف ترکی غلام		بر لشکری زند ز سپاه توی سوار
ملکی ز موکب تو ولایت دیگران صد		ده تن ز لشکر تو ولایت دیگران بلند
باشند خسروان همه در آرزوی ...		تا در مصاف حمله او روز کارزار
زیبد خواهی از پی آن کاستخوان او		بر قبضه کمانت کمانگر ابد بکار
بر تیغ بابیات و کیوان کینه ور		کز خصم تو شکند کنند ابر آن جهار
اقبال تو ز وهم تو سازد ... کند		این هر دو ... کند از آنها نگار

شاها بتاز دولت و فرش گزین تو است — امروز تو زدی به جهان تو زینهار
دولت همی به تهنیت آید در گه‌ات — جشن بزرگوار به روز بزرگوار
در آستین بیز در آید جهان بندگان — تا پیش تو کنند در تهنیت نثار
تا آب و باد و آتش و خاک است در جهان — تا نیست هیچ عنصر دیگر جز این چهار
از آب باد بادت و از تیغ آب کار — آتش فتاده باد در اعدای خاکسار
هرگز بلند کرده بخت بلند است — هر کز عزیز کرده چو دولت باد خوار
احوال دهر باد بعدل تو مستقیم — بنیاد ملک باد به تیغ تو استوار
فرخنده باد بزم تو بالصیف و الشتا — پدرام باد عیش تو فی اللیل و النهار

در تهنیت عید رمضان و مدح برکیارق ولد سلطان ملکشاه گوید

چو بشنید فرخنده عید آمد — مه روزه ز گیتی بدل کرد سر
یکی تاختن کرد تا در زمین — کند تازه آیین و رسم دگر
بنقاد در تاختن نعل اسپش — پدید آمد از روی چرخ قمر
مگر عید فرخنده از خاور آمد — که تا بر همی نعل اسپش ز خاور
چو از عید شب را خبر داد گردون — شب از شادمانی برافشاند گوهر
تو گفتی بعمدا کسی در گمان — بیفکند بر روی دریای اخضر

اگر چند شبهای خوش دیده‌ام من — ندیدم شبی از شب عید خوشتر
از آن پیش کالله اکبر شنیدم — بهر بام مه دیدم و گفتم الله اکبر
جهانی ز تکلیف سی روزه روزه — برستند تا یازده ماه دیگر
هلال شب دیگر باره مسجد و منبر — مؤذن به قوال و مصحف به ساغر
و طبهای از روی تاج و تخت — قدحهای از نور باده منور
چه عذر آرم اکنون مر این مکرم — من و باده و بزم شاه مظفر
معز دول رکن دین برکیارق — مبارک جهاندار فرخنده اختر
جلالی که تخت شاهی برد جهان را — از آن تا گذشته چو او دیده داور
سرانند اسلاف او تا به آدم — شهانند اعقاب او تا بمحشر
فزون آمد اندر جهانگیری و بخشش — ز فر فریدون و فتح سکندر
حلاوت چو باد آورد و کین چو دریا — خلایق چو کشتی و عدلش چو لنگر
جهان آفرین آفرین کرد او را — چو گویند نامش خطیبان به منبر
همو در سرا از بهر آن جای بلعلم — که هر دم نهد پیش او بر زمین سر
ملک سایه ایزدی خواند او را — که پیداست بر روی او ایزدی فر
ببین صورت و جسم او که ندیدی — شجاعت مجسم جلالت مصور

رضوان تویی و بزم ترا سایه طوبی — همی تویی و تخت ترا پایه طور
هر بنده که در پیش تو خدمت کند اشاره — شاید که بود بنده او قیصر و فغفور
در خدمت تو رنج برد گنج دهی — گنجور شود هر که شود پیش تو رنجور
تا هست جهان جاه تو جاوید بماناد — هم بزم تو فرخنده و هم سور تو میدر
از شادی تو گشته مگر خلق تو دلشاد — وز قهر اجل گشته بر اندیش تو مقهور
از همت تو فال تو چون بخت تو فرخ — وز دولت تو ملک تو چون عمر تو معمور

چند لغز است بطریق سؤال و جواب و مدح سلطان سنجر گوید

دیدم بخواب دوش درختی بزرگوار — از علم و عقل و فضل بر و برگ و شاخ و بار
از فرّه‌هاش سایه او تا بقیروان — وز فرّ و زان شکوفه او تا بقندهار
نعتی او نشسته جهانی که آن کجی — باصدر بیخ و زبانها شاخ که ار
آثار تازگی و نشاط جوانی — بر صورت مبارک او بود آشکار
گفتم که کیست در چمن این تازه روی — بار این درخت چیست چنین برده آر
گفتا این درخت دین خدای است — من دو تم که به نزدیک او قرار
تا در چهار فصل بپرام این درخت — چون بلبل و سرد و گشت در بهار
گفتم که تا بعز تو پیراسته است دین — دین را باهتمام تو آراسته است کار

[illegible]

گفتا همیشه نصرت دین است کار من — در روز کارزار ز دین شهریار
گفتم بپرسم از تو دگر حال چیز چیز — فرزانه و اهل پاسخ هر پرسشی بیار
گفتا هر آن سؤال که داری بکن کنون — آنگاه دهم جواب به توفیق کردگار
گفتم که چیست آنکه نه آبست و نه آتش است — چیز آب و آتش است و بادی و کوهسار
پشت زمین ز رقص او هست پر هلال — روی فلک ز جنبش او هست پر غبار
بادیست کاه پیکر و کوه است باد پای — برقیست ابرکوش و از برق یادگار
هامون همی گذارد و گردون ازو حکد — صحرا همی نوردد و دریا زاو بار
اندر جهد به دیده شیران که نبرد — و اندر رسد به آهوی دشت که شکار
گفتا بدین صفت تو بپرسی همی ز من — اندر جهان مرا نام خنگ شهریار
گفتم که چیست آنکه لشکر سپهر سخن — لون سپهر دارد و که که گند دار
هنگام جنگ در صف هیجا آورد — ناگه مدار او ز سر کشان دمار
گاهی چو جرم آب بود که چو برگ بید — گاهی چو لوح مینا گاهی چو زنبار
زنگار رنگ چون سبزه بود و ز مکان خویش — شکر کند چو لاله شود گاه کارزار
آید دلاوران بجسم اندر و بجست — چونانکه سر دران عبهر از آبشار
گفتا همیشه خبر نام بدین صفت — جز تیغ ایلک شه عجم شاه کامکار

ایا فیلسوفی که هر چند گاهی / ز بهر شناخت شعری کیمیاگر
شناخت از اقبال سلطان طلب کن / مبر رنج در کیمیا ای هنرور
که اندر کیمیا خواند دروغ گوی / وز اقبال سلطان عزیزی توانگر
ایا آنکه هر راستی را کرده / ز مدح تو بر گوهر دهر زیور
کس از آن کس‌ها کلاهی همایی / که احسن تو هست از رحمت مظفر
جهانا که تو از خسروان آنکاری / که بعد از در ملک سلجوق گوهر
پس از عهد تو از بعد روزی / لوای جهانداری و تخت و افسر
کلاهست در ابتدای جوانی / همه رسم با رسم ایشان برابر
چو طغرل بیک اندر جهانگیر داری / چو چغری بیک اندر هنر ملک پرور
چو الب ارسلان در عدو گکاری / چو سلطان ملک در جهان عدل‌گستر
نگارید عهد تو بر جان و بر دل / چو ضرب آب نام تو بر سیم و بر زر
کجا عزم و حزم تو گیرد مرکب / کجا عفو و خشم تو گیرد مقرر
زمستان کند موم وار از سندان / ز آذر کند آب و از آب آذر
هوایی که با قهر خصمی تو نامد / نسیمش بود تا قیامت معطر
زمینی که عکس تیغ تو بیند / نباتش بود تا قیامت معصفر

سیم

به روم و به هند و به ترکستان و گرجی / که نامه بهر جت به هر یک ز مغفر
فرستند هر ساله حمل و خراجت / ز هندوستان رای و از روم قیصر
شگفتی تر اندر دو ترکستان و ثنا / که دهقان نیست در هیچ کشور
و گر دهقانی به زین گونه بودی / که آنکس کس او در از گوینده باور
کلاهست پر قدر آسمانی / که در دولت زین و در ناز افسر
همه ساله شکر از جهان آفرین کن / که هست او ترا در همه کار یاور
به تیغ سیاست سر خصم بر رو / بچشم عنایت نگر دوستان نگر
هم نعمت این جهانی تو داری / تلافی همی ده ثنا ای هنرور
به پیروزی و فرخی و مبارک / چنین عید صد عید بگذار و بگذر

در تهنیت عروسی گوید

هرگز نشنیده است چنین بزم و چنین سور / بارید بر او رحمت و فرشته بنور
زیبی است که زین بزم همی فخر کند ماه / نوری است که زین عقد همی رشک برد حور
از دولت سلطان جهان است چنین بزم / وز طلعت سلطان جهان است چنین نور
یارب تو بکن جان و تن هر دو او شاد / یارب تو بکن چشم بد از طلعت او دور
هنگام نشاط است و برای خرد و طبل / ز نغمه بربط و نی نالهٔ طنبور

گفتم که چیست آنکه بصورت چو مرغ نیست / چون مرغ لیکن از دیار برد تا به دیار
از چوب و آهن است چو از چوب شد رها / پران چو همه ز چوب و ز آهن کند گذار
پروانه او بود به یک ساز و دار و تن / آهنگ او بچنگ دو تن سازوار خار
سنگی خمیده که دوش اندر کنار خویش / چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
در دست شیر مردان هر ساعتی بپای / چرم گوزن را بکشد تنگ استوار
چون بهای او بچرم گوزن اندر آورد / از بیم چرخ گوزن شود شیر مرغزار
گفتا بر این نشان سیر تیر خسرواست / آن خسروی که هست کریم و بزرگوار
فرمانده زمانه ملک سنجر آنکه او / ملک زمانه را ز پدر هست یادگار
شاهی چنانکه محمد از انبیا / هست اختیار او ز ملوک آن اختیار
دولت همه بنده و هر بنده رهی است / صد پهلوان چو رستم و صد چون سفندیار
هر بر نشاط اوست یلان را بروز رزم / سر بر بسیط اوست شهان را بروز بار
گردن بلند کرده او را نگون بخت / دولت عزیز کرده او را نگون خوار
تا کلک او نگار کند روی دولت است / بر روی دولت است ز توقیع او نگار
داند چو او ستاره ببیند که روز / بیند بر آسمان شب تیره صد هزار
زیرا که هر ستاره که پیدا کند / خورشید با هر او کند بر تیر نثار

ز تیر او

ای خسروان بنور تو محتاج چون سپهر / ای ماهیان بجود تو مشتاق در بحار
از فر دولت تو با طراف مملکت / شر خاطران بر کشان جمله تار و مار
قومی بهم گذشته بشمشیر لشکرت / قومی اسیر و بسته بزنجیر در قطار
آنانکه زنده اند ندانم همی چه اند / از حال آن گروه بگیرند اعتبار
در مغز شان خمار شراب ضلالت است / شمشیر تو برون برد از مغزشان خمار
گردون غلام تست و زمانه بکام تو / دشمن هراسانست و به اندیشهٔ کنار
در دست دوستان تو چون زر شده است خاک / در باغ بندگان تو چون گل شده است خار
چون بنده انتظار کند دولت خویش را / او را به یک نظر برهانی ز انتظار
تا خاک را غبار بود از دم نسیم / تا آب را ز سنگ بود نار در شرار
باشند حلم و طبع ترا سنگ خاک و باد / باشند عفو و خشم ترا بنده آب و نار
عمر تو بی‌نهایت و گنج تو بی‌قیاس / ملک تو بیکرانه و فتح تو بیشمار
امروز بر تو خوشتر و پدرام تر ز دی / و امسال بر تو بهتر و فرخنده تر ز پار

در تهنیت مهمانی وزیر شاه را گوید

زهی مبارکتر بعمر اندر بشاهی روزگار / زهی همایونتر از آن اندر جهان اختیار
ملک و دولت را اکنون تاریخ نو بادا ز ... / زین همایون اختیار و زین مبارک روزگار



گر تو خواهی از جهان بازی حصاری بلند　　ور تو خواهی در جهان باقی نماند یک حصار

گرچه آتش را بالطبع اندر سر است از دود و خان　　آتش خلاف از سینه بی دخان و بی شرار

نورش از خورشید و ماه و لطفش از جان خرد　　بوسش از رنگ و عبیر و رنگش از گلنار

گه از طبعش هوا غمناک بی هوا و غم　　گه از فعلش سر مخمور بی رنج خمار

جام از این آتش بفروز ای شه گیتی فروز　　تا شود رایت نشاط افزای و طبعت نابخار

دست دست تست گیتی را بفیروزی بستان　　روز روز تست عالم را به بهروزی گذار

تا بفر دولت تو در پناه بخت تو　　کدخدای تو چنین مجلس بیاراید بصد

تا بتابد آفتاب و تا بگردد آسمان　　تا بپاید روزگار و تا بماند کوهسار

آفتابت بنده باد و آسمانت یار باد　　روزگارت باد چاکر کوه کارت باد یار

در سرای دولت امروز تو خوشتر زندگی　　بر سریر خسروی امسال تو بهتر ز پار

در تهنیت عید و مدح سلطان سنجر گوید

عید و آدینه رسیدند بیک بار فراز　　در شب آمد خورشید همی سوی فراز

زانکه اندر پی این جشن رسید عید بلی　　جشن شاهان عجم تنگ رسید آید فراز

خرم این جشن در بهانه شرع آمد کار　　خرم آن جشن که در خانه لهو آمد طراز

این همی رخ کند خاک بجای قربان　　وان همی لعب کند جان ز رنگی بگداز

این جهان را کند از بوی چو طبلهٔ عطار　　وان زمین را کند از رنگ چو جیب بزاز

باغ را موسم آن بوی بهارست نوید　　خلق را موکب این بوی بهشت است جواز

این دو مهمان گرامی در رسیدند بهم　　آمده نشسته بر ما ز ره دور و دراز

حق این هر دو بود گر بکند آدم تمام　　وز این هر دو همی کار طلب کرد بساز

ای نگاری در تو لعبت آراسته گلی　　مجلس آراسته کن خیز و بنه بربط باز

بناز آری بلبله در پیش قدح　　چنگ برآری خویش چو قوال نواز

سازها ده بکف رودزنان تا بنشاط　　بنوازند در ایوان شه بنده نواز

شاه اسلام معز الدین سلطان سنجر　　آنکه شاهان جهان را بکف اوست نیاز

پادشاهی که گرفته است بشمشیر و بعدل　　هند و توران و عراقین و خراسان و حجاز

بر هنرمندان از عجز کشیده است رقم　　هر کجا از هنر خویش نهد اعجاز

هر چه فرموده او نیست فنا یابد زود　　هر چه بخشیده او نیست محال است و مجاز

که تف خنجر او از هند رسید تا کلب　　که صف لشکر او از روم رسید تا بطراز

آنچه آورد و سفر کرد بغزنین و عراق　　هست در شعر طراز از سخن شعر طراز

روز پیکار بناید لعب نیزه و تیغ　　پیش لعبه کند نیزه او تیرانداز

روز میدان در آید دست بچوگان و بگوی　　دست او بوسه زند گوی ز چوگان تاز

تیر گرد افکن او شقه کند کام نهنگ
گرز شیر اوژن او پاره کند لنگ گراز

چون فزاید ای خسروی که با عزم و دل
چون کشاید کف زربار ببندد در آز

ای درختان نگار از عطای تو ثمر
وی عروسان سخن را ز مدیح تو جهاز

دهر صحرا و ستم گرگ و خلایق رمه اند
سایه عدل شهان تو شبانست و نهاز

برق با جود تو بر ابر ستیزه نکند
که برو خنده زند هر دم چرخ طناز

رعد از آن معنی تسبیح ملک داند و تا
که بنالد ز چرخ کس تو دلو آواز

بخت را از پی آن طایر میمون خوانند
که کند گرد سرای تو چو مرغان پرواز

مشتری آید قمر آن اسپ فیروز بخت
که همی گیرد با دولت فیروز تو راز

تیغ آن شاه که از عدل تو دارد حق
که اندوه فراز است و در شادی باز

گور بر روی کند از فر تو بر بچه شیر
کبک بازی کند از عدل تو با چنگل باز

چشم کند باره بر تو تو بصحرا که دری
بار مانند همی آهو و گور از تک و تاز

آن کند کینه و خشمت که بدو جان عدو
که بلرزد به و پولاد کند آتش و گاز

حاش لله که کم از خشم تو و کینه تست
کار لرزیده برد آتش پولاد گداز

چشم زرین رایات تو روی باده نهاد
بد آسیب تو در شوشتر و در اهواز

خطبه بر نام تو گفتند همی در بغداد
باده بر یاد تو خوردند همی در شیراز

یافتند از کرم تو همه شاهان انعام
یافتند از لطف تو همه میران اعزاز

فخر کن بر همه شاهان که تو شایسته فخر
ناز کن بر همه میران که تو ارزنده ناز

گاه در بزم قدح گیر و تماشا بخرام
گاه در تخت نشین و بثالی برآز

در خطاب بمعشوق و مدح وزیر گوید

ای سیمتن که بر تو خط بیان خویش
ای سنگدل که هست چو جان دهان خویش

کز چهره دهان خویش دلم تنگ کرده
باری ز شرم نحیف مکن چون میان خویش

من جان خویش بر تو فشانم ز خرمی
گر بر لبم نهی لب شکرفشان خویش

گر کوبیت مفلس و درویش گشته‌ام
تلخم دهی جواب ز شیرین زبان خویش

تلخم مده جواب که من دیده است و جان
وین هر دو را مپرس که آن تو دانم نه آن خویش

گر ای تنگ من نخواهی هم روی ار عدا
سنبل متاب بر رخ چون ارغوان خویش

در کنف من نخواهی چون تار پرنیان
آهن مپوش در بر چون پرنیان خویش

چون دشمنان میا قمی ار تو کز شمال
کز کشکوی نخواهی درستان خویش

دارند دوستان عجب از داستان من
گر پیش خواجه شرح کنم داستان خویش

والله قوام دولت دنیا نظام دین
فرخنده فخر ملک و بهی جهان خویش

کز در جهان همی ز مکارم خبر دهند
او بر خبر همی بفزاید عیان خویش

ای صاحبی که بار که تو جهان تست / نزد جهان زرای تو اندر جهان خویش
کز پایه و محل تو بشناسد آفتاب / پایی که از زمین کند از آسمان خویش
دلها ز تیغ و جاه تو هنگام رزم و بزم / لرزد چنانکه وان طایفه میهمان خویش
زین روی هر کجا دد و دام است ملک اوست / خالی ز تیغ و جاه تو بر بام خویش
بگسست بند چند چو پیوسته گنج شاه / با خانه تو خنجر کشورستان خویش
هر خط که دست تو ز پهلوی خود خورد / هر تن که سکه داد خلود از سخاوت خویش
هرگز ندیده ام که کند قصد هیچ باز / جغدی که بر هوا شود از آشیان خویش
ای بحر با کف تو ز راز هیچ جای / هرگز ندیده و نبینی کران خویش
تا کرده بر مدیح تو اندر ظاهر جهان / کهتر است دهر از ایشم اندر امتحان خویش
کز قدر مصطفی است سخا از سال بود / من پیش تو سخن از بیان خویش
آن شاعری که در حق ممدوح خویش گفت / ای کرده جمع تیغ تو با پاسبان خویش
کز بشنوی لطافت شعر روان من / نفرین کنی بر من بهدیه فرستد روان خویش
بعضی کلاه یک نیم بنده پیش از این / از بنده بر بکرده نکرده آن کلاه خویش
دارم امید آنکه نگهدار اند کرم / بعد از رضای عز و جلال در ضمان خویش
تا روزگار گاه جلالت و گاه پیر / بر خور ز عمر پیر و ز بخت جوان خویش

تا در زمانه گاه بهار است و گه خزان / در خرمی کند از بهار و خزان خویش

در مدح یکی از امرای سلطان گوید

تا روزگار خویش بدیدم زمان خویش / عاجز شدم ز نادره روزگار خویش
در بند عشق بی دلی و بی یار ماندم / که از فرق و من زیان یار خویش
دیوانه وار اگر ز بلا و دلم رگ / فرمان دارم از دهن دیوانه وار خویش
تا از کنار و دیده فرو ریختم / دارم ز آب دیده چو دریا کنار خویش
هرچند کا انتظار ندارم وصل او / دارم امید آنکه ز ما انتظار خویش
شایسته بوالمعالی محسن معین ملک / فخر ملوک و تاج تبار خویش
صدری که بال و جاه او طلب کند / مهر از سپهر خویش و سپهر از مدار خویش
از عقد شناخته تا روزگار / در فضل نو خته که کار خویش
کز روزگار بخت آنکه برکشد / سازد زمانه زین و زر و زیور خویش
در بکند رود صحن دریا سخای تو / دریا بر آفتاب بر ماه کنار خویش
تا از کمال و عقل قریب راز دارد / دل لؤلؤ زمانه کلک راز دار خویش
کلکی چنین به پنجه سیمین کند گذر / بندد ز رشک سلسله بر بکدار خویش
زین کلک نازش تو به پیش شهریار / چونانکه نازش علی از ذوالفقار خویش



زان او پای اسب تو آیه عجب — کاندر قرار گاه نخواهد قرار خویش

هر که نهار کام زند بعد بر زمین — بر فرق دشمن تو فشاند غبار خویش

اسپ چون سپهر بپایه برآید از گر — تا بیند آفتاب جهان را بوار خویش

ای سر فراز خوب سوار خجسته بخت — بشنو نقیض شعر من اندر بهار خویش

از شاعران دهر مرا کرده اختیار — من نیز خدمت تو کنم اختیار خویش

ایمن بود فرشته آفات روزگار — هر کس که در پناه تو سازد حصار خویش

هر خانه در قاعده سازد قصیده تو — باقی بود بر قاعده استوار خویش

در مدح سید الوزرا خواجه نظام الملک وزیر کبیر

چرا همی نکنی تو بر وصال اقرار — چرا همی زخیال ان روی تو عشاق

تنم مرا تو همی امتحان کنی به بلا — دلم مرا تو همی آزمون کنی بفراق

ترا که گفت بکن نقض عهد و پیمان — ترا که گفت که بگذر ز وعده و میثاق

دلی تو هست ز بیم تو ... مشتق — از آن قبل خبرت زین دل مشتاق

تو از نوای بم و زیر در نشاط و طرب — من از خروش و ناله و ... آگهی و نفاق

کنی زصحبت تو حور جحیم اندر تقویم — کنی به هجر تو خطا شمار ایام فراق

ایا شنیده بهر وقت نامه خیال — و یا نوشته بهر حال قصه عشاق

بعشق چون من و چون خویشتن نیکو را — شنیده بهر جهان و کو کو عاشق

وفای تو ضمانا عقد بسته با جانم — فراق تو زچه بعهد است در میانه صداق

اگر نه هست صداقم فراق چهره تو — زجان اگر پس ان عمر را باز طلاق

وفا و مهر تو در جان من مقیم شده است — چنانکه عدل و جود جلیله در آفاق

نظام ملک خداوند سید الوزرا — ابو علی حسن ابن علی بن اسحاق

بحکمت و فضل از همه بزرگان فرد — و یا بهمت و عدل از همه بزرگان طاق

تبارک الله از همه گیتی حمایه الله شمار — تبارک الله از همه عالم مکارم الاخلاق

کفایت همه گیتی تو علی التحقیق — سیادت همه عالم تو علی الاطلاق

دل تو هست نشان صحیفه توفیق — کف تو هست کلید خزانه ارزاق

قلم بدست تو نقاش فکرت کلکی — کرم لطیف تو قسام نعمت ارزاق

نهاد فضل تو بر کران سما طوق — کشیده عدل تو بر گنبد معالی طاق

فروغ رای تو بر نور آفتاب شرف — گرفت امر تو بر دهر روزگار سباق

گر آفتاب ببیند نبات و کلک ترا — ز رشک کلک تو زاید برای آفتاب محاق

کنیم زفر تو آثار ملک باقی نظام — کنون ز عدل تو بازار دین گرفت رواق

طعام ناصح تست از رحیق و از تسنیم — شراب حاسد تست از جحیم و از غساق

قیاس خشم تو و دشمنان تیره خو | قیاس صرصر و کاهست و آتش و حراق

رسید کار حسودان ز رونق تو بجان | همی بگوید هر کس به دیگری فی راق

سرای بخت ترا کرد کردگار عز و جل | برابر فلک المستقیم کرد رواق

ازان قبل که بدرگاه تو قدم بنهد | درست گشت مرا اقدام تهی از اغراق

زبان برآرد و در وقت سطر کرد ادا | اگر جمال رخ تو یابد استنطاق

بدان خدای که او را تعالی است و ربنا | که آفرین تو باقیست تا بیوم تلاق

بوصف سیرت تو از حقایق معنی | عزیز گشت معزی بوصف استحقاق

ز فر مدح تو پیش رهی خدای دیدار | سخن وران جهانند خاضع الاعناق

ز کام بنده شود گرد پیش تو الکم | گر آب چشمهٔ تو هر بنده را رسد بلاق

وگر بحبل تو گیرد زمن بپیوندد | زمن گسسته شود او ز خشیة الاملاق

همیشه تا ز خلاف و وفاق بر زیم | ازین سپهر بلند و زمانهٔ زراق

مخالفان ترا از زمانه اختلاف | موافقان ترا از زمانه اوفاق

قضا مساعد تو بالغدو والاصال | قدر متابع تو بالعشی والاشراق

در مدح شاهزاده دربی معزی بر خورده و دبیر در [illegible] گوید

خدایگان جهانی و شاه با فرهنگ | بعدل چون عمری و بهوش چون هوشنگ

نه بهار و بهار رخ چو کوه حلم تو نرم | نه هژبر و هژبر چو کوه خواهی جنگ

خدنگ فخر کند بر درخت صندل و عود | ازان قبل که بود تیر تو ز چوب خدنگ

حسام تو ز تن دشمنان برآید جان | پیام تو ز رهی حاسدان زداید زنگ

هرآنگهی که تو آهنگ تیغ تیز کنی | لعیب کمان بر اندیش تو کند آهنگ

شهنشها ملکا خسروا خداوندا | توی نتیجهٔ اقبال و مایهٔ فرهنگ

درخت و باغ تو کعبه سال گلشن تو | چو نو بهار همی و چو آفتاب برنگ

ز بس برای نقش و نگار گوناگون | بهار خانهٔ چین است و صورت ارژنگ

بپای درخت و بپای باغ شاه ملک گیر | همی شوند لعابت خروش بربط و چنگ

فرشتگان خدا از فلک همی گویند | خجسته باد ترا میهمانی بهنگ

همیشه تا که دری در ره نشاب | همیشه باد ترا بر سر سپهر درنگ

چنین و بهتر ازین باش تا هزاران سال | جهان گرفته به تیغ و قدح گرفته به چنگ

در صفت زمستان و مدح امیر گوید

شراب باید و آتش رباب باید و چنگ | که روز فاخته گونست و خاک غالیه رنگ

نصیب تن کنم آتش نصیب روح شراب | نصیب گوش خروش رباب و نالهٔ چنگ

نصیب دیده و دل چهره و مهر یار کنم | که او بچهره چو مهرست و در برم نیرنگ

فرهنگ [illegible]

[illegible]

رخش چو زهره و ماهش چو مشتری فرقد
برش چو سوسن و سیم است و دل چو خارا سنگ

گهی بود بر تنش از بر من سیم
گهی بود به سکش از دل من سنگ

ز سحر دیدهٔ او گر مرا شود یاری
ز نقش چهرهٔ او نیز مانی آرد ننگ

چو من شمع نبود در بهار خانهٔ چین
چو او صنم نبود در نگارخانهٔ گنگ

ز ابر چشم نبود در عدن بار گهر
بخنده چشم بکشت از دهان کوچک تنگ

معاشران ز لب و عدی او ز مقانهٔ خوش
شکر زند نخود داده و گهی زند به بیک

چو بر رخ عارض سیمین او نشسته تو آیم
زمین گرانه کند در میانه گله و جنگ

چو آینه است رخ او مکر همی رسید
که گیرد از نقش من گمان آینه زنگ

گر از من آن لب یاقوت لعل گون بلطف
بمن فروشد شکر شد او بخلد درنگ

مکر چو پردهٔ شرم از میانه بردارد
همه ادراک لب یاقوت لعل گون باید

کدام روز بود کان جهان نفس فزا بود
نشسته باشم و من زانو او کرده بچنگ

دلم ز صحبت او گشته مایل شادی
چنانکه طبع امیر است مایل فرهنگ

علاء دولت عالی بهاء دین در رسید
زبس علاء و بها قدر او بهفت اورنگ

باو رسیده است چتر از شه اکبر است
سمر زمان و جلال از رخ و بر شش از او رنگ

سپهر پایه مرکب چو او سوار شود
هلال پایهٔ زین و مجره پایهٔ تنگ

علادین

[illegible]

عدو زبیم چو خرچنگ باز پس کرد
گی بقصد تماشای و آرزوی نگار

کند چو دام کبوتر بریز و کلاه کور
چو برکشید علمش به هر سپهر و جنگ

لا نبرد جمله در پیش حملهٔ تو
هراست و کوه ربود بال و پر جدنگ

اگر به همه کنی تیغ بر لب دریا
کند چو خانهٔ زنبور پشت و پهلوی نهنگ

کلنگ وار برسد در آشیان سیمرغ
شود بهادر زور و پیر و دگر پلنگ

نهیب و سهم تو در جهان خیال است
بسوزد دل تو تیغ تو زیر آب نهنگ

ز مهر و کینهٔ تو هر کجا رسد آثاری
چو باز دل تو بر پای بار بندد زنگ

اگر ستی بجلا از آب تو شکفت
در رنگ بار تو سیمرغ را کند چو کلنگ

بر آید از همه اعدای تو زرنگ
شرنگ شهد شود در زبان و شهد شرنگ

اگر بعهد بار زر چو عمر و چو طاهر
در پیش اسب تو ار جنده هر لنگ

اگر بعصر تو از رنگ دیو باز آید
چو از کلاه تو در سنان شنود زنگ

و گر شکسته دین ببند کار زمره بود
کشد پیاده از اسپان و از رنگ

هر این صفت و لیک در شجاعت و مردی
بچشم و خشم تو چو از گرگ بود پلنگ

صلیب بشکنی و دار ها کنی ز صلیب
چو پشه بجلا در نیابد تو شکند

اگر چه بر رنگ بسته تا بجنگ فرنگ
تن فرنگان از دارها کنی آونگ

[illegible]



در تهنیت آمدن دلبر و مدح وزیر گوید



زهی کفایت هنر گر خود نوال کند | بجز تو کس نه بر در جهان جواب سؤال
بزیر پای تو شاید شهنشاه در دوران | ز کبر بر سر شیر فلک زند دنبال
زهی همت تو همی روزگار رنگ دهد | ز همت تو معین است ورد روزگار بحال
زهی که به حلم تو نسبتی دارد | مکان منفعت و کان گوهر است جبال
اگر ز حلم تو بر جبال رادمردی | بهر زمین بهم اوقات ایمن از زلزال
کسی که با خلاف تو دل داده اندر | رسد بکاشانه او زار با استیصال
زهی ستوده صفت شهریار کشورگیر | زهی خجسته سیر ابتهاج خوب خصال
کدام خصم ترا دید کو گشت نگار | کدام شیر ترا دید کو گشت شغال
اگر چو مار بر اندیشه تو بر آورد سر | ازو دمار بر آری چو مهر از دجال
کسی که با تو دلش چیز الف نباشد راست | زهیبت تو شود قامتش خمیده چو دال
عداوت تو همی ششتر است کاعدا را | زهی دیده گشاده است اکل و قفال
نه زنده کی که عداوت تو کرده | وگر بماند بود عمر تلخ گشت و وبال
هلال تیره شود بر فلک چو بر گوید | هلال شکل کند خاک تیره ز نعال
موافق تو و نعمای گردش بدر است | سه ماه شود کاه بدر گاه هلال
تو خلیفه بغداد او ایمن و یمن | دین و دولت تاهست پیمن و شمال

ازان قبل که بلقای تو آرزو شد است | دو زر لقای تو خیزد دولت اقبال
ز فر تو ملک اوراسم فرو دینی | شد است روی زمین از بهشت تمثال
ز رشک ابر بهار رکن فالها گوهرست | بلعل ریزه ازرق مرصع خال
ببوی دجله که گویی همچو زلف بتان | شد است آب شکن بر شکن ز باد شمال
شراب آب حیات است کو بجامها | بر آب دجله ز آب حیات مالامال
همیشه تا بود دور سپهر در عالم | بلند تفاوت قوت و بلند نقص کمال
زمانه با تو بهر حال دیده ای نشاط | نشاط با تو بهر وقت که به اوج وصال
ز بیشتر مملکت تو دور باد حرکات | ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

در مدح سلطان گوید

شهی دولت و تاج بزرگ و جلال | شهی ملت و تاریخ بزرگی و جلال
خجسته ملت تاریخ خود حال | چنانکه دولت تاریخ خود حلال
چو مشتری است مگر طلعت مبارک او | در خلق از نظر او مبارکست تعال
مثال آینه روشن است خاطر او | ضمیر روشن او همه است بی خیال
همای همت او فرخ و همایون است | ز برق طلعت او نغمه‌ها بال
فرایض چو شهامت ثنای او گفتن | کسی که هر چه نگوید زبانش لال

اگر کرد هراس خصم را کشف برود | اگر که هراس بنده را کند کف تعال
ز مهر و خدمت او بندگان شوند عزیز | ز داد او شدست عزیز جهان متعال
مگر که بخشش آمال در سرشت اوست | در ... بخشش همی کند آمال
مگر که قسمت آجال در علاوه اوست | در ... قسمت همی کند آجال
فتح و نصرت او برسم معجزات | معجز از همه آن فتحها که ... ال
باخت آیت عدل و بنو خواست ظلم | بکشت دین هدی و بکشت شیخ ضلال
ثنا دلم بگذاشت تا فرستد جهل | بعهد عام نگذاشت تا کند اهمال
درین خجسته سفر روم خواست از قیصر | دگر سفر کند و هند خواهد از جیپال
اگر ز چرخ کند خصم غیبه در ریش | خدنگ و هم تو آن غیبه را کند غربال
ز بیم حشمت تو آسمان همی لرزد | لگام اسب تو از ستاره ظرف هلال
وگر تو روی کنی از بروج گوهر بسته | باشتران تو نعل و باشتران خلخال
پا فرید بار چهار چیز ترا | تقدس و تقدرت هر ده ... ضلال
ز بهر ... خلق و نهادی ... حق | ز بهر ... عدل و ز بهر بخشش مال
یکی روز ضیافت یکی روز سلام | یکی روز مظالم یکی روز فال
صحیفه تو در مصلحت سیاه کنی | کند سپید بمحشر صحیفه اعمال

[illegible]

خلاف نیست و را این شدهاست از دولت | ازین صفت همه ... او فال ... ال
که نیمه و همه خانه تو بود با | اگر بپای در فلاک در آجال
بعمر کنش درین برنج و بنکر کراها | ... هست دست تو بر حلقه در ... ال
چو عکس ... کار کش برود | سپهر کفت بروح لطیف او تعال
سپهر خواست ... لطیف او بهشت | بقای نفس تو خواهد ز ایزد متعال
کمال عمد تو آراسته است شغل ... | در ... تحمل کوه ... بکمال
ترا ز ... و جهان ... | ... کارهای عظیم آمد ... بشر رجال
خبر نکنی ... حالها چگونه گذشت | نشان محبر ... چگونه بحال
چو کارهای تو بر استعارت امروز | مبند بهره ... تغیر حال
بزرگ ... در صناعت شعر | ... لفظ و معانی ... جمال
مدایح تو چنان گفتهام ... محشر | زمانه بر سر ... همی ... ال
رسیده وقت ... | ... بخشش اعدا ... ال
ز شکر و مدح تو کام همی نگاه داشت | زبان شکر گذارد ضمیر مدح سگال
ضمیر من که مدیح تو چنان سنجد | ... ز ترازوی ... بمثقال
چنانکه ... شکر نعمت تو کند | درخت تازه کند شکر ابر و ... شمال

همچنانکه تا بنوروز شمس را برج حمل — بود در برج شرف مهر و ارتفاع جلال
چو شمس از این سال دولت تو بلند — جلال او ز معالی و جاه او ز جلال

در مدح ملک ارسلان ارغو و جواب قصیدهٔ عنصری گوید

عید را با مهرگان هست اتفاق و اتصال — هر دو را از ایزد دولت و ملک اتصال
اتفاق و اتصال هر دو با ما خرم است — مرحبا زین اتفاق و حبذا زین اتصال
عید آمد است کز وی هست ملت را شرف — مهرگان رسم است کز وی هست آن را احتمال
این یکی دلیل دین اندر رسم پیغمبر نشان — وان دگر دلیل ملک اندر رسم فرخنده سال
هر دو مشهور از شاه و خسروی آورده اند — پیش تخت خسرو نیک اختر نیکو خصال
آفتاب نسل سلجوق ارسلان ارغو است — تا قیامت بی غروب و بی کسوف و بی زوال
آنکه مانند او ملکی نیست اندر شرق و غرب — یا بمیری یا بدولت یا بملک اندر کمال
باز عدلش گرچه اکنون شرق را بگرفت زیر — چرخ پروانه اندر آید غرب گیرد در زوال
از خلاف او قلم برداشتن باید ز طاق — کز پی ملک جهان بیلاو بیراث خلال
دولت او هست چون تقدیر ایزد لایزال — هر چه باشد لم یزل ناچار باشد لایزال
هر دو بیرون شد ز عدلش اندر جهان داستان — تا به پیدا شد است او داستان بیکو مثال
تا که از شهنامه و تاریخ شاهان گفته اند — ملک از دیو سپید و رستم و سیمرغ و زال

بس نبید از قاف تا قاف جهان سیمرغ و دیو — قیل و قال است این چرا باید شنیدن قیل و قال
قصه باید شنید و دفتر باید نبشت — کاندر آن شرح عجایب وز عجایب شرح حال
شرح حال و عجایب چو شیخ و شاه شرق است — زان شمایل عهد او بنمود نیکو اقبال
آنچه در یک سال شوانه نمود شاه تیغ — او ز مهر و زهر بنمود اندر سه سال
هست او دست جمال الملک و ارکان دولت — کس نیارد گشت اکنون گرد عنقا و احتیال
ور کسی خواهد که گوید با نگر بخت — قصهٔ تیر و شاخ و قصهٔ چاه و دوال
هر که با تیغ جهان سوزش نیاید در شکست — گر بود زنده جهان تن بود کوه و بال
رنگ آب و فعل آتش هر دو اندر تیغ اوست — رنگ از آب و آتش در خود همی جمال
مرکبش را هر که بیند در جمال تا ختن — و هم مرکب را نباشد کی کند او را مثال
آفرین بر مرکبش کاورد در روی الهام — مشتری زینش و مجره تنگ و ماه نو نعال
نه نهنگ و آب خورده با نهنگان در کنار — نه پلنگ و با پلنگان جنگ کرده بر جبال
پاک فدای تیز خشم آنچه گویی خورده گوش — سخت سم محکم قوایم بهن پشت آکنده یال
نه زیر او ما قد و نه دور او سنگ — نه زنند او را نهیب و نه زنند او را دوال
در دو پای او تو پنداری دبور است و صبا — در دو دست او تو پنداری جنوب و شمال
این چنین مرکب شاید خود ملک را تا بود — که بصید تازد که بعز بر کال

اکنده روزن بازه یعنی پر کرده شده آمده است و نقیض بزرگ و فربه نیز آمده است کذا فی [illegible]
[illegible]



در تعریف اسب سلطان گوید

عقاب و شاهین خلافش همی در شکارست / تو ایش هم پر و جوارحش هم بال

بطیر ماند کش تک درگذرد از بیض / بطور ماند کش نعل بر زند نعال

اگر چه پشت و دمش هست گشن و لنگر / بموج دریا ماند چو برفراز د بال

بگوش اندر ماند چنبر فلکست / بر او چو پروین طرفست و چشم مجره دوال

چهار نعلش محکم بزیر شازده میخ / چو زیر شازده نجم اندرون چهار هلال

ز رخش رستم تمثال دیده ام لیکن / نوشته صورت او هست رخش را تمثال

هلال رخش بزد در نبرد چاکر او / بزد علم سوارش بنیزه رستم زال

سوار او ملک عالمست و خسرو دهر / خدایگان ولایت کشای اعدا مال

شهی که ملت و دولت ز بس جلالت او / یکی گرفت جلال و یکی گرفت جمال

سؤال کرد جهان از قضا ز نصرت و بخت / بیافت از سر شمشیر او جواب سؤال

خدای ورزش او هر چه خواهد هست ببست / بیافرید و مراد ورا بیافرید همال

لا فصیح تو تألیف نکتهای ظفر / دیار رسم تو فهرست لفظهای جلال

اگر ز عقل تو عشری قضا بپیماید / بساط هفت زمینش بر آید از مکیال

وگر ز حلم تو جزوی زمانه بر سنجد / طباق هفت زمینش نیاید از مثقال

تیغ تو در شرق و غرب یافته شور / نهاد عدل تو هر جا بجای کفر و ضلال

نهیب

بهر سوار ز بهر ظفر نهالی روی / طلایه سپهت بود دولت و اقبال

ز مغفر و زره و ترگ و جوشن و خفتان / ز نیزه و سپر و تیر و ناچخ و کوپال

هوا ز کفی چو سیلست آهنین دنبال / زمین ز گفتی شیرست آهنین چنگال

تو چون عقاب شکاری و مرغان چو تذرو / تو چون هزبر شکاری و معاندان چو شگال

نمود پیش تو دشمن چو پیش صرصر کاه / نمود پیش تو حاسد چو پیش آتش نال

زهی ستوده صفت خسروی که تازه شده است / بفر دولت تو ملت محمد و آل

نه غافلست ز شکر تو هیچ شکر گزار / نه فارغست ز مدح تو هیچ مدح سگال

نه بی ثنای تو طاعت همی کند عاقل / نه بی دعای تو دعوت همی کند ابدال

چو طبع من ز رهی از مدیح تو آبستن شد / کشد ز رتبه بر آسمان بتقال نعال

قلم بدست من اندر اگر نکو گردد / چو دست من بمدیح تو بر زند فال

همیشه تا بود همچو دال و میم و الف / ز بیم تو همی دشمنش چو میم و دال

ز دین خجسته تر و خوب تر ز ابر بهار / زیار خوشتر و فرخنده تر ز آب زلال

در تهنیت عید رمضان و مدح سلطان سنجر گوید

بگذشت ماه روزه و آمد مه شوال / اکنون من و دست ساقی و مطرب و قوال

تا بت شمال بود بیکار باشم / ساقی و مطرب و قوال شوال

طور بضم اول [illegible]

طرف [illegible]

دوال [illegible]

همال بفتح اول [illegible]

ترگ [illegible]

جوشن [illegible]

خفتان بفتح اول [illegible]

ناچخ [illegible]

کوپال [illegible]

گفتم شب عید است بهم نرد رقیبی — تحویل سوی جدی و دگرگونه شد احوال
ای خلد برین یافتی و نغمه مطرب — از آب سحرگاهی و از غلغل طبال
پر شد قدح و بلبله از خون قنینه — بگشا تو رگی کلمی اکحل و قیفال
در میکده خوشتر بود مجمع معاشر — در صومعه بهتر بود زاهد ابدال
این حال بدین جمله شناسند جهانیان — کز پیش خداوند جهان قصه کنم حال
شاه ملکان سنجر شیر افکن صفدر — دانای خرد پرور و دارای عدو مال
آن شاه که از قدر و شرف نامه و دانش — بوسند رهی وار همه قیصر و جیپال
از نعمت خدایست سرشته گهر او — گرچه گهر آدمیان است ز صلصال
در پای همیشه که شد پایه تختش — از یاره و طوق ملکان زیبد خلخال
کوهیست گه کینش و دریا گه کف او — شیر بیشه را گوشه کند کفش و یال
هر غربت خدنگش که همی از قدح او — سیمرغ نیارد که زهم بازکند بال
آن قوم که از رسم طاعت آورد و یکی — توفیق بیابان قوم نیابند ره اهمال
وان جمع که از طاعت او روی بتابند — تقدیر بر آن جمع کشد بر در آجال
آن دزد که از راه نخی از بیم ملامت — بر قد الف وار در از بیم کند دال
ای شهر گشایی که بود شهر و بود مرز — از درگه دیوانت سزد نسخه اعمال

زچرخ

از چرخ تو ملک است تفاخر ملکی را — کان بهره نویسند همی نامه اعمال
گفتن نتوان مدح تو هرگز بتمامی — سفتن نتوان کوه گران سنگ بمثقال
با تیزی شمشیر تو شیران ژیان را — تیزی نبود آنکه ز دندان و ز چنگال
هر جا که یکی درع بود بر تن گردان — هر جا که یکی خود بود بر سر ابطال
هرگز نکند بر تو اثر چاره دشمن — هرگز نبود بر تو روا حیله محتال
کان چاره چو سنجیده کنی هست بیوزان — وان حیله چو پیموده کنی هست به غربال
آنجا که شود عزم تو بر رزم حقیقت — باطل شود افسانه و اندیشه جهال
مهدی چو پدیدار شود آفت یاجوج — علمی چو پدیدار شود فتنه دجال
تا موی نخ کمر نگشاید بنخ موی — در وصف رخ و زلف و لب و چشم و خط و خال
بر دست تو تا آن گهر تیره درنگی — او را مه و مهر است یکی عم و یکی خال
تا پیکر تنین فلک را زده جانب — نفع و ضرر خلق بود در سر و دنبال
ماه ظفری از فلک ملک همی تافت — سرو هنری در چمن عدل همی بال
با طالع سعد تو قران کوکب و دوران — با دولت بخت تو قرین گشته میمون فال
از چهر فرخنده تو فال زده عید — وز عید زده چهر فرخنده تو فال

در حالتی که امیر معزی تیر خورده در توحید باری جل و علا و مدح سلطان سنجر گوید

تنین فلک [illegible]

چند خوانم مدح مخلوقات بی‌جاه و مال | چند گویم وصف معشوقان نغز و خوش‌خصال
گاه آن آمد که گویم حمد ایزد بعد ازین | آفرین و شکر و توحید خدای ذوالجلال
کردگار جان و تن پروردگار مرد و زن | کردگار لم یزل پروردگار لایزال
عالم بی‌دل چو او اندر بیانش در کلام | زنده بی‌جان چو او اندر بی‌نقصان در کمال
در ارادت بی‌شبیه و در تجلی بی‌نگار | در اجابت بی‌نظیر و در عنایت بی‌همال
زو ضعیفان را امید و زو غریبان را نوید | زو امیران را عطا و زو یتیمان را نوال
نه ضمیر و وهم ما بر سرّ او گیرد وقوف | نه زبان و طبع ما در ذات او یابد مجال
نیست چیزی با جوهر صنعت او مرده‌ای | تا کند هر ساعت از جانب بکان انتقال
هر کرا تهمت است اعدا که شال آگهی روا | آنکه بی‌تهمت اعدا که روا از ... ل
تا پسندش صانع در خیال آید آلا | زانکه کیفیت پذیرد هر چه آید در خیال
هر چه هست اندر جهان او ساز و او فانی است | مالک الملک است هستی‌ها فنا و بی‌زوال
آن جهان ملک و بار قدرتش با لوی | این جهان در زیر پرده آن جهان اندر جلال
آنکه سیمین ترک و زرین تیغ سازد گاه‌گاه | بر سپهر لاجورد از پیکر مهر و هلال
آنکه پوشاند ز بهر حشمت دیبای خلق | جامه‌های نور و ظلمت بامداد و شام و لیل
آنکه دلها در تموز و دی چنان معتدل | در بهار و در خزان دلها جهان اعتدال

که بهاران موجها انگیزد از باد جنوب | که بصحرا رنگها آمیزد از باد شمال
که کند در دامن کهسارها زر درست | که نهد پیرامن کهسارها سیم حلال
که ز ابر گرم چون آتش کند ریگ روان | که ز ابر سرد چون آهن کند آب زلال
گاه آدم را چو یار آید به لطف خویش | تا بهشت از رخ دیدار او گیرد جمال
که ز غفلت خط نسیان بر آدم گر کشد | تا کند شیطان ز بهر گندم او را در جوال
که کلیمی بازد از موسی و در دستش کند | از عصایی اژدهایی تا بیوبارد حبال
گاه دلها با کلیمی چون خضر شایانش دوا | در قفای کو نبیندان درش و در حال
که ز ابراهیم عیسی زنده و گویا کند | مهد را بوده در زیر بیش ساله سال
که جهودان ابوی برکارد تا کنند | با حدیث او فسون و با گره او قتال
که محمد را ز قمر روشن ترک بر سر نهد | در حمی قاب قوسین امر عز و جلال
که ز نعلین کبسته پای او عرش کند | تا بدست خویشتن نعلین بی‌بارد اول
یک گروه از فضل او مختار در صدر شرف | یک گروه از عدل او محجور در صف نعال
بنده درویش با ذل سؤال از بهر قوت | بنده از مال فارغ گشته تا کرده سؤال
عالمان از بهر او با خصم خویش اندر جدل | عارفان از شوق او با نفس خویش اندر جدال
کافران از ضربت خذلان او در داغ و درد | مؤمنان از شربت توفیق او در وجد و حال

زاهدی میزره بکند لله و لطاعت خویش / آنچه طاعت یک ذلت رود کعدو بال
فاسقی میزره ناپاک کند در معصیت / حق تعالی ناگهان در سر او گوید تعال
کار را در سایت علت هر چه خواهد آن کند / چون تعلت نیست کارش را چه حجت در فعال
مگو عاقل که بود در کار با او شبهتی / مگو مومن که بود بر حکم او حجت بکمال
او خداوند است و خلق عالمند او را رهی / بر خداوند از رهی چون و چرا باشد محال
گر ز قهر او بیابد بنده ره یا بر خلف / بنده نتواند تصرف کردن اندر هیچ خلل
ور ز لطف او برآید بنده را کار جلیل / مهد بخت بنده را از فرخی باشد جلال
چون بریزی خون چشم تو ز تو به خواه اگر / هر چه بندی بر نریزی گو بریز چشم غزال
پور تو فرزند اگر یک بار گو بر تو زار / گر تو از فرزند دلبری همی یا بور زال
معصیت چون بنده است تو چون نال ضعیف / بر بنده خوف باد و بر بند آتش بنال
آخر از تقصیر طاعت شاعر اندر گریز / گر چه دلاش در ضمیر اندیشه با فر و بال
گر ز رزق و احتیال اسباب دنیا ناگزیر / راه عقبا را بلله و رزق و احتیال
چند پایه هوای در کار افلاک و فتنه / چند فرمایه قدم در شغل فرزند و عیال
این همه لهو است و باشد لهو کار کودکان / رنج بود درد و تعب بکار رجال
بنده یگانه باشی در ره کوی فراق / گر بجوید آشنایی بر کمر وصال

با نبی بود آشنا یگانه چون شد او جدا / در جهانش یگانه که آشنا چون شد ملال
محنت آل الله و اولاد از فراق / دولت آل الله و اولاد وصال و اتصال
کافر صد ساله را نتوان همی ایمان داد / از تو ایمان باز نستاند تو و اقبال
مرز خیال دانم در برده کاه او فرو کو / حرمت اهل هوی از حرمت اهل ضلال
جز سخن گفتن ز شغو و در حمله او ز طبیعت / نام فرخ بود و فرخ بهار رنگعال
تازه در آب کنند همسان تشنه را / کمترین قطره ز او بخشد ز دریای نوال
گر ببخشاید بود بخشایش او بی‌ملام / در پناه رزد بود آمرزش او بی‌ملال
هر که از نازش بتابد روی کوشش او اگر / هر که از رایش بپیچد سر زیانش او زوال
این معنی تا که از عصیان بالله دانت / گاه آن آمد که از طاعت بیارا حال
هر زکی چنین کمال کور و بد فرمان بندی / لاجرم نتوان زخم تیر دادت گوشمال
گر کنی بر خویشتن مدح و غزل کی حلال کم / کم از توحید گفتن شعر و سحر حلال
آفرین کن شاه را صاحب از نام او هست / سین و نون و جیم و را و میم و حا و میم و دال

در تهنیت فتح سلطان گوید

بگشود جهان دولت سلطان معظم / با نصرت پیوسته و با فتح دمادم
این نصرت و این فتح تمام از دولت / احسنت زهی دولت سلطان معظم

ای شاه چو نام تو شنیده ز اخبار / شاهان قدر دولت و پیران مقدم
دیده ز حقیقت در تیغ خاتم شاهی / رفتند و سپردند بتو فر و خاتم
تا نبی نبوت ز آدم بجهان در / تا دین پیمبر بپراکند بعالم
مانند تو یک شاه نبوده است و نباشد / از آیت پیغمبر و از آیت آدم
جم که با انگشتری خویش جهان رام / هستی چو جم و تیغ تو انگشتری جم
چونانکه همی شاهان حکم تو پذیرند / ترسا بپذیرد سخن عیسی مریم
پیکان تو بر هر که برآید ببرد جان / مرگ است که هر در پیکان تو مدغم
بر خلاف تو در قلعه محکم چه گریزد / با مرگ کی چاره کند قلعه محکم
در روم ز شمشیر تو بر خاست قیامت / تا قیصر روم سوخته بنشست بماتم
که غرقه شود دشمن تو گاه بسوزد / کز دیده و دل هست چو جیحون و جهنم
هر کس که در آفاق خلاف تو گزیند / خیزد ز دل و دیده او صاعقه و نم
ای پیش صف لشکر تو کشیده کوه / در پیش تف خنجر تو خشک شده یم
نوشی که نه بر راه تو گیرند بود زهر / مدحی که نه بر نام تو گویند بود ذم
با امن ملک تو کس را نبود بیم / با راستی تیر تو دین را نبود خم
تا هست در اقبال تو افزون و بیش / از دشمن و حاسد تو کاسته و کم

دولت ز پسند در نهد پای تو دوام / وانکو بکند او ز نهد دشمن تو دم
زان فخر که مداح تو شد بنده معزی / نفعی که اخر چه عزیز است و مکرم
تا در سر دین حجه بود موسم حاج / تا نوبت عاشور بود ماه محرم
سلطان زمان باش ظفر او بمکین باشی / مداح تو باشادی و بدخواه تو با غم
آفاق ترا این و اسلام بتو شاد / دولت تو پاینده و گیتی بتو خرم

در مدح سلطان گوید

شهی است همه عالمش زیر علم / عزیز گشت با و تخت و تاج و تیغ و قلم
عجب نبود ار صد ره همی بنازد / که خسرو عرب است و مهد ملک عجم
خدای عرش جهان در آسیه خواه او / که خسروان همه در پیش او شده خدم
زمانه قسمت او در دو بنیست نکو / چنانکه قسمت بنموده ز انصاف و ظلم
ز عدل او برسیدست همی بنده کل / ز فر او نجر یاران همی بیاید نم
کف مبارک او هست ابر رحمت بار / دل منور او هست آفتاب کرم
همی ز دست و دل خلق را شکفته آید / بلی شکفته بود ابر و آفتاب بهم
ایا شهی که شاهان شرق و مغرب / باصد هزار تحیت همی سپید بکرام
بری ز دانش و دل تو از قدیم آید / به تخت بر زنهار است هیچ شاه قدم



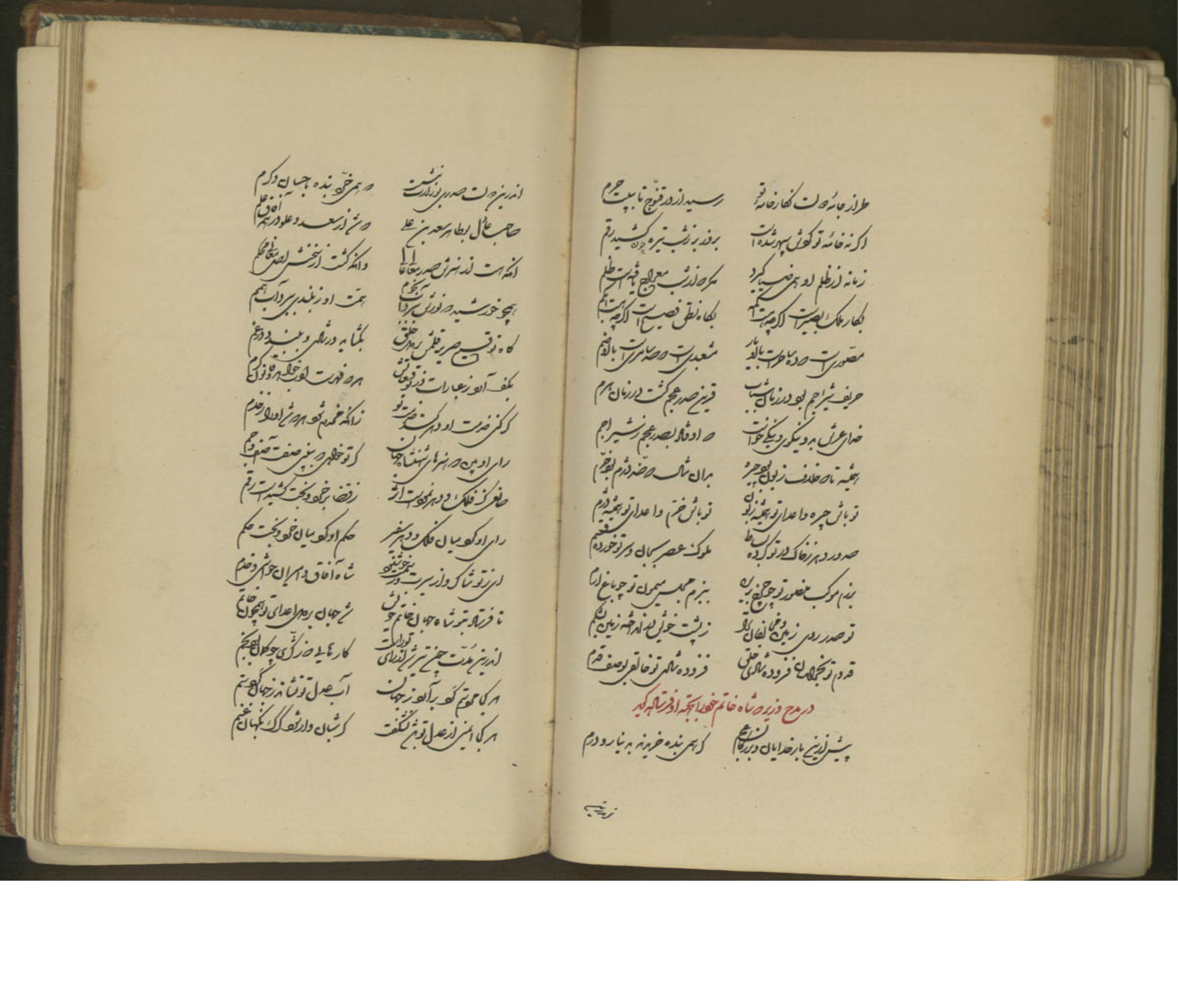
در مدح خواجه نظام الملک وزیر کبیر

خوش بود بازی همی درآن هنگام — نبرد کوهی اسفندیار با رستم
دران مصاف جهانی نهاده بود برزم — زکوه و پاری و ترک و تازی و دیلم
طلب کشیده برآواز کوس و ناله نای — چو ابر خلد برآواز زیر و نغمه بم
چو تیغهای زبهرات داده بود خورشید — چنانکه آب شد از بیم زهره ضیغم
شه از جمله گریان زلشکر سلطان — بران صفت که گریزان شود زگرگ غنم
ازان سپس که شمرد از خویش غالب را — شه مغلوب از تیغ شاه در خشم
یکی قتیل قضا شد یکی عدیل غنا — یکی اسیر شغب شد یکی ندیم ندم
اگر نبودی سعی تو در میانه کار — وگر نکوبی سلطان روز کارزار کرم
ز آه خسته رسیدی ببرج ماهی تف — زخون کشته رسیدی به پشت ماهی دم
بقای شیفته ساران هر بلی شدی بقا — وجود بهره کاران همی شدی بعدم
وگر غلام نمی بغدلو تاقی سلطان — تا اقیمی کوهکشان بداغ الم
بردم بزم همه رومیان شدی بی برگ — بمصر بود همه مصریان شدی ماتم
بدست گوال تیغ و چو بید زنیش — نهنگ را بکشیدی نهنگ وار بدم
بدولت تو گرفتی همه ولایت زنو — خطیب و منبر جای صلیب و جای صنم
چو از غایت بسیار تو براهی عراق — گشاده شد در شاهی و بسته شد در غم

بلطف

بلطف صلح برآوردی از میانه جنگ — بقصد فتح برآوردی از میانه ستم
همان گروه که جستند از ان حباب مفر — پناه شد که آن وارث کی و جم
بنامه در نوشتی تو از عجم بعرب — شهنشه بندهٔ سلطان عهد خاتم عجم
بنام سلطان زینت گرفت از نو بغداد — لوا و خطبه و منشور و مهر و زر و درم
اگرچه آن کلات صدی معجزه بود — فسون آصف بن برخیا و خاتم جم
تو آصفی و بدست تو کلک یار چو زین — جم است شاه و بدستش حسام خاتم
بمعجزی که دلیل حیات و فتح ارواح — زمانه را بدل تو ز عیسی مریم
درستگاه فلک را تو داده — درستگاه قضا را تو کرده محکم
چو کرد قسمت ارزاق بندگان رزاق — سعادت جهان گو قسم تو زقسم
مراقی اند بهم ملک و دین و دولت — درست حکم تو اندر میان هر سه حکم
بجز تو کیست که کو فتوت و فرزی — دهد جواب سوالات مشکل و مبهم
شده است سیرت پاک تو افتخار سیر — شده است شیمت خیر تو افتخار شیم
که ضمیر تو بر شهب نامه ماه — که ببین تو بر شیر نامه ابرم
کف چو چشمه زمزم بمبارکست نقال — عطای تست فراوان چو آب چشمه زمزم
کلات تو در بم که چه است دراز — زآب وادی زمزم تا بچشمه زمزم

[illegible]



طراز جامهٔ دولت نگار خامهٔ تو … رسید از در قنوج تا به بیت حرم

اگر نه خامهٔ تو کوشش سپهر شده است … برفد بر زشب تیره چون کشید رقم

زمانه از ظلم او همی خراب کرد … [illegible]

بکار ملک بصیر است اگرچه هست [illegible] … بگاه نطق فصیح است اگرچه هست ابکم

مصور است [illegible] … شعبده است [illegible]

حریف شیر اجم بود در زمان شباب … قرین صدر عجم گشت در زمان هرم

خدای عرش بدو نیکوی و نیکی خواست … [illegible] صدر عجم ز شیر اجم

همیشه تا ز خلاف زبون بود چیره … [illegible]

تو باش چیره و اعدای تو همیشه زبون … تو باش خرم و اعدای تو همیشه دژم

صدور دهر ز خاک در تو کرده بساط … ملوک عصر [illegible] تو خورده نعم

[illegible] موکب منصور تو چو چرخ برین … به بزم مجلس میمون تو چو باغ ارم

تو صدر روی زمینی و [illegible] … [illegible]

قدوم تو [illegible] فزوده شادی خلق … فزوده شادی تو [illegible] قدم

در مدح وزیر شاه خاتم [illegible] گوید

پیشتر ازین بار خدایان [illegible] … که همی بنده خریده به [illegible] درم

زینت

اندرین دولت صدر [illegible] نشست … [illegible] بنده [illegible] وکرم

صاحب عادل [illegible] سعد بن علی … [illegible] سعد و علو [illegible] آفاق علم

آنکه [illegible] صدر معالی [illegible] … وانکه گشت [illegible] معالی محکم

همچو خورشید [illegible] … همت او ز بلندی [illegible]

[illegible] قلم [illegible] خلق … [illegible]

بکف [illegible] … [illegible]

[illegible] خدمت او [illegible] … [illegible]

رای او [illegible] شهنشاه جهان … [illegible] صنعت [illegible]

[illegible] فلک [illegible] … [illegible] کشیده است رقم

رای او [illegible] فلک [illegible] … حکم او [illegible] بخت [illegible]

[illegible] … شاه آفاق [illegible]

تا [illegible] شاه جهان [illegible] … [illegible] اعدای [illegible]

اندرین مدت [illegible] … [illegible]

هر کجا [illegible] زجهان … آب عدل تو [illegible]

هر کجا [illegible] از عدل تو [illegible] … [illegible]

در پناه نظر و در کنف حشمت تو / یمن آهو بتواضع گذرد شیر اجم

با تو عالم نتواند که مباهات کند / ور تو پیش آید در قدر و کرم آید عالم

نکند در کتم عدم رفت بهیجای وجود / تا بهیجای وجود آمدی از کتم عدم

با موالات شب و روز جهان فرخ / با معادات مه و سال نه میمون بدم

سنگ در دست تو با جود و گهر ایسم / نیش با کین تو در کام عدو گشته سم

غاشیه دارند بپسندند کلاه قلمت / بر آنند بحق خدمت تو همچو قلم

هم مشتاق بدیدار تو چون تشنه باب / هم محتاج بگفتار تو چون کشته بنم

شاه اسلام دری نیمه زکتی بگشاد / وان دگر نیمه بتدبیر تو بگشاید هم

سال دیگر بنهد از پی صواب تو رأی / منبر و مصحف بجای چلیپا و صنم

کشور روم همه رام کند زیر رکاب / سر کفار همه پست کند زیر قدم

ای سپاه تو همه تاجوران که ز سخط / وی سپاه تو همه ناموران خرد و قسم

بد ثنای تو نخواهم نهم هرگز گام / بد هوای تو نخواهم زنم هرگز دم

تا همی تازد طرب باشد مقرون صبا / تا همی رنج و غم باشد مضمون ظلم

خدمت تو حج و میدان تو عرفات / درگه تو حجر الاسود و دست تو زمزم

چشمه حشمت تو روشن و پاک از غم / روضه دولت تو تازه و سبز و خرم

در مدح سلطان ملکشاه گوید

موسم عید و لب دجله و بغداد حرم / بوی ریحان و فروغ قدح و لاله بهم

همه جمعند و بکام مهیا شده اند / از پی عشرت شاه عرب و شاه عجم

رکن اسلام ملکشاه جهانگیر که هست / در امام ملکانست و صفا افزاهم

از ازل وقت بر لوح قلم رفته همی / فخر کنند به پیروزی او لوح و قلم

علمش در فر ایتکاف اقالیم شده است / زانکه صد باره بپیمود جهان زیر علم

لب شیران همه اکنافت ز او ارکاب / سر شاهان همه اکنافت ز او ادرار قدم

از حد شرق و چین تا بحد مغرب و روم / عدل او کوته از ید و خطا از ستم

هر ابر مسند از ضرب او جز نام / تیغ هیبتش از جالت او یابد نم

خلق بلا نیست بر از درگه او هیچ پناه / صید را هیچ حصاری نبود به ز حرم

در میان خرد و حکمت اگر حکم کند / نهر از رای صوابش نبود هیچ حکم

بخشش ابر به بخشش او بار خورد / دانش چرخ به دانش او بار نکم

آنچه او داند در ملک کار دل چرخ / وانچه او بخشد در جهد کجا بخشد یم

ای فلک را بعلیهای بلند تو شرف / وی ملک را تقدم جهان عزت تو قسم

خبر برای عدوی تو نهد گردون دام / جز بکام ولی تو نزند گیتی دم

خاقان عرش است چنین آسمان نبود / معجز موسی و عیسی خضر و شاهی جم

گیتی و نام و خطاب تو در اسلام زینت است / تا قیامت شرف خطبه و دینار و درم

نیمی از بتکدهٔ هند براند حشمت / وان دگر نیمه به شمشیر براندازی هم

هرکجا آن تو لشکر خورد نخواهد گشت / هرچه در خانهٔ کفار صلیب است و صنم

هرچه از چشمهٔ مهر تو کشد آب حیات / بار دارد ز بهار تو بر و قطره نعم

وانکه نالین تو خواهد ز تو جفت درم / نشود جان ز رشش تا تو جفت ندیم

نه امیران سروران حشم بوده چنین / گشت در خدمت درگاه تو با خیل و حشم

بس دلیران ز سیاره خدم خواسته است / بکنی ار نکنی عفو همیشه است کرم

برکنی کار چو قارونی از کرده او / چشمهٔ کاید به سر بوسه زمین همچو خدم

تا ز باغ ارم از خوبی و خوشی نشان است / از بهشت بگذشت خوشتر از باغ ارم

تو جهان بخشی و جهانگیر و درستی پرور / بگذراند تو تلخی و به اندیشه بغم

هی و دین داران در عهد تو خرم شادیست / پشت بر خاک کلان نند کلان پیش تو خم

بر تو میمون و بر اولاد و عید فرخنده است / عید فرخنده و بغداد و دل و دجله بهم

در مدح سلطان سنجر گوید

فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم / سلطان تاجداران تاج تبار آدم

عالی جلال دولت باقی جمال ملت / دارندهٔ زمانه شاهنشه معظم

از تخت و خاتم آمد ایشان بزرگان / وارث آن ز ملکشاه امروز تخت و خاتم

شاهنشهی که عدلش افروخت نور گیتی / فرمانروای جهانش بگرفت روی عالم

در روزگار شاهان تاریخ او موخر / در خاندان شاهان فرمان او مقدم

در قلعهای محکم دشمن همی چه نازد / مرگ است تیغ سلطان در قلعهای محکم

تا عزم کرد سلطان رفتن به جانب چین / فغفور چین گریان در بارگاه ماتم

قیصر ز بیم تیغش بر اشد ز ره بنالد / پنهان همی بگوید بر عیب تیز برهم

ای در جهان چنانی چون جم در جهان ملکه / در لشکر تو نیم صد همچنان رستم

گر نازش سلیمان از دیو رست و دجله / تخت تو هست کعبه دست تو هست زمزم

اندر بهار خرم شاهی و خرمی کن / شاهی و خرمی کن کامد بهار خرم

بنشین به تخت شاهی تا بخت تو بنازد / می نوش کن به شادی تا دشمنت خورد غم

عدل تو باد و عمرت شاهی در او فزون / هرگز مباد روزی عدل تو از جهان کم

شاعرتر از معزی راوی تر از سکندر / دولت ترا چو بالی نصرت ترا دمادم

در مدح سلطان گوید

ای زین شاهی و جهان شاه و از دولت بکام / ایزد اندر هر مرادی دل تو داده کام

ای برایات شهنشاهی جلال تو گواست / واندر آثار جهانداری نظیر تو کدام

شیر مردان گشته اندر پیش تیغ تو زبون / تاجداران گشته اندر پیش تخت تو غلام

از پی رمحت جهانداری سزاوار کمال / در خلاف تو قدم بر داشتن بر تو حرام

ز سعادت دولت تو خانهٔ دلهاست / عالم صغراش بوم و عالم کبراش بام

هست روشن حجت اقبال تو در شرق و غرب / هست فرخ سایهٔ جاه تو بر خاص و عام

گر همی برهان و حجت باید اقبال ترا / بس بود برهان و حجت فتح روس و فتح شام

رای تو در شام شاه ملک ایران کرد صبح / تیغ تو در روم صبح بدسگالان کرد شام

کلک تیر مانند تو انگشت کردی سوخته است / خنجر چابک در درق و مغز دشمن در عظام

تیغ تو زهر است و دام دهر را خلق گویا / دست را بر نه که زهر و ملی باده بدام

رای هند آید بطاعت گر فرستی یک رسول / شاه چین آید بخدمت گر فرستی یک پیام

از مخالف سرکشی و ز سرکشی تو کیار / ز سعادت لشکری و ز لشکر تو یک غلام

نوبت جاه است شاها نوبت شمشیر نیست / جام باید بر کف و شمشیر باید در نیام

آتش شمشیر تو چون کار شاهی پخته کرد / انگبین جام تو باید بر خمر خام

جام پر فرمای از آن آب چو آتش که هست / دست کوه شکنی و جام گوهر لعل فام

رهیگان تو همه خرسند در ما محتشم / تو چو رضوان و دار ملک تو دار السلام

دولت

دولت از کوه بخت بندگان تو بلند / همت تو که کار چاکران تو بکام

بندگان رسیده از مهر تو نعمت و جاه / چاکران شاید که بر یاد تو نوش از جام جام

مال و جاه و سال و فال از تو همه نیکو و فرخ / ایزد اندر پیش هر یک جمله و ورحام

مال و جاه و حال نیکو سال فرخ فال سعد / از صفی رضی زینت تو عالم تحت النظام

رهنمایت با نیوان هر کجا باشد رکاب / همنشینت با دولت هر کجا سازی مقام

در مدح سلطان سنجر گوید

جاوید زی ای خسرو عالم / سلطان جهان شهنشه اعظم

شاهی که درش طواف عرش اوتاد / شاهی که صبوح عزم ادهم

شاهی ز خسروان سلطان / تا زنده بادست کوه محرم

ای خسرو نیک بخت نیک اختر / سلطان جهان داور عالم

عز و دولت تو هر زمان بیش / عمر عدوی تو هر زمان کم

از آب سخن است حکمت را / کی در بهشت تست جام جم

بر تخت نهد موافق تو رخت / در دام زند مخالف تو دم

تا هست جهان شه جهانی / تو شاد و مخالف تو جفت غم

در خانهٔ دوستان تو شادی / در خانهٔ دشمنان تو ماتم

در مدح سلطان سنجر گوید

ای شهریار گیتی ای پادشاه عالم / صاحبقران اعظم شاهنشه معظم

ای سنجر ملکشاه ای خسرو نکوخواه / ای در جهان شهنشاه ای بر شهان مقدم

[illegible] / آورده پیش [illegible]

فرع نژاد کاوس از رای تست دائم / اصل خدایگانی از تیغ تست محکم

پر جیش تست زابل پر جوش تست کابل / وز تیغ تست غلغل در بوستان دیلم

تخت ور کشیدی [illegible] / گر جان نوذر [illegible] اسفندیار و رستم

[illegible] / [illegible]

اندر مصاف رزمت ضیغم شود چو آهو / واندر حریم عدلت آهو شود چو ضیغم

با جود تو کشیده در های خلد رضوان / با عدل تو ببندد مالک در جهنم

شاهی و شهریاری مهتری و کامکاری / رادی و بردباری هر شش ترا مسلم

سنجر

آنجا که بزم سازی در بزمگاه [illegible] / وانجا که رزم سازی در رزمگاه [illegible]

ممدوح چون تو باید تا مدح و آفرینت / هر چند بیش گویم با قدر تو کمم

بر ملک و دولت تو دستور تست مستول / چونان که بر ابوالحسن بر ملک [illegible]

[illegible] / [illegible]

چشم جهان نبیند تا دامن قیامت / شاهی چو تو معظم صدری چو تو مکرم

تا در طلوع باشد [illegible] / تا در سماع باشد [illegible]

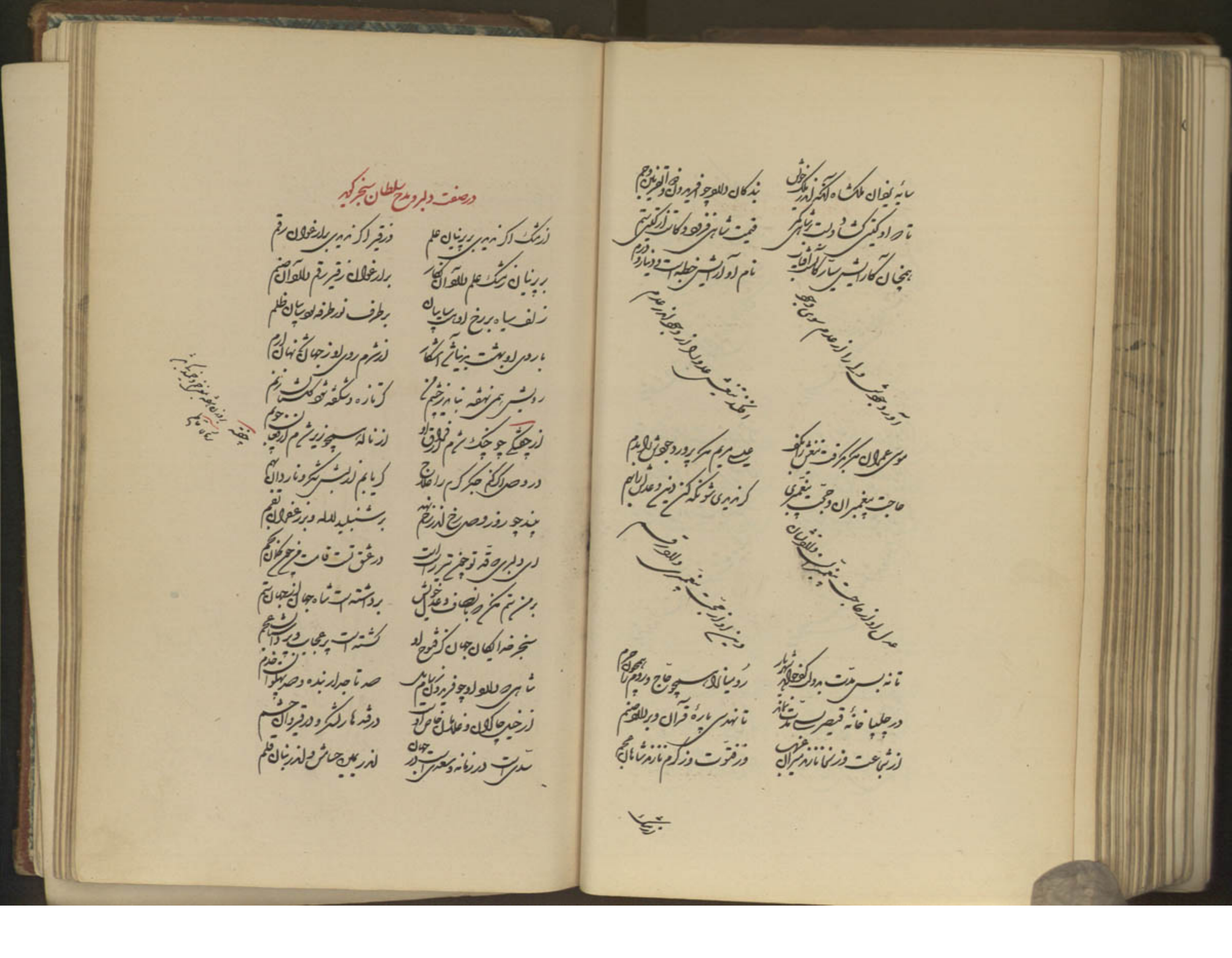
زیر جلال بادت [illegible] گیتی / زیر رکاب بادت [illegible] عالم

[illegible] / [illegible]

در مدح سلطان ملکشاه گوید

هفت چیز از جهان و عالم [illegible] / دین و ملک و تاج و تخت [illegible] تیغ و قلم

آنکه او به یک مغرب [illegible] / وان شهنشاه مشرق [illegible] علم



سایهٔ یزدان ملکشاه آنکه اندر ملک خویش — بندگان دارد چو فریدون و آلتونتاش و جم

تا ز او گیتی گرفت دولت زیبا همی — قیمت شاهی فزود و کار از گیتی ستم

همچنان کارایش سیارگان از آفتاب — نام او آرایش خطبه است و دینار و درم

آورد و جوهر دل را از عدم سوی وجود — آنکه نشیب عدو را از وجود اندر عدم

موسی عمران سر گرفت نقش از کف — عیسی مریم سر پرورد جوش از آبدم

حاجت پیغمبران و حجت پیغمبری — که زهی شوکه کن دین و عدل از آن هم

عدل او را زهی حاجت به پیغمبر و لقمان — وز بیان او را بحجت پیغمبر و لقمان قسم

تا نه بس مدت بود که جهان شهریار — رو بیابد اسپ چو چاج و روم را همچو حرم

در چلیپا خانهٔ قیصر بسازد مسجدی باز — تا نهد پارهٔ قرآن و بر الله صنم

از شجاعت و ز سخا تا زند میران غرب — در فتوت و ز کرم تا زند شاهان عجم

ز رنگ

در صفت دلبر و مدح سلطان سنجر گوید

ز مشک اگر نهی بر پرنیان علم — ور قیر اگر نهی بر ارغوان رقم

بر پرنیان ز مشک علم دارد آن نگار — بر ارغوان ز قیر رقم دارد آن صنم

زلف سیاه بر رخ او هست سایبان — بر طرف نور طرفه بود سایبان ظلم

با روی او بهشت نیاید به هیچ کار — از شرم روی او ز جهان گشت نهان ارم

رویش همی نهفته نبادا ز چشم من — کز تازه و شکفته شود گلستان ز نم

زر چنگی چو چنگ شدم از فراق او — از ناله همچو زیر شدم از غمان چو خم

در وصل اگر کنم جگر گرم را علاج — گریانم اندر آتش هجر و نار داغ بهم

پند چو روز وصل رخ اندر رخم نهد — بر سنبلید لاله و بر زعفران بقم

ای دلبری که قد تو چون تیر راست — در عشق تست قامت من چون کمان بخم

بر من ستم مکن ز انصاف و عدل خویش — بر داشته است شاه جهان از جهان ستم

سنجر خدایگان جهان کز فتوح او — گشته است پر عجایب و پر داستان عجم

شاهی که هست بندهٔ او چو فریدون به نام — صد تاجدار بنده و صد پهلوان خدم

از خیل چاکران و غلامان خاص او — در قبه ها ز لشکر و در قیروان حشم

سد است در زمانه و سعی است در جهان — اندر یمین جانش و اندر بنان قلم

بر بام قصر او ز بلندی عجب مدار
گر بر ستاره نهد پاسبان قدم

گرگ است دهر و ما غنم و عدل او شبان
از گرگ باک نه بود ار هست شبان غنم

تا کامران خلق با اقبال او ز برکت
چون گشت در مصالح اهل جهان نعم

با ملک حق جدا شد کژی ز راستی
چون حکم قاطعش شد اندر میان حکم

گر بر نگار بید شدی عزم او درست
بودی ز برگ تا بر ساق آن خیم

بلجند کوه لب چو نگار شیر
پیوست شاه او ز شیر زبان اجم

تیغش نهنگ وار کشیدی بجای ...
چنگال را ز بیشهٔ هندوستان بدم

ای گشته داستان تو تاریخ ملک و دین
گشته به داستان تو بهارستان ارم

چون همت بزرگ تو هرگز نشنید
کیخسرو و سکندر و نوشیروان و جم

گاه هنر نه ملوک گذشته را
چون شمت حمید تو در باستان شیم

مشتاق تر به تربیت و رسم تو روزگار
چون مملکت سپرد به آل ارسلان عجم

بهر دری تو کوه به پیروزی تو خورد
که دان پر قیمت و بخت جوان قسم

عدل تو بر گرفت ز بلغار تا عدن
از قافله عوارض و از کاروان رقم

اندر ولایت تو ز تاثیر عدل تو
دینار گشت در کف بازارگان درم

درویش را کف تو توانگر کند بهم
ز جود داری آن کف گوهرفشان چه غم

بجان

بر دوستان درم کرم تو کند نثار
چون ابر نو بهاری بر بوستان ز نم

سم با محبت تو شود در گلو چو نوش
نفس از عداوت تو شود در دهان چو سم

بر خاک رزمگاه تو هر کس که بگذرد
با هر خبر ز ناله و بند نیش زدم

از ترکشان سوز طیور و سباع را
پر گوشت است ... و پر استخوان شکم

از خسروی بر کف راد تو کاه بخ
هرگز نشد نهیم دهی مدح خوان ندم

بی آفرین و شکر تو هرگز به نظم و نثر
محکوم حکیم را نبود بر زبان حکم

چون بنده در پرستش تو هست چون تیر راست
از زخم تیر تو نرسیدش کمان الم

گر بنده با سلامت تو در بنافتی
گشتی وجود بنده هم اندر زمان عدم

فر تو دفع کوه و سپهر تو ...
از رستمند مخنت و از ناتوان ستم

تو سعید و مظفر و منصور و سرفراز
بر تخت پادشاهی تا جاودان حرم

از بخت نیکخواه تو و بدسگال تو
چون آن یکی ز شادی خرم و چون این دژم

در خطاب زلف دلبر و مدح وزیر گوید

آن چنبر پر حلقه و آن سنبل پرخم
دام است و کمند است بر آن عارض و در جم

دام و کمندی ز بهر خلق است
چون سلسله پر حلقه و چون دایره پر خم

از دیدن آن لعل و ندیدن آنها
یک روز کنم شادی و یکماه خورم غم

گاه از طلب وصل مرا گرم شود بر / گاه از تب هجر تو مرا سرد شود دم
چون وصل بود بشکفد اندر تن من جان / چون هجر بود بفسرد اندر رگ من دم
عشقش بود آتش و آبست در آن دم / همواره از او در دل و در دیده تف و نم
هرچند که در دیدهٔ من نم شود افزون / بگذارد همی از دل من تف نشود کم
زین رو که در آن صورت زیبای تو بینم / شاد است دلم شاد بود و باد دمادم
از صورت زیبای تو آرایش بزم است / وز سیرت صدر الدین آرایش عالم
آزاده محمد که ز افضال و مکارم / چون جد و پدر بوذر او هست مقدم
در جنب معالیش لک از احمد مختار / بگذشته نسب هم به همه ذریهٔ آدم
چون روی بر ایلاک نهد از بارگه او / بر بارگه آرایش و بر مرکب او هم
اقرار دهد عقل که در عالم ایجاد / بحریست مصور زبر ابر مجسم
بر چشمهٔ زمزم کف او راست فزاید / هرچند که آن آب عزیز است و مکرم
هرچند بود از کف او رحمت زوار / هر سال بود رحمت حجاج ز زمزم
تضمین کنم این بیت که از روی حقیقت / مغنیش خرد اوست که این نکته مسلم
تا درگه او بشکند از درگه کسری / زیبا که حسرات تتمم بلب یم
ای یار خدایا که تو صدر وزارت / میراث رسیده است ز جد و پدر و عم

هم صاحب

هم صاحب آفاقی و هم قاسم ارزاق / آفاق بتو ایمن و ارزاق مقسم
گر صیت یک عقد تو بگذارد رسیدی / محتاج نگشتی زر دیگر دست رستم
ور آصف دستور تدبیر تو بودی / قادر نشدی دیو بر انگشتری جم
با عزم تو شغلی نبود مهمل و موقوف / بر رای تو کاری نبود مشکل و مبهم
با خنجر عزم تو چه پولاد و چه سیماب / با ناوک رای تو چه خفتان و چه ملحم
وانجا که بود حکم تو تا تیزی شمشیر / با تیزی او کند شود ناخن ضیغم
مهر تو شرابیست که دارنده ازو نیز / کین تو سمومیست که دارنده ازو سم
کی اثر از مهر تو و کین تو دارند / رضوان بهشت اندر و مالک ز جهنم
فخری که تو بگزینی آن فخر بود عار / مدحی که تو بپسندی آن مدح بود ذم
اقبال سپاهیست در اعلام تو مضمر / ارزاق جهانیست در اقلام تو مدغم
چون کلک تو ار گر شنیده است و اراده است / بینندهٔ اعمی و رانندهٔ ابکم
شمعیست و با جملهٔ ایغال نقشش / زرست و به پای سیاه آیت معلم
هنگام رضا هست صدف وار ولیکن / هنگام غضب هست گزاینده چو ارقم
سیاره و چرخ است که در دیدهٔ آرزش / بسته است قضا تنگ و به حلق دمادم
از جنبش او بهره ز رامش و سرور است / وز رفتن او قسم عدو شیون و ماتم

ای آنکه نظام ابن نظام ابن نظامی	زیبنده شود کار رهی از تو منظم

در مدح وزیر گوید

ای قاعدهٔ ملک ز فرمان تو محکم	وی فایدهٔ خلق در احسان تو مدغم
پیدا شده در کنیت و نام و لقب تو	فتح و ظفر و نصرت و فخر همه عالم
چون نور تو اندر جهان آنگه نمودند	ابلیس شد از غیرت تو دشمن آدم
تا خاتم اقبال در انگشت تو کردند	بر خصم تو شد گیتی چون حلقهٔ خاتم
آصف صفتی در هنر خویش ولیکن	[illegible] در انگشت تو انگشتری جم
جود تو چو روزیست در آفاق مقرر	رای تو چو عقدیست ز افلاک مقدم
انواع ملک ز [illegible] تو مجتمع	انواع [illegible] ز [illegible] تو [illegible]
آثار خرد با تو [illegible]	اسباب هنر با تو [illegible]
[illegible]	اقبال مصور شده و بخت مجسم
از دیدن کان زر شود حاسدت ابکم	وز گفتن نام تو شود دشمنت ابکم
دولت نپسندد که نهد حاسدت گام	وانگه نکند [illegible] دشمن تو دم
ای یار خداوند و هم یار خدایان	در صف [illegible] صدر معظم
[illegible]	وصاف [illegible] و مداح [illegible]

[illegible]

وصف تو [illegible] و شعر تو [illegible]	چشم تو روشن شد و جان [illegible]
[illegible] چون تو [illegible]	در [illegible] چون تو [illegible]
با خدمت تو تیره شود [illegible]	با طلعت تو خیره شود چشم [illegible]
تا از حرکات فلک [illegible]	که شادی و سرور آید و گاهی غم و ماتم
باشند رفیقان تو در [illegible]	باشند حسودان تو در ماتم و در غم

در مدح سلطان سنجر [illegible] اصفهان دار الملک [illegible] گوید

ای شکفته سنبل و شمشاد تو را [illegible]	ای [illegible] و [illegible] تو در [illegible]
که [illegible] زلف تو [illegible] لاله زار	که [illegible] تو [illegible]
لاله [illegible] آب [illegible] اندر [illegible]	لولوی خوشاب [illegible] زیر لعل اندر [illegible]
تیر بالا و کمان ابروتی و [illegible]	من [illegible] و [illegible]
چهرهٔ تو هست باغ و [illegible]	باغ [illegible]
ای [illegible] و چشمت [illegible]	روز من چون چشم [illegible]
هر کی باشم ز وصل و هجر تو [illegible]	در خزان من بهار و در بهار [illegible]
هست هجر تو [illegible]	هست وصل تو [illegible]
روی تو ماه [illegible]	کز نور او [illegible]

فرخ آن شهری که همی جای بود مانند بهشت | فتنهٔ ماه زمین و بندهٔ شاه زمان
سایهٔ یزدان معز الدین والدنیا که باد | دین و دنیا را از و تایید و عز جاودان
تا بگردون در کواکب را فراز آید همی | او بود در دین و دنیا بی قرین جاودان
تا قیامت روشنی از دولت او آمدست | کو به طغرل بیک و چغری بیک و الب ارسلان
بگذر از خان و از کار ختا و ترکستان | قاف تا قاف زمین و شرق تا غرب جهان
طاعت او در خرد بایسته چون جان در تن است | خدمت او در روان شایسته چون خرد در روان
هر سری کز طاعتش بیرون نهد در خاک باد | هر که جان با خصم او آمیزد دهد بر باد جان
ای جلال دولت شاهی که از همت و الاتر است | نعمت خورد و بزرگ و حشمت پیر و جوان
نیست از عهد تو در آفاق فارغ هیچ خصم | نیست از شکر تو در اقلیم خالی یک زبان
آنکه در هر کشوری از کافران فتحی کرد از | خوانده ام از هر دری تاریخهای باستان
سر بسر در داستان شاهنامه آنچه هست | چیزی نخوانده از کی تا فتح تو یک داستان
تا شهر اصفهان در ساحت ملک دار | تو نیای جشن شاهانه است شهر اصفهان
خلق را معلوم شد کاندر جهان هرگز نبود | چون تو شاهی ملک بخش و خسروی گیتی ستان
خسروا پیرایهٔ شاهی بود جاه و جلال | سیرت تو هست آیین و عادات نوشیروان
تا بپاید نور و ظلمت هم برابر بی گمان | تا بماند آب و آتش هم برین عادت بمان

همچنین

همچنین فرخنده رای و شاد طبع و شادخوار | همچنین پیروز بخت و کامکار و کامران

در خطاب معشوق و مدح ارسلان ارغو گوید

ماه رویا روی در [illegible] دلکش تو [illegible] | هر کجا آفتاب باشد خوشتر آید بوستان
می خور اندر بوستان با دوستان یکتا کنار | خوش بود هنگام می با دوستان در گلستان
شمع طاوس شاه از شبنم [illegible] | زعفران رنگست و [illegible] زعفران
گرنه ابر از مشک و ابر اندر [illegible] | از چه بر سنگ باد [illegible] درفشان
گرنه بلبل گشت پیدا چون کند چندین خروش | ور نه عاشق گشت قمری چون کند چندین فغان
بر بسان انگبین چون بزم خسروان آراسته است | وز سر آن بلبل غزلخوان است و قمری مدح خوان
بانگ مرغ انگبین ما را در آویزد همی | لحن باغ انگور همی ما را در آویزد به جان
ما و لب جستان و باده و ابر بهار | ما و روی گلستان و سبزه و آب روان
هم جهان با ما و هم ما با جهان سازیم نیز | شرط باشد کز جهان سازنده [illegible] با جهان
مهرگان باغ را از مهر کانون کرد [illegible] | نو کنیم اندر [illegible] مهرگان [illegible]
ارغوان و گل همی از پرده بیرون [illegible] | [illegible]
از گل و می دسته‌ها [illegible] باید داشت | جام می باید در دست و شاخ گل بادام دران
برگ گل بر شاخ گل کی [illegible] آورد بار | گوهر کوه بدخش [illegible]

خوشه خوشه لولو و یاقوت را مانند همی | دسته دسته یاسمین و گل برت باید عیان
تازه باید روی باد از مهر تجدید مهر | تا زکه دلها و جهان چرخ دوران شاه جهان
داور رود ارنده ایلان و دارای عجم | ارسلان ارغو پناه کوهران ارسلان
شهریار شیر بند و داور کشورگشای | ایشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان
آن جهان ملکی که از تیغش همی گوهر فشان | آن شکفته‌ها که هم را نیاید در گمان
فصل باید بر زبان چرخ ز روی او چند گهر | فخر ملک و بلاد چرخ مدح او گوید زبان
از لب نیروی امان آفاق اش نهد بر زود | ذره فلک نجوم بنیه آفاق از و بیامان
کوچک از چرخ و گردش تا عجز اندازه گیر | هر که خلعه گو بینند مایه نه ورزبان
تیر او چرخ پاکان پیوسته گوهر دربرد | ذات چرخ تیر اعدا چشمه گفت چرخ کمان
از نبوت تیغ او چرخ آید دو ماه بر بام | صد هزاران جان [illegible] را کشد اندر زمان
موج فتح است هر ساله رکاب فرخش | فتح پیش آید بیک چرخ رکاب او روان
حجت و برهان این دریا را که نهی بود | باشد دریا مستقبل نقش ازان
خسروا امروز را با آفاق لذت بود | [illegible]
این یکی بر فتح تو دلها باوج لذت و طرب | وان دگر بر نصرت تو در شرف و ملک گمان
کر بزن بیعت نبوت [illegible] چرا | خانه آن جان این شد خانه این جای آن

سرنج

که توان گفتن کاو بارستم دستان قیاس | ور چه رستم بود در کین بهمن داستان
بود رستم پهلوان لشکر کاوس شاه | هست در لشکر چو رستم صد هزاران پهلوان
در خط فرمان رستم سیستان بود و بس | تو به رستم داده ای بک سیستان [illegible]
مدتی ملک خراسان آل سامان داشتند | بعد از ایشان داشت شاه کامران [illegible]
هر یکی را بود رسمی دیگر و کاری دگر | نامه ایشان بخوان و قصه ایشان بخوان
که از ایشان هیچ شاه و هیچ خسرو در جهان | کو چنین فرمان نکرد [illegible]
شک و شبهت نیست اکنون خلق را در کار تو | کار تو رونق گرفت و در فزون [illegible]
عالمی اکنون غریق نعمت و شکر تو اند | تو غریق نعمت و شکر خدای غیب دان
شکر او کن تا همی بر هر دو خلقی کامکار | نام او بر تا همی بر هر دو خلقی کامران
تا همی از ابر بهاری بشکفد شاخ سمن | تا همی پژمرده از باد خزانی برگ رزان
نیک خواهت را چو شاخ سمن شکفته باد بهار | بدسگالت را چو برگ رزان و حال خزان
جشن نوروز است بادا بر تو فرخ [illegible] | محفل تو بزم خسرو همچنین با جاودان
پیش تخت تو معزی خلده شعر تهنیت | هم بجشن نوبهار و هم بجشن مهرگان

در لغز شمشیر و مدح امیر اجل [illegible] فرامرز گوید

ای که هری [illegible] رنگ [illegible] زیبات کان | آتش [illegible] آب [illegible]

فرداست که هر تو چو ذره در آفتاب / ایک است که هر تو چو کوکب بر آسمان
آن آتشی که در شررست مضمر آب / آن پیکری که در هنرست مبهم آجال
چرخی و هست بر سر او آلتی مدار / نجمی و هست با هوسی آن اقتران
در کشور از خصال خلایق دهی خبر / بر منبر از فتوح مدایح دهی نشان
زمین چو پرنیان و کبودی چو لاجورد / و آراسته بلؤلؤ و پروین آسمان
لؤلؤی دیده پخته بر روی لاجورد / پروین دیده پخته بر روی پرنیان
آنکه رفته رتبه فضلش ازین زمین / وانکه رکاب ضرب زنی دلیش اندر آن
در باغ کارزار درخت ظفر تو / دست ملک تاج و بهارست ارغوان
کار تو در خزانه کمال نظام بود / از بهر دست میر بدان گوهر زکان
در کان تا خدای جهان منعم آفرید / در دست میر معجز ملک خدایگان
میر لقب مع فرا فر خسروی / رستم رسم و مغ سیاح و سامان
افراسیاب ملک سیاوش روزگار / اسفندیار دهر و منوچهر دودمان
گشت از مناقب تو مع بخت بلند / شد در مدایح تو مطیع من روان
پیغمبر گزیده هر دو بود شاه / چیزی که است توده هر شاهان
آن بوده زخلف اسلام کامکار / وین هست بر مؤلف اسلام کامران

تو را

آن بو مصطفی را در حرب کارساز / وین هست ایشان را در ملک پهلوان
ای آسیای خلق ترا جهد آسیا / ای قهرمان ملک ترا بخت قهرمان
از تیر دولت تو همی بر خلد چو / در قبر قدرت تو همی کم شود کمان
آنجا که تو کمان کشی ای شیر شیرگیر / بس تیر کو خدنگ شود و بشکند کمان
و آنجا که تیر خویش کنی دشمن افکنی / گه که کمان دشمن تو تیر خورد آن
و آنجا که تو عنان نهی کاین تنگ / در پیش ابلش سگی لشکر کران
کاری است کار تو همه جامع بزرگ / شاه از تو شادکام و وزیر از تو بادبان
و چه شده است مدح تو بر خرد و بزرگ / لازم شده است شکر تو بر پیر و بر جوان
ای قلعه های دین ترا عقد کوتوال / در خانه های ملک ترا تیغ پاسبان
دانم شنیده تو صرافه حال من / کز فرقت پدر تن من بود ناتوان
بودم میان خلق چو آشفتگان بپا / بودم ... چو دلیل کمان نژان
سروی بر هم قامه ویژه مرده بزمین / بر آسمان کشیده مرا اخر وزمان
دادم لقب مُعزّی و بشنید شعر من / چیزی دیده در مدیح زبانم گهر فشان
میرانم بخدمت تو نایب پدر / الشکر فی الشاهد والآخر فی اللسان
کز کلک شعر زبلبل تهی شده است / بشنو نوای تازه بلبل ز گلستان

کوتوال نیم ... اون ال ... ابلیق ... ... اشغال ... [illegible]

تا بر امید و بیم بود گشت روزگار — تا بر زبان و گوش بود دور آسمان
بادا مخالفان ترا بیم بی امید — بادا موافقان ترا گوش بر زبان
چندانکه شاهان توان زیست تو زی — چندانکه در جهان توان ماند تو بمان

در تهنیت عید رمضان و مدح سلطان سنجر گوید

عید با کوکبهٔ خویش در آمد بجهان — وز جهان با سپه خویش برون شد رمضان
نوبت اوست و چنگ طرب آنگه بزنید — نوبت شربت و طنبور آمد بر آن
کو بیا مطرب آغاز ره در تو بزنید — تنگ می لعل و بیک آتش شوال
شوال کو ازین پیش زبت روزه بصبر — شوال بهر ازین پیش زمی چنگ زبان
گاه آنست که مطرب بنیز راه بچنگ — روز آنست که ساقی بدهد رطل گران
بفرازند حریفان زپی شاهی جام — بفروزند ز میان زمی ساغر جان
جام می بر ستانند و تهی باز دهند — پیش تخت ملک عادل و ملک ستان
ناصر دین عضد دولت و خورشید ملوک — شاه سنجر که نگهبان زمین است و زمان
ایکه شاهی خداوند جهانست بحق — تا جهان هست بیا بادا خداوند جهان
پر فرهنگ جهان و جهان بخت ظفر — که همی فخر کنند از هنرش پیر و جوان
هم خداییست از دور فلک و هم بعظم — هم خلیفه است لذوی شاکر و هم او سلطان

رزمش

اوست شاهی که چو در رزم کمان گیرد زه — خصم او سست شود گرچه بود سخت کمان
آید از خنجر او موسی زرین تقدیر — آید از نیزهٔ او شیر دلاور نقصان
گر شود شاخ گل افروخته از ابر بهار — ور شود برگ رزان ریخته از باد خزان
چه او ابر بهار است و ولی شاخ گل است — خصم او باد خزانست و عدو برگ رزان
ای ز نور تو جهان یافته از فتنه نجات — وی بعدل تو زمان یافته از جور امان
میش با گرگ ز عدل تو بهم آب خورد — جای آنست که خورشید کلاه تو زوان
حاش لله که اگر نوشروان زنده شود — پیش تو زنده شود طرف نشادروان
او ازان روز که تو آب جهان بر دست — وه ازان سوز که تو کمی زند در پیدان
ماه خلعه که تا از تو شود بر رسم — زهره خلعه که تا کمی شود در جهان
چرخ کینه تیر تو بر تیر زبان تیغ جهان — تیر از تیر تو چرخ بیشه تیر زبان
نیست جز تیغ تو کرهست قضای جهان — نیست جز تیر تو کرهست لقضا دندان
تو بمردی و بعدل ز مهر است اثر — تو ز شرق و ز فتح تو غزال نشان
در بساط تو پیر ایسته غزنین آیت — در رکاب تو پر ایسته ترکستان
تو باقبال همی بگذری از حد قدر — تیغ بنده نقش است و دوریت کمان
دست در دامن اقبال تو زد فخر ملوک — پیش تخت آید و در طاعت تو بیان

از تو شد مسعود و از فر تو فیروز آمده — وز تو شد خرم و بکام لشکر تو زمان

آن کرامت‌ها که تو اندر حق او کرده‌ای — وان کمالت‌ها که از دولت تو کرد او عیان

درشناسد هر زمان ملک و نعمت این — یاد دارد تا بماند حق نعمت آن

او به دنیا تو هر روز همی شکر کند — چون ز سلطان پدر تو پدر او یافت جان

گر پدر یار پدر بود ازین پس چه عجب — پسر آمد بر پسر آمد که جهان

گر برادر یافت ملک از پدر ارث — چون تو نصرت کنی او را به کفایت آسان

تو توانی که بشاهی بنشانی او را — که تویی در همه عالم ملک شاه نشان

نه عجب گر بود از دست تو در غزنه شاه — وان کجا هست هم از دست تو در توران خان

این بنام تو همی سکه کند در غزنین — وان بنام تو همی خطبه کند در توران

کارها بی در رأیت بسته اندر تو — چون تو تدبیر کنی در نفس اندر زمان

فتح رایت بدهد زر کلاهت برات — بخت رایت گسسته ز عالی عنان

ملک چون گنج است و تو خورشید اندر توده — کنگرات انجم و بنیادت ز کاهکشان

همه جانوران گر یکی بود نگین — بود چندانکه سلیمان را نبد فرمان

بر همه جانوران بود به پیروزی بخت — همچو فرمان سلیمان همه حکم تو روان

تا برسازد قران مشتری و زهره بهم — تا به چرخ است بود طالع گیتی طالع

باد بر سر سلطان رایت اقبال ترا — که در طالع تو مشتری و زهره قران

عید تو فرخ و عیش تو خوش و طبع تو شاد — عمر تو بی‌مدد و دولت تو جاویدان

در تهنیت فتح سلطان گوید

آنچه کرد امسال در روم و عرب شاه جهان — هیچکس هرگز نکرد از خسروان باستان

کشور روم و عرب را نام کرد اندر زمان شاهانه — کس ندیدست این چنین کاری و ندیدش داستان

هر خبر کان از عجایب خلق را باور نبود — گشت باور زین ظفر کز شاه گیتی شد عیان

پیش ازین ما لوح دیدیم بیکجا اندر عجب — زانکه در تاریخ شاهان گفته اندر داستان

آنچه کرد امسال شاه از رعب او در زمین — زین سپس ما را عجب ناید حدیث هفتخوان

رفت سوی شام و در حال کرد ملک شام آن — رفت سوی روم و حالی کرد ملک بیکران

نه بشام اندر ز دولت بود عاجز تکنفر — نه بروم اندر ز نصرت بود عاجز یک زمان

آنچه اندر شام شیران مقدم داشتند — والله اکنون از سپاه او بس که پهلوان

از گذشته سال و ماه از حزم قرون نخست — از گذشته روز و شب در فتح اسکندر زمان

کو فریدون تا ببیند مدت شاه زمین — کو سکندر تا ببیند فرمان شاه زمان

کانچه اشکالها به سال اندر ز نصرت شد — در سه مه شاه جهان حاصل از آن کرد آن

شام را بگرفت و روم را بگشاد — این است شاه کامکار و شهریار کامران

این تو زیبا خسروی لشکرکش لشکرشکن   این تو دانا داوری کشوردِه کشورستان
خسروا شاها تو اندر یک سفر دیدی یقین   هر ظفر کز صد سفر ناید کسی را در گمان
هست و جیحون زمین [illegible] دایم   سیر اسپت بر زمین و سیر سیر آسمان
تا فلک پیروزه گون شد توی پیروزه تخت   تا کواکب را قران شد توی صاحبقران
زین سفر [illegible] کردی شرقها تا [illegible]   زین ظفر [illegible] دیدی [illegible]
شام بگشودی بیک تهدید بی جنگ و نبرد   روم بگرفتی بیک پیغام بی تیغ و سنان
آن چنان در آتش دوزخ فکندی خصم را   بستدی از خصم ملکی را چو [illegible]
برچنین فتحی سزد گر جام گیری بر کف نهی   [illegible]
خنجر آتش فشانت آب [illegible]   آب آتش رنگ باید برکف گوهرفشان
هست حکمت را سخن هم زمین و هم فلک   تا زمین پاید بپای و تا فلک ماند بجان

در مدح سلطان سنجر گوید

جهاندار کامگارست از سلاطین   شه ایران و توران ناصرالدین
ملک سنجر ولیعهد ملکشاه   خداوند ملوک شرق و چین
فروزان آفتاب عالم افروز   که او را آسمان تخت است [illegible]
رکاب او بمرو شاهجان است   نهیب او بترکستان و غزنین

ربیع

دلیران زیر حکم اندر تو بندند   چو زیر بند طهمورث شیاطین
برد زردشت [illegible] تیغ او خم   برو اندر زدی ملت رای او چین
بچشم او یکی ذره نسنجد   اگر عالم شود صد بار چندین
[illegible] کوه و دشت   ترا چه و خرد تعلیم و تلقین
تو فخرست امیرالمؤمنین را   ز تو شادست سلطان السلاطین
با آثار تو مستظهر شده است آن   با اخبار تو مستبشر شده است این
ترا زدی معالی و شرف را   کف و بازوی تو کهف و شاهین
همی از عدل و انصاف تو نازد   کبوتر آشیانه در چشم شاهین
بفر تو همی زر خیزد از سنگ   بکلک تو همی گل روید از طین
زبهر قهر بدخواه تو باشد   شهاب اندر هوا [illegible]
هم از بهر هلاک دشمن تست   کجا زهرست بر دندان تنین
چو کیوان تا کند [illegible]   چو ترکان [illegible]
ز گیتی دشمنانت را برانند   چنان کز کوه راند سنگ را این
ز کین تو بزم اندر عدو را   [illegible]
کسی کو مهر تو در جان ندارد   بشوزد روزگار [illegible]



زبیم تو چنان خفته‌است دشمن — که هرگز بر نگیرد سر ز بالین

که گر جرأت ز تو یابد [illegible] — سپهر اندر نخواهد [illegible] تمکین

در آن سنگ از رکاب تو نماند — در آن سنگ عجب دانند تمکین

کهینه پهلوانت بیژن [illegible] — کمینه مرزبانت [illegible]

اگر فرهاد در عهد تو بودی — نوشتی مدح تو بر جان شیرین

نگاریدی هنرهای تو بر سنگ — بجای صورت پرویز و شیرین

ترا زیبد [illegible] شاه شاهان — در از تو [illegible] یافت تمکین

ز بهر حرمت لوح تو هر روز — خرامیدی [illegible] پروین

زمین را آخشیجان [illegible] بستند — فلک را اختران بستند آذین

شد از فخر حور العین و رضوان — درین مجلس که [illegible]

همیشه تا گل نسرین و شمشاد — ز دیده در دی و کانون و تشرین

مزین باد ایوان تو هر روز — چو باغ از گل و شمشاد و نسرین

در لغز قلم و مدح وزیر گوید

چیست آن دریا که [illegible] — نیل و سیحون و فرات و دجله و جیحون [illegible]

کشتی امید خلق آسوده اندر موج آن — موج [illegible] اندر جهان پیدا و ناپیدا کران

اندر [illegible] غواص فکرت گوهر آورده است [illegible]

ساحل او منتهای همت خورد و بزرگ [illegible]

چشمه در پیش او آب [illegible] آب حیات

کشنیدی چشمه کاندر میان ظلمات [illegible]

کز یکی چشمه خضر [illegible] آن چشمه [illegible]

چشمه بهتر [illegible] گشته اندر آب او

آید از دریا برین چشمه همی هر بار [illegible]

زان عجبتر [illegible]

عاشقان [illegible]

شمع [illegible] آتش از دخان [illegible]

مرغ زرین [illegible]

دشمن او [illegible]

زاین [illegible]

بدین [illegible] امید

وجب [illegible] نقش او اندر زمین

ولد روی [illegible] صورت بر کشیده باد

[illegible]

اصل او از نور و ظلمت در میان او نهان

[illegible] ظلمات اندر میان

انچه او را داد در دنیا بقا جاودان

صد هزاران خلق [illegible]

ماهی [illegible] سیمین [illegible]

[illegible]

[illegible]

طرفه تر شمعی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در زبان [illegible]

[illegible]

صاحب حالت محمود و گنجهات / نام دین زو که خدای خسرو گیتی ستان

سید و تاج وزیران مکرم آنکه هست / منعم فی کل حال منعمی فی کل زمان

آسمان قدری که تا گسترد جودش بر زمین / زرد چهر اوست فیض دال از زمین تا آسمان

ابر نوروزی شبانروزی همی بارد سرشک / بر امید آنکه شد چون کف او گوهرفشان

تا ز بشنیده وصف جود او باد سحر / هر دم هر سال کند انهار جود او نشان

مهرگان از بار بر دل لعل یاقوت را / لعل با نوروز بر بندد به شاخ ارغوان

در حریم عدل او بی رهبر و بی بدرقه / طشت زر بر سر همی تنها رود بازارگان

زانکه از کرده شاه بر چنین سان تا شهاب / خواهی تا در محشر با شهابت ثاقبان

نیزهٔ او چوب موسی با همی با هر که او / دیدهٔ آنکه بصر با او زنی مهره روان

آتش غم جان در روی عالم سوختی / گر نکشی نعمت او زین آتش فشان

گوش او کی هر ... شنوید واسطه / هر کجا در کشوری آید ز درویشی فغان

او به هر حالت ... و از جهش اعظم است / مثل به هر مکین و نعمتی به هر مکان

کار و دست ... گویان او ... / و ز عطای او انصاف عیبهائی در کاروان

پشت خانان پیش تا او ... تا کهی / زانکه هست از ... پشتبان بار گران

بس کجا ... پیش لعل آید چو تیر / زیر بار منت او بار کهی چون کمان

هر کجا از قصه و اخبار او ... / قصهٔ بهمان شود منسوخ و اخبار فلان

ای جلالت در دریست حسان ... / در نجف ... صحبت نظام ... اعیان

زر بچشم همت تو خاک راه / زین قبل دادند شاهانش لقب کان جهان

گر خبر بودی فریدون را ز ... تخت / فال فرخ کرفی فریدون اندر درفش کاویان

ور هوی نوشیروان گشتی بگفتار تو کرام / مهر آتش سرد گشتی بر هوای نوشیروان

چشمه زبان با هر کش دو چشم قلم با ... / معجزات اندر بیانت ساحر اندر بیان

هم بیانت ساحر است و هم بیانت معجزات / سحر داری در بیان اعجاز داری در بیان

هر دم دل در صورت بسته بند هوا / جان او هر که ... خستهٔ زخم هوان

شکر تو کی در جانت اندر آورد زین دل / مدح تو عقلست کی کار در آورد زبان

چشم صرف کشته است و چشم ... و بنگر تو / هم ضمیر تنگ کی در هم زبان مدح خلال

این یکی کی در درباک ... در ضمیر / وان یکی کی در ... شک ... دهان

تا قیامت بسته گشت از ثنای روزگار / هر دم در مدح تو در روزی طبع را گوهر امتحان

مهر ای ای پایه قدر تو شوان ... / گر لب ... جلیت گم ... ناتوان

عذر دارم کی بشر با بر تو شوان شمرد / قطرهٔ باران نوروزی شمردن کی توان

گر ربانه درت ... لیقه فرق / دست شعر ... شعر ...

در نظر خورشید وارت مشتری باید چرا   مشتری و زهره را در طالع میمون قران
تا برآید هر زمان از شاخ گل وقت بهار   تا برآید گهربا از تاک در وقت خزان
باد روی بدسگالت زرد همچون کهربا   باد روی نیکخواهت سرخ همچون بهرمان
تا بباشند اختران بر چرخ چون پیشت بتو   همچو سیمین گوی بادا در خم زرین صولجان
کمر دولت در خم چوگان اقبال تو باد   کرده اقبال تو دولت را به پیروزی ضمان
تا بود شیر طبیلان کوه در باغ قصب   گیتی را شیر برید طبیلان طلسمان
عاشق نام تو اندر مکرمت بادا زمین   طالب کام تو اندر مملکت بادا زمان

در تهنیت عید قربان و مدح سلطان سنجر گوید

عید قربان و ماه فروردین   هر دو با یکدگر شدند قرین
شد مصلی از آن چو چرخ بلند   شد گلستان از این چو خلد برین
آن زمین از اهله گوهر چرخ   وین پر از لاله گون روی زمین
راغ از این پر عقیق و مرجان شد   باغ از آن پر بنفشه و نسرین
رایت و منبر است زینت آن   نرگس و سوسن است تحفهٔ این
جشن آن هست در عرب سنت   جشن این هست در عجم آیین
هر دو تا جاودان همی خواهند   عز و پیروزی معز الدین

ناصر ملت و معین انام   آنکه یزدانش ناصر است و معین
شاه سنجر که زخم خنجر او   بشکند پشت و یال شیر عرین
هر رونده که او کجا کند   لشکر او کوه بر در غزنین
برتر از خسروان پیشین است   گر چه او هست شاه بازپسین
آن دلیری که او به زابل کرد   مرتضی کرد در صف صفین
در میان سرکشان کشید ظفران   در صف دشمنان کشتار کمین
خصم را کو خسته پیکان   پیل را کو کشته ژوبین
پار اگر فتح زابلستان کرد   کند امسال فتح قسطنطین
ببرد خلعت قیصر و فغفور   هیبت تیغ او بروم و بچین
در ببندند شان کمر در خلعت   روی فغفور چین شود پر چین
خشم او آتش زمانه زبان   نفر و ورد همی زمانه معین
از غبارش همی کشد دشمن   آب حیوان ز آذر برزین
همچو کوه است او ولیکن   از کفش چو زر بیفشاند زمین
شاه بر اسب چون سوار شود   آتش فتنه را دهد تسکین
آن زمان در زمانه خوانندش   شاه آتش‌نشان آب‌نشین

در همی اختران زند منقار — گر ببرد ز دست او شاهین
صدف و نافه از عطای او — گوهر آگین شده است و مشک آگین
زین قبل طبع و کلک با دم او — هست پر مشک ناب و در ثمین
ای چو جد و پدر به سلطانی — از سلاطین روزگار گزین
شاه غزنین و خان ترکستان — هر دو بنگر تو کرده اند رهین
چون تو کشور گشای از شاهان — بخت عالی علم زند به یقین
هر که کین تو دارد اندر دل — از دلش روزگار برزند کین
وانکه از تیغ تو شود در خواب — نیز سر بر نگیرد از بالین
شرح اخبار شاهنامهٔ تست — علم جانهٔ شهر روشن بین
خاتم دولت تو آن رسید — آسمان حلقه و ستاره نگین
چو تو هست دست یگانه — فر تو هست بر رهی امین
سخنانت وحی با هر راست — در صدایت همی کند تلقین
نامهٔ تو چو نعل زرین است — سکهٔ روی چو کوکب سیمین
نعل اسبان و کوکب است ار — از همه راه از مه و پروین
هم رهٔ دولت چو عید اضحی ار — هم سالت چو ماه فروردین

بهره

بهرهٔ دشمنانت از دو جهان — زین جهان سجن و زان جهان سجین

در مدح سلطان ملکشاه گوید

از نصرهای گردون و ز صنعهای یزدان — زیباترین عالم فرخ ترین کیهان
از رنگهاست سرخی و ز طبعهاست آتش — از سنگهاست یاقوت از فصلهاست نیسان
از ماههاست روزه و ز روزهاست جمعه — از خانهاست کعبه و ز نامهاست فرقان
وز اهل بیت احمد و ز خسروان ملکشه — ز اقلیمهاست رابع و ز شهرهاست صفاهان
زین هر شش بر شناسم آن را که در گهر — گر جمله برشمارم در پیش تخت سلطان
شاهنشه معظم فخر نژاد آدم — شاهی که کرد عالم چون روضهای رضوان
ز ارزش بهای خویش رونق فزود ملت — وز اعتقاد پاکش قوت گرفت ایمان
ابری است که هر قطره اش آتش بود در بخشش — تیغش به روز کوشش ابری است آتش افشان
در شرع هست حکمش گوئی چو علم در دین — در ملک هست رایش چون عهد در ...
با حکم او نگاه هر کو بود موحد — وز رای او نشانه هر کو بود مسلمان
بر خاتم سعادت مهری شده است او را — مهری که بود از اول بر خاتم سلیمان
نور سعادت او گر باقی نکند — هر کو طلب نکوی در ظلمت است حیران
ای روز بزم کرده چون نو بهار خرم — وی روز بار داده چون آفتاب تابان



کفر از تو گشت تاری دین از تو گشت روشن | عدل از تو گشت پیدا جود از تو گشت پنهان
بسیار بود بدعت خشم تو کرد اندک | دشوار بود نصرت تیغ تو کرد آسان
از هیبت و نهیب تو خاست بانگ غلغل | از قصرهای قیصر وز خانهای خاقان
هم در هوای مشرق هم در زمین مغرب | هم اندر دیار ایران هم در بلاد توران
از حشمت تو قوت فرخ [illegible] | از خرمت حجت [illegible] برهان
این است آنچه [illegible] فسون و حیلت | این است شهریاری [illegible] دستان
که هیچکس جهانبان [illegible] باشد | جز تو کسی نباشد اندر جهان جهانبان
تا تخم دادگستر از داد تو جهان را | چاره همی نباشد [illegible] از باران
اقبال هر زمان پیش تو مژده آرد | از نعمتی دگر کن وز نصرتی دگر سان
عمر تو [illegible] با عمر نوح همبر | وز تیغ تو بر اعدا باریده الطوفان
در عشرت و تماشا [illegible] | بر تخت شاد و خرم و در تخت [illegible] خندان
پشت همه [illegible] | یار همه جهانی یار تو باد یزدان

در لغز شراب و تیغ و مدح سلطان ملکشاه گوید

ای کوه هنرزا [illegible] میدان | در فخر [illegible] میدان [illegible]
یک آب لطیف آمده [illegible] | یک آتش تیز آمده [illegible] از کان

یکی

یک رسیده تربیت ز رنج آجر و خشت | یک رسیده نصرت ز سنگ و ز آهن
یک نه عقل و هم [illegible] او بوی عقل | یک نه جان و هم [illegible] او بوی جان
یک نشاط [illegible] | یک هزیمت [illegible]
یک [illegible] عقده است و کیمیای نشاط | یک طلایه مرگ است و [illegible]
یک [illegible] راحش از صبوح خبر | یک [illegible] از فتح [illegible]
یک [illegible] اندر ز الطاف نور | چو آتشیست [illegible]
یک زکوه [illegible] و لوان [illegible] خویش | چو آینه است [illegible]
یک نهایت [illegible] فروخته زقدح | چنان که [illegible] لاله نعمان
یک [illegible] کوه [illegible] خویش | چو بنفشه پراکنده قطره باران
بر فرق [illegible] از ناهید | بر فرق [illegible] اندر کیوان
[illegible] | [illegible] دولت شاه جهان
جلال ملک ملکشاه که جلالت او | شرف [illegible] زمین و خطر [illegible]
یقین شده است [illegible] شرق و غرب | ز آفتاب [illegible]
که تخمش [illegible] طاعت او | ز آفتاب [illegible]
اگر کسی ز خلافش زیادتی طلبد | [illegible] نقصان

زمانه را بدو قوت همی نگهدارد
بقوت سر شمشیر و قوت فرمان

صف سپاه و تف خنجرش پدید آرد
به عهد دی اندر سموم تابستان

چو در حضر بود او پرطرب کند گیتی
چو در سفر بود او پرظفر کند کیهان

سریر او بحضر با طرب کند بیعت
حسام او بسفر با ظفر کند پیمان

در مدح سلطان سنجر گوید

مرا درست شد از آفریدگار جهان
دو از جمال و کمال آفرید بر کیهان

همه جمال ز ترکان همی دهند خبر
همه کمال ز ترکان همی دهند نشان

جمال جمله پدید آید از کلاه و کمر
کمال جمله پدید آید از کمند و کمان

به ماه رخ بنمایند دلکشی در مجلس
به ناچخ آهنی جان ربای در میدان

بیک غمزه جادو همی ربایند دل
بیک بخنجر هندی همی ستانند جان

کلاه بر سر ترکان و تیرشان در دست
چو مهر در حمل و مشتری است در سرطان

بهم زبون شمرند از هنر سوار دلیر
بهم سبک شمرند از ظفر سپاه گران

دی و تموز در آن جنگیان اثر نکند
که از فریشتگانند لشکر توران

کمر ببندند و بمی سپچ کمر
دهان لبان خیال و بچشم هیچ دهان

کشاد دهن و بستن کمر همه را
خبر دهد ز دهان و نشان دهد ز میان.

بدولت ترکان بقای اسلام است
بقای دولت ترکان بدولت سلطان

بمهر و خدمت ترکان سپرد باید دل
چو کرد کار بترکان سپرد ملک جهان

جلال دولت و تاج جمال ملت حق
سر شهریار زمین است و پادشاه زمان

معز دنیی و دین سر افکنده ده بیلق
پناه خلق و خداوند خانه خاقان

جلنی و بر شاه جوان همی نازد
سر پر عقل و جوان دولت است شاه جوان

بملک آنکه همی تخت را کند عالی
بتیغ تیز همی ملک را دهد سامان

ز بندگان همه کوشش بود و زرو بخشش
ز خسروان همه طاعت بود ازو فرمان

چو تیغ او شکند شیر شرزه را چنگال
چو تیر او فکند پیل مست را دندان

قضا پناه بود در تیغ او شود گوهر
قدر پناه بود در تبیره او شود پیکان

خدایگانا شاها مظفرا ملکا
زمانه از تو پذیرد همی تعدل الوان

حسود تو چو چراغ است و تو چو خورشیدی
بدین حدیث دلیل است و حجت و برهان

اگر کند بچراغ اندرون دمی نفس
چراغ زود فرو میرد و شود پنهان

و گر هوا متغیر شود ز گرد و بخار
در آفتاب نیاید تغیر و نقصان

جهان زمانه و اندر آفتاب خلافت است
تو آفتاب ملوکی و سایه یزدان

که گوهر است ترا در سپاه جام و حسام
نشاط بدره و دشمن کشی بزیر دو ران

سماع اسعد چنگی بخواه و باده بنوش | ز طبع بنده معزی ترانه خواه و بخوان
ز بخت خویش بناز و ز پادشاه ببخش | ممالک خویش بیاب و بکام خویش برآی

در مدح سلطان گوید

جشن است بس مبارک عیدیست بس همایون | بر شهریار گیتی فرخنده او میمون
شاهی که طلعت او هر روز بندگانرا | عیدی بود مبارک جشنی بود همایون
آنجا که هست کامش با کام اوست دولت | وانجا که هست رایش با رای اوست گردون
تا آخته است خنجر پرداخته است گیتی | از دشمنان حاسد وز مفسدان ملعون
هر سال انجم او را ملکی دهد دگرسان | هر ماه دولت او را فتحی دهد دگرگون
که گاو لشکر او خورد ز آب دجله | که ماه رایت او تابد ز آب جیحون
نفزود دانش او بر دانش سکندر | بگذشت بخشش او از بخشش فریدون
با عدل او نماند جور و فساد و آفت | با تیغ او نپاید بند و طلسم و افسون
با دولتش چه گویم کز وصف هست برتر | وز هیبتش چه گویم کز وهم هست افزون
بحریست دست رادش گوهر صلات او زر | ابریست تیغ تیزش ابری که قطر او خون
از رنگ و آلت تابش نیلوفر است نقشش | نیلوفری (تیره) کز وی دمد طبرخون
ای خسروی که الهی در دولت است عاشق | ای عادلی که شاهی بر طبع تست مفتون

ملکت به تست قایم همچون عرض بجوهر | دولت به تست باقی همچون جسد بجان
در خاک همچو قارون رفتند دشمنانت | نشگفت اگر برآری از خاک گنج قارون
گشته است عید فرخ با ماه دی موافق | در بزمگاه عالی با مهر و آتش اکنون
شاها بدین دو آتش بفزای شادمانی | در عکس مهر و آتش بفروز روی هامون
دایم شنیده بادا گوشت سماع مطرب | دایم گرفته بادا دستت شراب گلگون

در مدح سلطان گوید

بفر خدای افروز آسمان و زمین | ز آفتاب مه و مهر منور است مبین
یکی آفتاب درفشان شعله زروی سپهر | یکی آفتاب فروزان شعله زروی زمین
همی فزاید از آن آفتاب قوت طبع | همی فزاید ازین آفتاب قوت دین
مغان بطاعت آن بر زمین نهاده رخان | شهان بخدمت این بر زمین نهاده جبین
سپهر و جمله سیارگان مسخر آن | زمین و جمله شاهنشهان مسخر این
نظام عالم ازین آفتاب شیر آیت | بجای خویش بهر ساله تخت دارد زرین
خدایگانی کز رای و همت و نظرش | عزیز گشت قلم و تیغ و تخت و تاج و نگین
اگر بچهره بکوشند اختران فلک | بصد هزار قران مثل او نیارد قرین
اگر شمار کنند آنچه کوه در یک سال | فزون کشند ثنای تو باد در شهور و سنین

فرزندش ازو جدا ندارند

شهان رسند بمقصود در کمین و مصاف / رسید شاه بمقصود بی مصاف و کمین
ز بهر آنکه روزگار رود رحمت خلق / کمال جویش قاب خویش کرده یقین
چو بهره کور از پیش او از بیم / چنان نمود که روباه پیش شیر عرین
هم از الطاف اقبال او دولت او / چنان گرفت که گیرد تذرو را شاهین
شهرت او پیکان در روغ کند / بگرد نام جهان و بگنج بلخ و چین
سریر تو چو سپهرست و مرکب تو جبال / گهی سپهر نشینی و گاه بر تنین
تویی که عدل تو رضوان شده‌ست در عالم / شکفت عالم ازو سر بسر چو خلد برین
تویی که تیغ و کف تو خبر دهند همی / ز صورت ملک الموت و جبرئیل امین
تو شاه بازپسینی درین جهان ملکا / چنانکه بود محمد پیمبر بازپسین
همیشه تا ز نسیم صبا کند بستان / همیشه تا ز نیسان خرامان کند زمین
مدیح تو شاهی او دولت تو بلند / ز بخت نیک تو با دانش و هنر تلقین
رعایت تو و عدل تو و عنایت تو / بدین و دنیا پیوسته با معین الدین
تو بر جهان همی خویش جاودان ابدست / ز خلق بر تو دعا و ز فرشتگان آمین

در مدح سلطان ملکشاه گوید

چنین برآرم بر زبان نام خسرو جهان / ترا ز جمله شهان کش و دلم جهان زبان

هرچه در دهر زبانست همه با سخن است / تا شناگستر باشد ز بهر خداوند جهان
شاه آفاق ملکشاه که در طاعت او / ملکان جمله ببستند ز شاهان میان
شهریاری که بروزی همه کس را زند آی / ظفر اینک و هر روز ابر کوه چنان
آنکه اندر ره او دفتر تقدیر نهاد / هرچه خواهد بود اندر رقم تقدیر چنان
در جهانداری و سلطانی او گشت یقین / آن هنرها که خبر داشت کس از عدل قران
چه گو نیز ز شهنامه سخنهای دروغ / چه خوانی هنرهای فلان و بهمان
سیرت شاه جهان آمد و دیگر همه خو / از خبرها به نیاز به که جهان است عیان
لذت آفاق که بود ز شاهان قدیم / اینچنین دولت پیروز و چنین تخت جوان
هر که گرفت از ملکان طوق و انصار و بخت / شرق و تا مغرب زمین را ز ملکان تا ایران
راه ششماهه بیک ماه زنا ماه گذاشت / با همه‌ال سپاه تیغ زن قلعه ستان
هم کیوان همی و زهره طلعت و بهرام حسام / حاضر تیر فلک مرکب و سیاره سنان
هم زمین تخت و ازین گاه بیع چه خبر / هم زمین تخت و ازین شاه که آن تخت جهان
کس ندیدست چنین بخت و چنین شاه جوان / کس نزاد است چنین تخت و چنین شاهان
هر کجا شاه جهان تخت روان کرد بدشت / از تن دشمن او خون روان گشت روان
شاد باش ای بحقیقت ملک روی زمین / دیر زی ای پسر الپ شه ملک زمان

هر دل او بر طمع بود کند با تو خلاف — آخر الامر کند جان و تن خویش زیان
اگر با تیر و کمان کوه همی قصد برد — قدر چرخ تیر وی اندر پی تو گشته کمان
خصم تو هست چو فرعون و تیغ تو چون ثعبان — رای تو چون ید بیضا و حسام تو ثعبان
قلعه بر خصم تو ما تنده زندان گشته است — چه خطر هست آن را که بود در زندان
داشت نوشروان بر در که خود سلسله — تا دلیلی بود از عدل و نشانه زمان
بر جهان وقت امان داد دگر عدل — هست یک حکم تو صد سلسله نوشیروان
تا شود راغ چو زنگار بهنگام بهار — تا شود باغ چو دینار بهنگام خزان
از اقبال تو پیوسته و بخت تو بلند — از فرمان تو پاینده و حکم تو روان

در صفت بهار و مدح سلطان گوید

تا فر نوبهار بیاراست بوستان — باد صبا ز خاک برآورد پرنیان
از سیم خام و لعل بدخشی نثار کرد — بر فرق شاخ نسترن و شاخ ارغوان
هر دشت را ز سبزه بپوشید پرنیان — هر کوه را ز لاله برافکند طیلسان
بر دل کشید قافله راغ را ز باغ — در بلبله باغ فرستاد کاروان
قمری کنون همی دهد از ارغوان خبر — طوطی کنون همی دهد از یار نشان
آواز خویش ساخته مانند زیر و بم — بلبل بلابله زار و چکاوک بگلستان

سنیب

جوانی

گیتی جوان شده است بخور زمان جوانی — باید همی جوانه چو گیتی شود جوان
بشکفت صد هزار گل از قدرت خدای — تا گل فشان کنند بزم خدایگان
زیبای ملک و دولت و شاهی و شاه ملک — سلطان کامگار ملکشاه کامران
شاهی که بر خزانه و درگاه او بود — افراسیاب خازن و جمشید پاسبان
شاهی که بر خزر موافق فرمان عطاش — گویی یک دقیقه که بر آسمان
جوش قضا شده است و رسیده بهر مکین — عدلش هوا شده است و رسیده بهر مکان
او راست تا ابد نازی بنیاز — او راست تا ابد کهر بی‌زیان
گوید همی خدای که بخشودم از ملک — گو داد مر ورا خوشنودی روان
ای خسروی که ملک زمین و زمان تراست — فرمانده زمین و دارنده زمان
تا داد خلق دادی و بنهادی ستم — پیدا که چه بود تو بر گنج شایگان
کی احتشاده کند در کمال آخوش — هر جا که تیر نهانی تو در کمان
هر دشمن که تیغ تو بیند بروز جنگ — مغزش ز هیبت تو بسوزد در استخوان
شاها ز اسب خوردن تو خلق خرمند — وز ساقیان تو سپاه تو شادمان
می گو به روان و تو مانند آفتاب — بر دست آفتاب بنه دلکش روان
هر چند طبع می بود آوردن نشاط — باید ز طلعت تو بیارد نشاط جان

دست تو هست کان و تو خورشید گوهری
خورشید رنگ و گونه دیگر کند کان

تا عالم است خسرو عالم تو باشیا
ملک تو بی‌نهایت و عمر تو جاودان

رای تو تیز بند و حملهٔ تو کیش
جود تو با بخشش و خلاف تو جانستان

در خدمت تو دولت باقی و فانی
در مجلس تو بنده معزی مدیح خوان

در خطاب بمعشوق و مدح سلطان ملکشاه گوید

چو لالستان همی بینم شکفته عارض جانان
بنفشستان همی بینم دمیده گرد لالستان

بنفشه نیست آن زلفین و لاله نیست آن عارض
یکی نورست در ظلمت یکی کفرست در ایمان

نه خطست آن که گرد آمد که گلبرگ اندرو معنبر
نه زلفست آن که مارست آن که خورشید اندرو پنهان

عجب جعدی که و شب همی در جانها آتش
عجب ابری که و بارد همی از چشم‌ها باران

لبان کس که هر روز دیدم تیغ حسن دارد
ز سنبل زلف چون چوگان و از گل چهره چون میدان

بدست او بر دم هر کس که اندر همی بود در خور
که اندر گل بود میدان و از سنبل بود چوگان

رخ و زلفین او گویی ز کافورست و از عنبر
لب و دندان او گویی ز یاقوتست و از مرجان

غم عطار و درد جوهری هر دو همی زاید
ز شرم آن رخ و زلف و ز رشک آن لب و دندان

خطی دلبر ز مشکست که [illegible]
دل دلبر چو سنگ سخت زیر پرنیان

ز عشق آن خط مشکین چو موی گشته ام در غم
ز جور آن دل سنگین چو مار گشته ام پیچان

[illegible]

ز پیروزی و بهروزی بود همواره روزی
کسی کو جان و دل بندد بزرق و عشوهٔ جانان

هر آنکس کار خود را در تحقیق نشناسد
ز پیروزی و بهروزی بود در خدمت سلطان

معز دین پیغمبر ملکشاه بلند اختر
خداوند همه توران شهنشاه همه ایران

جلال دولت و جاه آنکه در بادیه شمشیر و دو ماش
پیمبر کس که اندر طاعت تابد جهان از او ارکان

بقای او چنان باید همی در دین و در دنیا
که اندر چشم باید نور و اندر جسم باید جان

ز خشم او معادی را همه رنجست در راحت
ز کین او خصم او را همه دردست در درمان

جهان او را همی گیرد ز تو بخشش ز کوشش
سپهر او را همی گیرد ز فرمان طاعت تو فرمان

اگر شکر فراوان گوی پیغمبر ز مولودش
پدید آمد در ایام شهی عادل چو نوشروان

کنم آن شکر [illegible]
در شاهی چنین ملک سلطان [illegible]

خداوندا جهان را از زیر سایهٔ عدلت
جهان آباد [illegible]

کف راد تو [illegible] بقای خلق را [illegible]
سر تیغ تو [illegible] صلاح ملک را برهان

گروهی کمرهان [illegible]
گسسته رشتهٔ طاعت گرفته دامن عصیان

همه در فتنه و آشوب گشته بیدل و داغ
همه در حیله و تلبیس گشته [illegible]

هنرمندان و هشیاران در این معنی [illegible]
در دشوار [illegible] در قهر [illegible] آسان

چنان قدرت نمودی تو [illegible]
شد آن تلبیسها باطل شد آن دشوارها آسان

فلک بهر تو نعمت داده همه کیهان را محبت | قضا قسم تو نصرت کرده قسم دشمنان خذلان

شده است از بهار تا [illegible] اگر بنگری چندین | همه اسباب دیگرگون همه احوال دیگرسان

سر بالای فرو برده بنای حق برآورده | حصار دشمنان ویران و حصن دوستان آبادان

تو آورده ز سعد مشتری در ملک [illegible] | مخالف مانده از نحس زحل در بند و در زندان

خلاف کین تو شاها نگار آنند هر وقتی | نگاری کز شگفتیها در آن عالم شود حیران

بود دائم و در صحرا بهر سو [illegible] نگار این | بود جان [illegible] اعدا [illegible] آن

همیشه تا جهان باشد تو [illegible] اندر [illegible] خسرو | دلت شاد و تنت ساکن [illegible] احسان

نسیم جود تو همچون دم عیسی بن مریم | خیال عدل تو همچون کف موسی بن عمران

بهر راهی [illegible] دلیل و [illegible] | بهر کاری [illegible] معین و ناصرت یزدان

در خطاب معشوق و مدح سلطان ملکشاه گوید

آن غالیه کز زلف بر آن عارض گلگون | شیر است و در او ریخته از عاج و ظفر خون

وان زلف سیه [illegible] | بر برگ گل و برگ سمن کرده شبیخون

ای بر لب شیرین تو عاشق شده [illegible] | وی بر خط مشکین تو زاهد شده مفتون

[illegible] ساخته از سیم و بر آن [illegible] | از لعل رطب ساخته و ز غالیه عرجون

دلها برد [illegible] از در و لولو | وان لولو [illegible] شده معجون

عرجون

بر تو

ماهی تو به دیدار و منم از غم تو زار | چون ماهی بر خشک و چو در ماهی [illegible]

[illegible] من در طلب روی تو [illegible] | هرگز نبد اندر طلب لیلی مجنون

بستر [illegible] چو کانون [illegible] | ور عشق تو سر داشت دمم [illegible] کانون

ای عاشق [illegible] بگذر ز ره عشق | کز وسوسه عشق تو [illegible] دل

[illegible] ز عشق [illegible] مدح شهنشاه | کز مدح شهنشاه بود طالع میمون

روزی ده آفاق [illegible] آفاق | کشته است به دیدار [illegible] گردون

کیوان شده زیر قدم همت او پست | [illegible] شده زیر علم دولت او [illegible]

از هیبت او دیده خصمان شده پر درد | ور خنجر او خانه خاقان شده پر خون

[illegible] خاسته از شرق و ز مغرب | ماه علمش تاخته بر دجله و جیحون

از دجله و جیحون [illegible] | یا نوبت [illegible] است و یا نوبت سیحون

ای جاه تو در بزم طرب [illegible] | وی تیغ تو در رزم ظفر [illegible] قانون

ای خلق تو خوشبوتر از عنبر سارا | وی لفظ تو پاکیزه‌تر از لولو مکنون

دارنده دهری [illegible] گردش افلاک | روزی ده خلق [illegible]

[illegible] به [illegible] تو جان سکندر | زنده است به [illegible] فریدون

با عزم تو [illegible] | با حزم تو بیهوده بود چاره [illegible]

اندر بر عزم تو چه صحرا و چه دریا
واندر بر حزم تو چه بالا و چه هامون

ایزد به تو داده‌ست همه ملک جهان را
سلطان جهانداری در دهر تو اکنون

هر روز ترا تازه فتوحیست دگرسان
هر روز ترا مژده ملکیست دگرگون

کار تو در اقبال رسیده‌ست به جایی
کانجا نرسد وهم هنرمندان چو فلاطون

جاوید شها عمر تو در حفظ الهی
در حفظ بقا بادا آسیب تو بیرون

تا عارض گلرنگ بود سیم الف
در دست تو بادا قدح باده گلگون

در تهنیت عید با سلطان سنجر گوید

این روز که فرخنده و میمون همه بود
بر تاج دین و دنیا فرخنده او و میمون

خاقان پاک سیرت کز رای روشن است
هرگز نبرد کسی ز نوشته بنج جانی

هست از همه زیرکان در صف عالم
ما را دگر نیابد با چشمی دگرگون

با قدر او زکوه کس را نیز نشاید
زیرا که هست کوه در پیش قدر او چون

اقبال او رسیده‌ست اندر تمام تو را
فال او رسیده‌ست از پیش تا بیرون

در رسم و سیرت او معتدل نیست در دنیا
با دولت ساعد ز عمر او بیش معقول

چونانکه شاه سنجر نازد در طلعت او
افسر یار نازد دلها ز طلعت که تا کی

سعی و غایت او اندر آفاق فزون
کرده‌ست خسروانه دلها که شد میمون

از حسن تعالیش شهریار عادل
در ملک چو اسکندر در دفع چو افریدون

چون در عراق سلطان لشکر کشید و بنشاند
گه شد ز کوفه عالم سیل فرات و جیحون

از جوش و بانگ لشکر جوشنده شد چو صحرا
وز لون و شکل سلاح چون لاله گشت هامون

از دشمنان ملعون شد رزمگاه خالی
چون حمله کرد سلطان بر دشمنان ملعون

کز مهر و رحمت او اندر میان نبودی
که آمد از سپاهان محمود شاه بیرون

با کام هر دو سلطان سازنده گشت آخر
در صلح هر دو خسرو تازنده گشت گردون

گفتند همه میران در پیش بارگاهش
تا قد چرخ الف شد چنبیده گشت چون نون

کز هر چه شاه سنجر شاهی دگر نباشد
پاینده باد ملکش تا جاودان هم اکنون

در شاهی و خلافت تازه به تازه باشد
سلجوقیان ز سنجر جاویدیان میمون

ای شاه دین و دنیا خیرست کارت
کاری تو که کاری بخت معمور

از بهر نام نیکو کرد در جهان ز نیکی
خیرات کو ببیند در رفته کار و امکان

آن خیرها که او کرد از بهر نام نیکو
خیر تو در خلایق نیکوتر است و افزون

چونانکه تو به دولت فرخنده‌تر ز اویی
خیر تو در زمانه از خیر اوست افزون

از بهر زیور تو وز بهر مرکب تست
خیزد ز کوه و دریا یاقوت و در مکنون

در خاک همچو قارون رفتند دشمنانت
بشکفت اگر برآرند از خاک گنج قارون

جشن روز عید بس فرخنده سال و ماه است
تا سال و ماه هست بپاید خدای ذوالجلال

از چه تو معزی به وزن یاقوت نعمت
هر که را در مدحت یک بیت گوهر زرون

تا باغ در بهاران خندد چو روی لعبت
تا ابر در زمستان گرید چو چشم محزون

ای شاه عالم خندان و شاد و خرم
بر خلاف هر که دایم گریان و زار و محزون

از دولت است عز و اقبال و بخت فرخ
وز دهر با شاه بخت عداوت دارد دون

کارت همه ستوده رسمت همه گزیده
روزت همه مبارک عیدت همه همایون

در مدح ابوطاهر علی بن عیسی گوید

عمدا همی نهان کند آن یار سیمتن
موی سیاه خویش ز روی سپید من

داند همی که مشک ز کافور کم شود
کافور می نخواهد با مشک خویشتن

گر چه مرا عارض او چون شقیقه بود
در چیرگاه عارض او بود چون چمن

انگشت من نسبت و بحر او ندید
نشگفت او شقیقه من ز چون ترن

گردت روزگار همی از نوازش او
در پشت من خم آرد و در روی من شکن

این طرفه تر که دولت او در همی
سرخی همی ز لب ندهد و ز دهن

بالای او چو نارون و روی او بلند
تا گوشش بریده و همی پشه و چمن

من عاشق نمودم او ساحری نمود
تا گوماه را فلک از سرو نارون

انگشت او بافته است و گره زده است چنبرها
با رنج عشق در تن و مشک در ختن

نه در ختن چو زلف تو مشک تبت است
نه چون تن منست غم عشق خورده است در یمن

زان عنبرین دو زلف رسن وار تافته است
گویم ساخته است یکی چاه در ذقن

تا چند دلم در آن چه بیفکند دلبرم
هر روز کشم ز چاه بدان عنبرین رسن

گفتم بعشق تا همی بنشستم نشاط
امروز چند کنم که نهم دل و تن

بیرون کار عشق طریق ستوده نیست
نپسندد این طریق ز من سید زمن

پشت شریعت و شرف دین مصطفی
مهر ولی فروز و سپهر عدوشکن

بوطاهر مظفر و محمود روزگار
الصدر علی خورشید انجمن

دریا و ابر خاکنشین از بهر آنکه هست
موج بهر مکان و بخشش بهر وطن

معنی طلب نه صورت زبان بکف او
دریا و ابر زیر عطای او بیگمان

از پای او علی شود گه در بساط
از دولت او حق شد آنگه در لگن

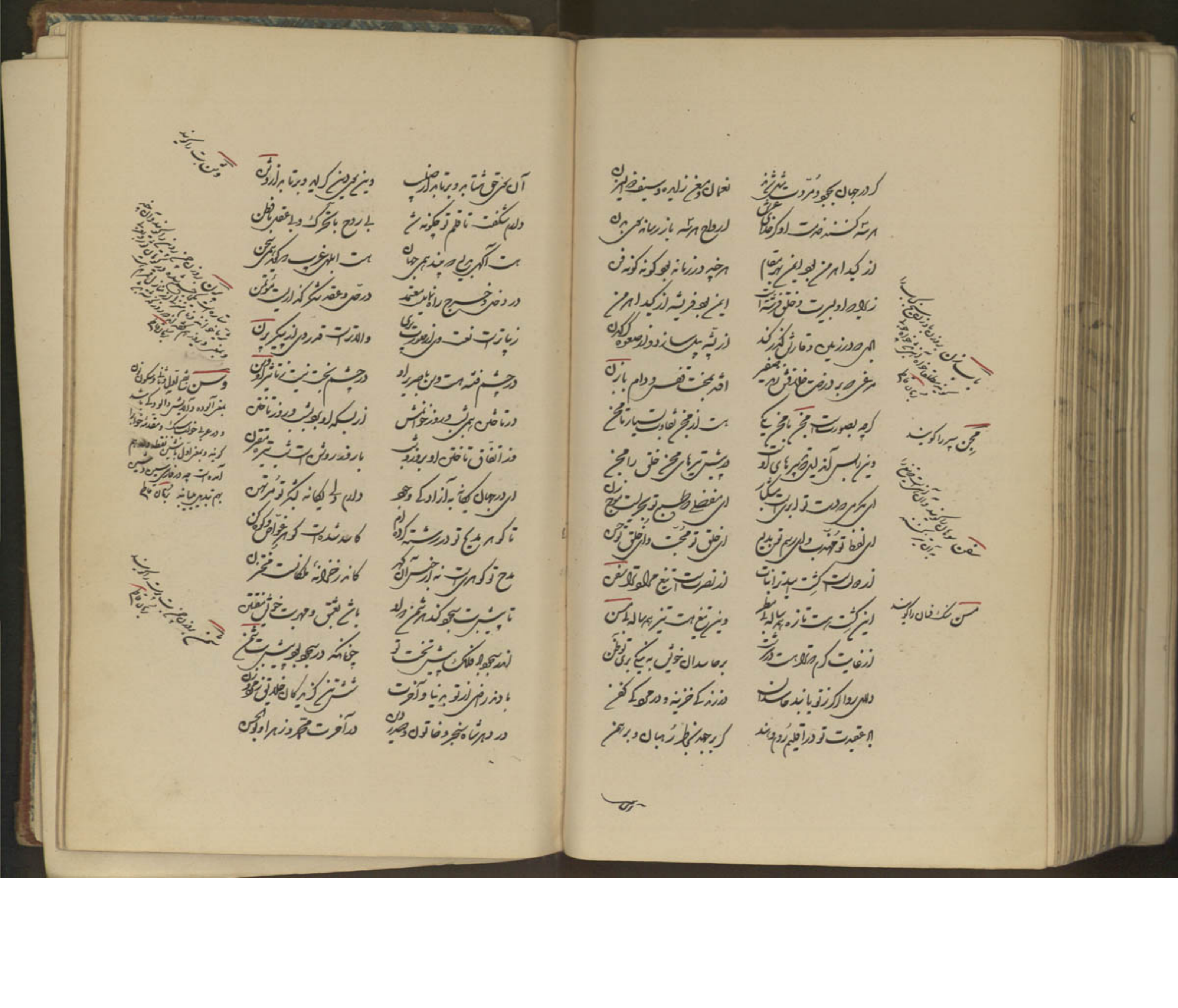
خلقش چنان خوش است ز اخلاق او
بر بهشت عدن ز کشمیر تا عدن

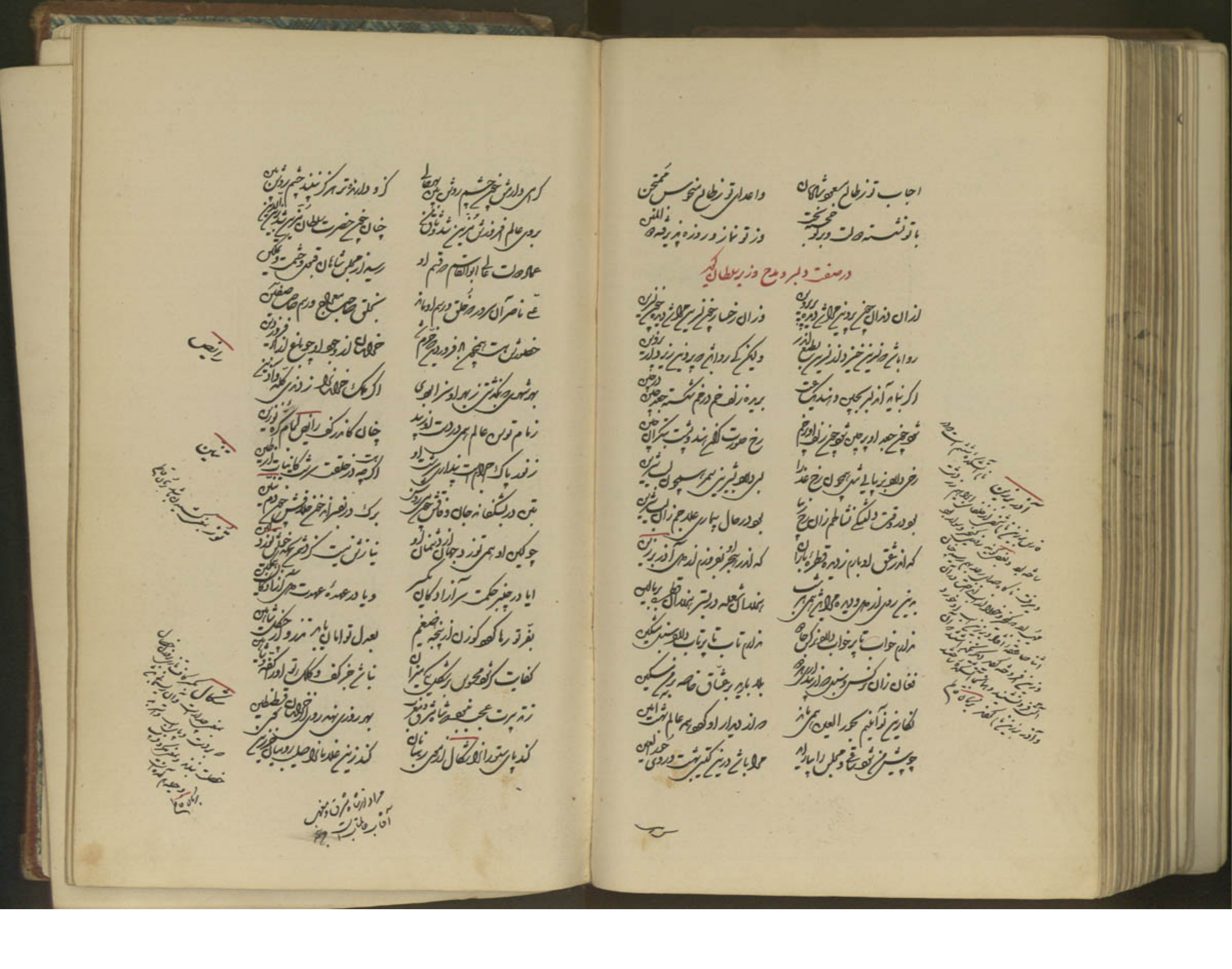
پیر و جوان کنند همی شکر نعمتش
شکر حقیقی در آن است از زر و فی

آن کو که راست ملک واره در هنوز
والله ز شکر نعمت او بر لبان لبن

بارش کم از فضایل او فضل دیگران
آن قدر کم ز فرائض تو سنن

سبحی





اجباب تو ز طالع سعود شادکان	و اعدای تو ز طالع منحوس ممتحن

با تو نشسته دولت و بر تو خجسته بخت	وز تو نیاز و روزه پذیرفته ذوالمنن

در صفت دلبر و مدح وزیر سلطان گوید

مسلّم کو را ملکان و گنج روی سیمین پیکر	چنان کو را مسلّم گشت ملک و نعمت و تمکین
چو در دیوان خاقان نشیند بفرمان شهنشاهی	برت در قافان اندر گرفتی کلک مشک‌آگین
ز کلک تو عجب دارم که هنگام سرافرازی	همه علمی زبر دارد که گرنه یافته تلقین
اگر چه تیغ و زوبین را شناسد کز فلک زاید	ضرر بنداو قاطعتر است از تیغ و از زوبین
سر او هر زمان سکّین روان ز آن تیغ ببرد ز او	از آن تیغی زند هر دم که باشد در سکین
چو ابر تار که قطره ببارد بر بطلو را	چو اندر قطره گهر بارد دهد آن شاه آمین
بگاه اسرار دولت را برو املا کند خاطر	چو در دست روان گوهر بر زبان در چین
یا ثنا من مدح تو بر زبان گوینده مرجان	در از تو به مدح آن هم ابیات و تحسین
که مدح تو بر خاطر چنان جوهر کند مغز	در مدح تو با مدح آن باشد حاجت تضمین
من اندر ... مدح تو ... دارم	نشان دارم ز ... تحفه ... تشین
قبول خویش کن داور تا از پردهٔ خاطر	عروسان برون آرم بسی چون ... کابین
همی تا باشد اندر طبعها آذر شادی	بفر دولت سلطان ز نیسان ... تزیین

در لغز آتش و مدح فخر الملک وزیر گوید

الا یا جوهر علوی گرفته چرخ را دامن	که تا شب زرفشانی کوه را سیاره پیرامن
برنگین باشه تا در بر کرده زر حکمت	بزرین لعبتی مانی در ... دامن

نمایی که رخ روشن از آن گوهر همی آیی	برآیی که دم تیره وزان گوهر برون آیی
تو از خار ابرون آیی و گرم اندر آیی خارا	تو از آهن پدید آیی و نرم اندر آیی آهن
یکی گوهری پر از لاله فرازش مشک تاروده	یکی بحری پر از لؤلؤ زبرش عنبر خرمن
شهاب سرخ را مانی ز بس حراره بنار کری	سحاب سرخ را مانی که طاره گرد بر گردن
نمانی جز بدان ابری که افشاندی زر آبی	که رقص می مغرب بیفشاند رخ بر آهن
بهر منزل در شستی برفشانی زر سوده	ز هر خانه در برخیزی برون آیی ز اندر روزن
که ابراهیم بن آذر میان تو شده ایمن	کهی جسته تو اندر میان وادی ایمن
تو ادشمن بود کی همیشه جوهر سفلی	در اندیم و نهیب تو بجز دروغ و در جوشن
تو با دشمن شده بر سر میان آهن هندی	ز بهر آنکه فخر الملک بر بدخواه از دشمن
ابو نعمت مظفر بن قوام الدین خداوندی	در بدخواه زاید دشمن از آتش شر اوزن
نماید با نوال او بنهره نعمت قارون	نماید با جلال او نقایه حشمت قارن
قصارت فتد با از بخشش فلک جز جامه خلقان	ریاضت فیت از بخشش جهان چه کرده آوکن
نبعا الله جواد او و کمال او دولت آری	نبعا الله جود او و کمال او ... ز اداون
فلک بنخده ... و رای تاصحش هیزان	زحل گوینده بخت ... نی چاکر ... تاداون
یکی باهر زهره او میان خاک در لؤلؤ	یکی ریزد ز کین او بیان ریگ در ارزن

... سوده ... ...
... ...
... روزن ... ...
روغن برنگ ریحان
کنایه از کار دو گم فرو دان
بردم با حصار و ... ...
... ...

بمدح دوستان او قضا گوید که ای دولت — بقهر دشمنان او قدر گوید که ای اعدا مکن
ز باغ بزم او دایم بجز ریحان و ریحان بر — ز خاک رزم او دایم بطرز خون گل و بر رو
بود در نامهٔ اعمال عمر او فلک بگذشت — بود در کفهٔ میزان جهاد او جهان بگذر
گرفته نامه و نامش ز شرق تا به غرب — رسیده رایت و در پیش زاران تا دران
یا در دین پیغمبر بحکمت تیر ازو نوزر — و یا در ملک شاهنشه بهمت تیر ازو
بران شمشیر جان آویز روز دشمنان لشکر — بران شاهین آهوگیر چشم دشمنان
بهر کاری به دلالی قدر برزق — ز هر سمی بجای علم بر بام نصرت زن
معانی از تو حاصل گشت سبحان الذی اسری — معالی از تو محکم گشت سبحان الذی اتقن
خدا فدا الا دلدار بمدح و بمهرت — شده بر مهر تو عاشق شده بر مهر تو مفتن
بفضل انور الملی چو شبنم در مجلس — مدیح تو الی پیش است و شکر انور ازل
بنام من دین تو حقیق — اگرچه خلعه بر بام مجهر کرده نامن
الا تا در سه بهمن بود در خانها — الا تا در سه نیسان بود در دشتها
رخ مداح تو ادا چو سوسن در سه بیان — رخ اعدای تو ادا چو در سه بهمن

در سؤال و جواب با دلبر و مدح سید انور ابن مظفر ابن حسن گوید

گفتم مرا سه بوسه ده ای دلستان — گفتا مرا ماه بوسه کرا داده در جهان

گفتم فروغ روی تو فرهاد بود — گفتا فروغ دهر ماه آسمان
گفتم بتک بتکات بنیم یک قرار — گفتا مرا سه قبله نگیرد یک مکان
گفتم مرا ز خط تو فغانست خلق را — گفتا خسوف ماه ز خلق آید فغان
گفتم مرا گلستان شگفته است — گفتا شگفته بر رباه گلستان
گفتم ز چهرهٔ تو تنم را زیان رسید — گفتا ز ماه تا قصب را بود زیان
گفتم عجب بود مرا در آغوش گیرمت — گفتا مرا بس عجب بود ماه در کنار
گفتم مرا بر کف تو تا ساغر جام می — گفتا مرا با ستاره بود ماه را قران
گفتم قران ماه و ستاره بهم کجاست — گفتا به بزمگاه وزیر خدایگان
گفتم نظام دین عرب داور عجم — گفتا مرا فخر ملک زمین صاحب زمان
گفتم مرا سید الوزرا صدر روزگار — گفتا مظفر ابن حسن فخر جهان
گفتم مظفری بهر وقت کامکار — گفتا موفقی بهر کار کامران
گفتم ز خانهٔ ان هر کس جوانمرد — گفتا مرا دولت و اسطه عقد خاندان
گفتم جهان ستانه و دل و جهان — گفتا وزیر دل و دست و جهان
گفتم کمال کس نرسد در مناقبش — گفتا مرا در مناقب او کم شود گمان
گفتم بعقد وجود و هنر یافت مرتبت — گفتا مرا منزلت شوال یافت رایگان

گفتم که مملکت نبود تازه جز بدو   گفتا که کالبد نبود زنده جز بجان
گفتم که چاره نیست بعدلش زمانه را   گفتا که جسم را نبود چاره از روان
گفتم که عدل او ز کجا تا کجا رسد   گفتا ز قندهار رسد تا بقیروان
گفتم بهند بر حذر از رای اوست رای   گفتا بترک بر خطر از تیغ اوست خان
گفتم بحزم اوست رسنهای سنگ سخت   گفتا بعزم اوست ز پولاد پرنیان
گفتم ازین بزرگ کهش کرد ایزد اندر   گفتا ازین بزرگ کهش کرد ایزد امان
گفتم که بر عدوش قضا هست کینه ور   گفتا که بر ولیش قدر هست مهربان
گفتم خلاف او بدل اندر چه آتش است   گفتا که آتشی که بسوزد در استخوان
گفتم که چیست خنجر عدو بر حسام او   گفتا که برگ بیشه پراکنده از خزان
گفتم چه گوید ز فلک با خرام نقش   گفتا بمان که از اختران گو بار زان
گفتم که خنجر تو عدو را بعاقبت   گفتا تو هلاک چو بهار ... خزان
گفتم چه وقت غاشیه او کشد فلک   گفتا چو اسب تیز تکی آرد زیر ران
گفتم تو بعد غاشیش ... سبک   گفتا تو نیز فتح رکابش همی کران
گفتم هم فتح کند پای در رکاب   گفتا هم بعد ... بر عنان
گفتم چه گوید ملک چو شنید نام او   گفتا که بنده وار کمر بست بر میان

گفتم ز آسمان کف او هست بی نیاز   گفتا که بی نیاز بود بحر از آسمان
گفتم که از جهان همه شاهی خبر دهند   گفتا که گوهر همه او زین خبر عیان
گفتم که ابر بر کف او هست سلسبیل   گفتا که سلسبیل عجب نیست در جنان
گفتم که جای جود و سخاوت ز طبع اوست   گفتا که جای زر بود که معدنست کان
گفتم بود ببخشش او ابر در بهار   گفتا نباشد ابر گهر بار و در فشان
گفتم بجود کوسه را راه خویش   گفتا چنین کنند بزرگان کاردان
گفتم که تا فتح همت او در جهان بزرگ   گفتا که مهر تا بر سپهر ... جوان
گفتم ز مدح اوست حلال چو گوهر ضمیر   گفتا ز شکر اوست حلال ... گردن
گفتم که مدح کس بثنا خوان او کراست   گفتا که نیست جز تو ثنا گوی و مدح خوان
گفتم چنین قصیده کس از شاعران نگفت   گفتا که گفت عنصری استاد شاعران
گفتم که آن قصیده بدیع است و تازه است   گفتا که این قصیده ز بهتر است از آن
گفتم بمدح خواجه روانست شعر من   گفتا سزد که لله در تو روان
گفتم ثناش داوم او عده در بهار   گفتا که شکر وفا کند آن عده در خزان
گفتم که تا ز شمس بود بر فلک اثر   گفتا که تا ز بحر بود بر زمین نشان
گفتم مباد شمس معالیش را زوال   گفتا مباد بحر معالیش را کران



در مفارقت از دلبر و مدح خواجه طاهر گوید

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

ربع از دلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم
اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن

آزادگان بارگ و ساز از نعمت او یافتند از هند الان تا حجاز از مرز توران تا عدن
اسرار او حاضر شده از طبع دانا بسته‌اند گفتار او بر شعبده گفتار او بر زن فتن
ای آنکسی کاو را ادا الحمد للطف عالی ای تو زکی آفرید از جان پاک او روان
ای بلا و رحمت خسروی ای لطف و رحمت بی‌عیب ای فخر و عز تو قرای خلق و خلق تو چمن
ای درّ شرف مانند آن گاه بر رصع عود آن در دشت تیه آسمان تقسیم او سلوی و من
ای آنکسی بر هر کشوری بکمال داناتر ای دلاوری خم او ببند دیگری در کمر صد ای اهرمن
وصاف تو هر خاطری مداح تو هر شاعری بر کوه هر زایری از ره تو بار تن
از اهتمام عدل تو و ز حسن فضل تو اندر جناب صدر تو صعوه شده چون کرکدن
هر دشمنی کاندر جهان کو مر ترا گوا تمام از رخت او ساآسمان از امتحان اندر محن
هر کس که با تو سر کشد گردون بر و خنجر کشد چون ز بهر کشد در دی لطف گار دل
اعمال را او اکنی کار هدی عالی کنی هندوستان خاک کنی از بتکده فرزند زن
هر کو ولی خواهد ز تو با نام و ما چون خیال خاطر تو چون کودک اندر
مدح تو بگذارم همی شکر تو بگذارم همی ور زفر تو دل دام همی تن با الم جان با حزن
ابرست بقای مدی امروز تو خوش‌تر سیر آن بارت منعقد چرا که بی رنج زن
کیوان ز چرخ هفتمین دیدز زیر پای تو زمین کوثر ز فردوس برین دارد بس دست تو گلی

آخر ... [illegible]

فرمان تو بر انس و جان شهر مروو شاهجهان از نعمت تو شادمان آل الحسن و الحسین

در مدح وزیر سلطان ...

جهان و هر چه در و هست آشکار و نهان مسلم است بعدل وزیر شاه جهان
جلال و دیر همی شکر و مدح او گویند درست هست همت او بار کار پیر و جوان
بیان او بکمی دلاور زبان زبان و فخم بزیر ب ... پیش او رسته بیان
دهان دهر دهد بوسه بر زبان و کفش کی شود قلم اندر کفش گشاده دهان
کمان کر است مگر کلک تیر تیر او درست همچو است رقه مرد نقش چو کمان
روان کند هست اوماز پاشتر جوانی گرد خود لطاعت او ماز یافت چو تیر بدان
بیان نمود معالی و جاه را از بیش کنند زیرت او یافتند هر دو بیان
سمان خرد به بزرگان رضای او گردد رنگ نخل و تایید را خود بکان
نهان غیب شده است آشکار ناظر او زبهر آنکه یک دل او آشکار و نهان
جهان شود ز خیال خلاف او چو شعر شکر شود ز نسیم رضای او چو جان
کمال ده بهر عالم تو چند اندر بعالم از قلم است فتحهای امان
از آن دوات تو دلم عجب گویم نظام شرق از این وقت مغرب از آن
دخان کلک تو نور است چشم عالم را شگفت و نادره باشد بعد نور دخان

نگار زمین کی عقد را بگسلد کس | ز دیده نفس مکین تا گرفته نگار
کلاه زمین کی روزگار عدل آلد | سعادت ابد را بکس زمین کرا
زبان من چو ستایش کند صفات ترا | همم تمام شود اندر ستایش تو زبان
قران مشتری و زهره تا همی باشد | بدان زحل تو همی را بادا قران
بمان بنیکی و خوشی هزار سال تمام | هزار سی هزار صد هزار سال بمان

در صفت خزان و مدح خواجه نظام الملک وزیر گوید

بباغ و راغ اسب شکر شرین | گرفت راه هزیمت سپاه فروردین
بدان کشید زباغ و زراغ رایت خویش | چو دید بر سر کهسار رایت تشرین
چه رایت آن که زند بر کهسار | ز رشک بلول دگر عالم بهشت آیین
گرفت گونه دینار دشت بیجاده رنگ | نهاد توده کافور کوه بیک آگین
من از خجال یک چیز شاه کرم را | زبانهای درختان همی کند زرین
زبهر آنکه درختان تابان یخ آرند | بجشن مهرگان وزیر شاه زمین
نظام ملک صفی خلیفه شمس الکفات | غیاث دولت و صدر اجل قوام الدین
ابوعلی حسن آنکه حق در عقبی | روان حاتم کافی بمهر اوست رهین
شعاع روز همی تابد از جبین سخاش | ز در پرستش او بر نهد ملک جبین

سپهر تا بنهایت جداگانه کند | ز دست دولت او دار شهور و سنین
بشکل حلقه انگشتری است چنبر چرخ | ز بخت اوست در انگشتری نشانه نگین
ایا نتایج رای تو مهر روشن تاب | و یا سخن کلک تو عقد روشن بین
وزیر بار پسین خواند بیند | بروزگار تو دین رسول بار پسین
تو آن خجسته وزیری که از کفایت تو | گشته دولت سلجوق بر تعلیمین
تو آن ستوده وزیری که در فتوح و ظفر | شده است کلک تو با تیغ شهریار قرین
ضمیر پاک تو از دیو کی کند وسواس | حیات بر تو پر جبرئیل امین
ز چرخ بر تو ثنا و ز ستارگان آفرین | ز بخت بر تو دعا و ز فرشتگان آمین

در خطاب دلبر و مدح امیر ... گوید

ای ماه لاله روی من ای سرو سیمتن | از مهر تا فلک کنم از جان تا ...
زیبا رهی زند فلک باغ لاله روی | زیبا رهی جان نزد چمن سرو سیمتن
لب چون عقیق کرد و رخساره چون سهیل | وین هر دو تا بهندوان فکنده در فغن
تا در عجم بود لب و رخسار تو دلیل | چونان که با سهیل و عقیق است در یمن
هر بر دلم نه ای صنم شستری قبای | لب بر لبم نه ای پسر شستری ذقن
تا موم نرم نیز درزار سنگ سخت | تا شنبلید نیز در زیر نسترن

ای دل گمان بری که مگر ماه و انجمت / چون بنگری بچهره و دندان خویشتن

خالهای دهن تو شود گر خبر رسد / از ماه و انجم تو بگوشند انجمن

صدر اجل مؤید ملک شهاب دین / فرخ ظهیر دولت ابو نصر بن حسن

فرخنده صدری و خجسته خصال او / آسایش زمین شد و آرایش زمن

ای نفی کفر باطل و اثبات دین حق / ای نصرت فرشته و ای قهر اهرمن

درّ است دولت تو و آفاق حرز حرف / جان است همت تو و افلاک جرم تن

هر کس که بغض زاده که دید همی خبر / هر کس سیف خود ایزدان آیت اللعین بخن

یک چاک تو چاک صبح بغض زاده است / یک کهتر تو قهر صد سیف ذو یزن

آلوده نیست دست تو از جود باشی / کی شده است دست تو بر جود مفتتن

گر عدل خیال جلال تو بگذرد / اسپ چو نهیب عدل تو عقوبت عدن

در سایهٔ قهر تو بر روبه اوفتند / شیران دهند بچهٔ روباه را لبن

در مدح شرف الملک وزیر گوید

باشد اصلاح در عشق یار توبه من / در زلف پر شکن یار بیت توبه شکن

چگونه توبه کنم کان زلف پر شکنش / هفتاد بار زیادت شکست توبه من

بتی که آب و دندانش چو شهد و عقیق / همیشه سرخ رخت دروی روشن

و لذتیست مرا قطع او شده است مگر / در دو عشق من للقاء سهیل یمن

باده در دو همی باده ور چشم و دلم / باب و آتش همواره باشد اندر وطن

عجب زباهی کاب او بدو سال ملک / عجب زری و کاتش ز هر میان چمن

کز آن دو عارض خالش چو زیر نقاب نیست / زخم ابروی نیست آن چو زلف چو کان زن

بدین دلیل همی بافتی درست کند / دهانست خیز زبنیان ... زاهر من

دلی است آن ابر است دل خواه را جوان / دلی از نرم کهف بهیچ چون فن

بمیح نیست کز آن همی ز آتش است دلم / بسان که آب و آتش زنگ و دار آهن

بلا و فتنه من زان سمنبرست / بلا ز نار زلف و چشم فتنه فکن

اگر سنبل و نرگس خال کنم تا نه / دو سنبل اصل بلا گشت و نرگس اصل فتن

زمین زچهرهٔ او روی ... مذاری / ورست ... زمین الکار بیمن

وضعت هست از همه روی زبان ملکا / وفای ... زمین و ثنای صدر زمن

عماد دین شرف الملک ای خجسته شاه / در بخت حضرت ادراک قبه پرافن

سیادت او سعد آفتاب سعود / درش ضنم قلم او و آفتاب شمن

گر آب چشمهٔ کوثر خزانت ... ذل / لکابه بشستی ... چو کوثر است لگن

کی جبین و ذقن شیر از زمین پانیر / حسد ... اندام ز جبین و ذقن

زن بچنبر اگر سر برون کند خصمش　　چو چنبر است و همی برون کند زرش
همی بعهد تو آزادگان زنند نفس　　همی برسم تو فرزانگان نهند نفس
بلند بخت تر از چرخ نور سای فلک است　　فلک ز نیاز تو خیزد نور اگر سماک
نهاده نامه عهدت زمانه بر بازو　　گرفته بار قدرت ستاره بر گردن
تو یوسفی و همه سائلان چو یعقوبند　　نسیم همت تو همچو بوی پیراهن
کسی که جامه عهدت برون در همه گرفت　　بدست خویش برون برد دامن خود گفت
کسی که خلعه کند خلاف و نقض تو　　به ضمیر و زبانش چون نیش دندان
کلاه بر به فضل است بر خلاف تو مراد　　بمال قیاس به فضل است مکو بازار
مبارزی چو نباشد تو نیزه بر گرد　　چه سهم پیش سنان چه قبه جوشن
چنان که هر که ماه بریان زرد و در صف فرشته　　بگو هر است قلم در کف تو آبستن
گهی ز غالیه پرگار برکشد بر حریر　　گهی ز موی سیه زنجیر بر نهد بر سمن
بسیر سپهر بلاد است و کاغذش میدان　　برنگ سپهر چراغ است و عنبرش روغن
تیم ماه جهانش رسیده کی گرگان　　ز نکته تا سطر از روزنامه تا خفتن
بگوید و بر دهد کامکار و بی‌عجب است　　رسید ما نیش زبان است و در زبانش سخن
همی نیاید در دست او برست سحر　　روان او زبدن خاک بیان زبان دهن

بیدید

در مدح سلطان ملکشاه گوید

شده است روزی همه خلق فرخ و میمون　　بروزگار شه نیکبخت روز افزون
شه زمانه ملکشاه کآفریده خدای　　همیشه طالع او سعد و طلعتش میمون
بطلعتش همه ساله منور است زمین　　چنانکه هست منور بطالعش گردون
قیاس گردون با همتش مدار که هست　　دو پیش همت عالیش هست گردون دون
همی چو شهر نماید زلشکرش صحرا　　همی چو کوه نماید ز موکبش هامون
ز نفس و بیت او از ضعف کند ماهی　　چو چرخ بالا تیر گ چو خاک از اسکون
قضا کند فلکان را بجاه او زده　　دو هست تخت معالی فضای گردون
شمار بخشش او را که بر اندازه خند　　قیاس دانش او را که بگوید چون
چنانکه طاعت او مایه خردمند است　　خلاف طاعت او هست نکال خذلان
عظیم تر ز خلافش جنون نه انسان　　و گرچه در شب آید او الجنون فنون
شبیر پیکر گرزش نکه کن و شناس　　دو کار و پیکر لعبت ز گرز فریدون
میان شاه و فریدون تفاوت است چنانک　　میان شیر دلیر و میان گاو زبون
الا که بدرت تو هر زمین شده مشغول　　ایا لطاعت تو هر دل شده مرهون
ز مهر تو بتن اندر شکفته گشته جان　　ز کین تو بدل اندر فسرده گشته خون

بعدل وقت نشاننده روزگار
که عدل را تابع است و شرع را قانون

چو بحر شرع نیابد تو خاطر شعرا
نخواهند صدف شد و معنی چو لؤلؤ مکنون

خدای داند بر بنده هر بنده حرمت
ز نائبات معاف و ز حادثات مصون

ز خط حکم تو بیرون نکرده کس سر خویش
چو پای او ز خط زندگان بجهد بیرون

دران دیار که شمشیر تو برنهند
نخون برکشد از خاک آنقدر معدن

ز آب دیده خصم تو ز غم او که دمیده
گیاه زار ز تیغ تو روید آذرگون

کسی که با تو دلش خیر اندیشیده است
ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو نون

بنفحه گلها آشفته گرد سر کش
نبرده گلها در سینه مرده مدفون

بس آتش تیغ تو آمد چو کلیم ثعبان
بس است حجت تو چو مسیح را افسون

خجسته ملک تو تا باغ شکفته راز
برآرد درخت و بنازد سبزهای گوناگون

تو بر جلال خویش هرگاه که جلوه ای
ببستان خویش تماشا همکنی ایدون

رسیده فوج سپاه تو صبح جلال آثار
رسیده تا بجابت آب دجله کنون

زدند پرده سرای تو بر لب دجله
هنوز کوه سپاه تو بر لب جیحون

درین خجسته سفر با ظفر است الآن
خدای عز و جل یار و بخت رهنمون

همی دلیل کند خرد از ره تدبیر
که دبیات تو تخت بکمال نگون

بنیزه

به نیزه سر ببارید زحال بیگار
به تیغ جان بستاند ز دشمن ملعون

کلید نعمت قارون تو را بدست آید
فرو شود بزمین دشمن تو چون قارون

همیشه تا ز بهار و خزان زمین و هوا
شود چو چهره لیلی و چشم مجنون

هوا گسسته کند ز تیرهای رنگارنگ
زمین نهفته کند فرشهای بوقلمون

تو باش خسرو اقبال و پادشاه قران
تو باش قبله شاهان و پیشگاه قرون

سر موافق تو سبز و دولتش پیروز
رخ مخالف تو زرد و چشم او وارون

در تهنیت ورود سلطان باصفهان گوید

شکفت و تازه گشت دگر باره اصفهان
از دولت و سعادت شاهنشه جهان

سلطان شرق و غرب که از شرق و غرب دولت
صاحبقران خسرو و شاه و خدایگان

شاهی که از لطافت او روضه زمین
شاهی که از بزرگی او آراسته زمان

آباد کرده نظر و عدل او شده است
هر جا که بگذشت از ان بیابان بستان

با داستان نصرت او زاده بهره است
در سینه هر که گذشت و گهی گشته داستان

کم گشته کان خلق در او صاف ذوق ش
هرگز مکان خسرو بهشت در کمان مکان بی

کی دولت او گفته خدای
کاندر چگونگیش همی کم شود گمان

در رزمگاه نصرت و در بارگاه ملک
ایندم اگر به تیغ و بلعش در دهان

تیغش به رزمگاه بگوید خبر القدر
عدلش به بارگاه بگوید خبر الامان

آنجا که رخش زنعره شد زاو خبر
و آنجا که رخش زشعله شمشیر او نشان

چیزی که فسرده گشت و بیچی که خسته
خفی که در رگ مخالف و مغز اندر استخوان

که خشم او ز رزم برآکند همی نفیر
که سهم او ز ترک برآکند همی فغان

در هر کجا که هست اثرهای لعبه‌ها
بر قصرهای قیصر و بر خانهای خان

ای خسروی که حکم تو کو کو کار
بر هر [illegible] سلط و بر هر روان

زانسکه در نبرد کان کهربا
در بسکه بر فتوح سنگ کهربا عیان

شعری همکنند ز دیدار [illegible]
در دیده روشنایی و در کالبد روان

در طاعت تو نیست همکس [illegible]
بر بیعت تو نیست همی همکس گمان

بر کس که از خلاف تو دارد [illegible]
بر کس که بر خلاف تو کرد [illegible] حال

ابله کسی بود که خلاف تو [illegible]
کش هم نصیب بر بود و هم بلای جان

ز اختر تو قسم کواکب همی رسد
که نحس در مقابله که سعد در قران

آری چنانکه شاه ملوک تو در زمین
هست اختر تو شاه کواکب در آسمان

چشم و دل جهان هنر و دانش تو دید
ملک جهان سپرد به تو دولت جوان

با دانش و هنر نتوان ملک یافتن
دولت ببخشد هر ملک را [illegible]

شاها شهر اصفهان چو سپهر برای کوم
تا رایت و ارکان تو آمد در اصفهان

زین شهر خرم شکفته یکی بوستان شدست
با دولت شاه تو کمر بوستان

در محفلهای خرم و در باغهای خوش
ساغر همی ستان زکف ترک دلستان

گر عزم همی رزم کنی باش کامکار
ور قصد همی بزم کنی باش کامران

چون آن صراط است بهر اندر روان زی
چندان که کام تست بملک اندر روان

در تهنیت مهمانی کردن وزیر سلطان گوید

ز دکر فراز ملک و شاه گر بیار دین
همی گیتی در به آذر گرفت آیین فروردین

بملک و دین همی نازند شاهان بلند اختر
همی آمد شاه ملک امروز مهمان [illegible]

کجا باشی ملک چنین بر دستور او خوش مان
کجا باشی [illegible] جهان نرود فرا او خوش

ز سلطان و ز دستورت [illegible]
زهی سلطان که دولت ز تو دستور [illegible]

چه جویم فر فریدون چه گویم عمر [illegible]
چه رانم قصه [illegible]

سخن گویم ز سلطانی [illegible]
گوران از بنجه ضیغم [illegible]

کلاه بود از جهان سلطان چنین [illegible]
کلاه بود از شهنشاهان چنین [illegible]

جهاندار چنین باشد [illegible] دولت
شهنشاه چنین باشد [illegible] کند [illegible]

ببخش ای شاه دریا [illegible]
ببخشش [illegible] کوشش [illegible]

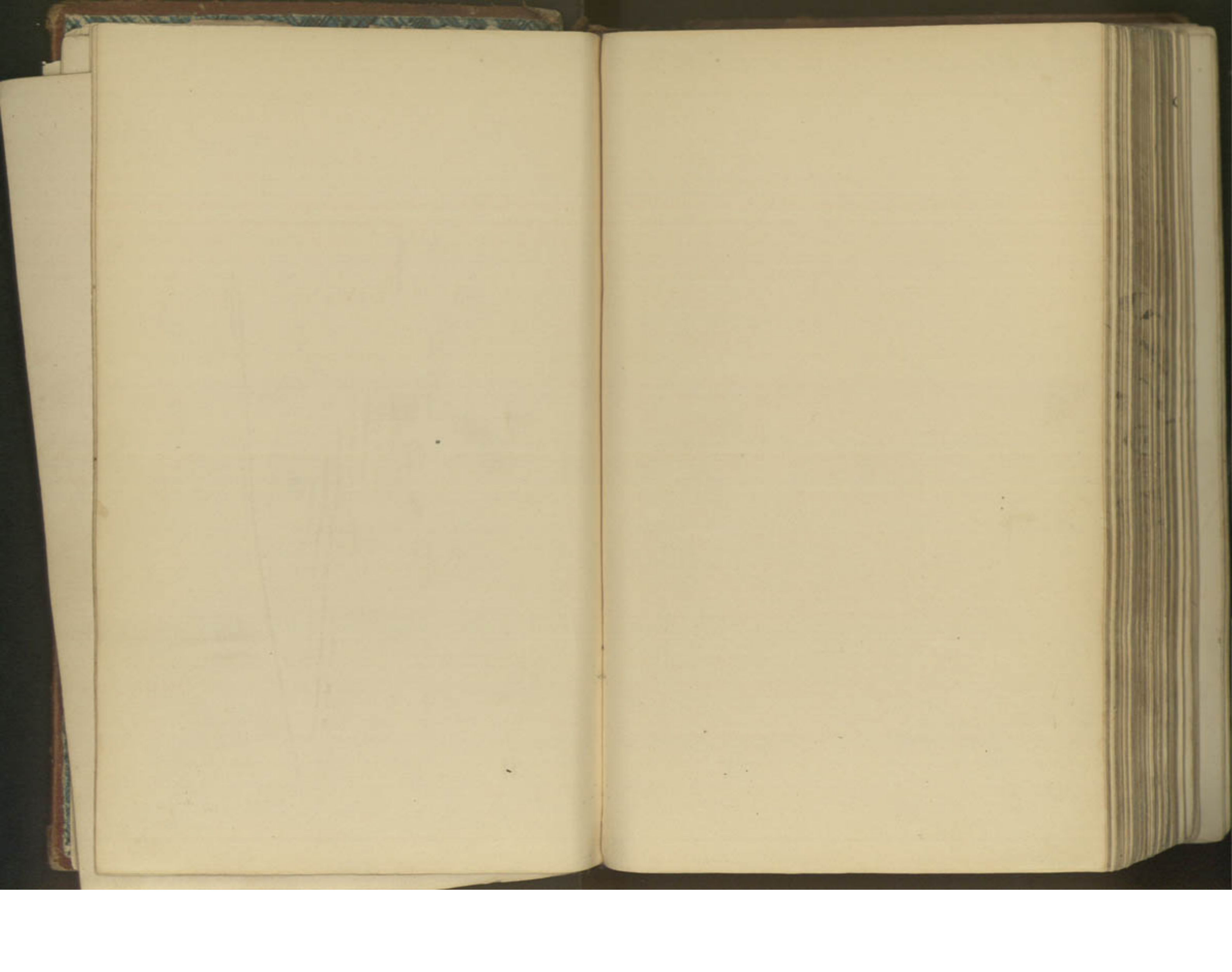
تو آن شاهی که از شاهان تو بر روز شد فر و داد   نگین و تیغ و تاج و تخت و کلک و ملک و آن و زین
بتوران و بغزنین در نگار است هند فرمان   یکی دارنده توران دگر فرمان ده غزنین
سپاه از پی جلالت همی کوه آورد شاهان   کز ایشان چو بادا نعش اگر بشتاب چرخ برین
که کوه از خلاف تو بخواند اندر رکوع تمکین   ز خاک درگه او در دلش رسید از او وابلین
هر آن شعری که زبانت بگوید بنده شاعر   بنجات النعم اندر رهی خلاصه جور العین
تو جاوید و پاینده است شاهی و هم شاهی   که شاهی اندر جهان مکدر شاهی در جهان
دعا کن تو دولت را هر جا که بنشینی   که چرخ دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

در نعت بهار و مدح سلطان ملکشاه گوید

آمد آن فصلی که از خرم شود روی زمین   بوستان از زر او که چو فردوس برین
نافهای مشک بگشاید چو عطاران هوا   رزمهای حله بگشاید چو بزازان زمین
لعل با مرجان برآمیزد درخت ارغوان   لولوی لالا برانگیزد نهال یاسمین
شاخ گل با جام می در بزمها گوید مدام   جام می با شاخ گل در باغها گوید قرین
قمریان بر سرو بن گویند گل را تهنیت   بلبلان بر شاخ گل خوانند شه را آفرین
سایهٔ یزدان ملکشاه سلطان اندر جهان   خسرو پیروز که جای جهان را آستین
خط او در لوح محفوظ است کاندر ...   هم ببیند هم بخواند ... بر تعین

زهی

زهی قدر شاهی که از خلافت حکم جهان   شهریار ... دال پادشاه چار بین
نور او تابنده بود از پشت آدم در ازل   و از سلالان نور او ... چشم ابلیس لعین
سجده کرد و نگفتی که آدم از طین است و من   ز آتشم و آتش چرا سجده کند در پیش طین
چون او جفتی آب حیوان جان فزای از روز در   خشم او چون زهر ... جان گداز از روز کین
بر سرین گور و چشم آهو اندر شعرها   شاعران معنی همی گویند چون در ...
تا شنیدستند که پیکان او در صیدگاه   زخم دارد اندر چشم و گوران بر سرین
این جهان ... یار و همره کلک تیغ تیز   گر سلیمان داشت ... نقش کرده بر نگین
یار و همره تیغ باید با جهان ... قهر   در جهان ... خاقان چین
شکر کن و عفو ... خداوند جهان   هر چه اندر ترک خاقان و خان و تگین



در مدح نایب السلطنه گوید

بهار آمده است و امروز خوش خرّم جهان — دری که گذشت و رفت از نوا به رنج نشان
در نشاط ز بهار و خزان بیا بنشین است — خزان عدوی بهار و بهار خصم خزان
ببین که هر چه بهار شکفته بود که — خزان بسترد او را چگونه که نهان
اگر خزان برزان نوش تیغ نهاد — که هست در همه عالم بساط خزان را
اگر که درشب دیباه ابخور دادی — عسس شده است نمود است باغ را عریان
زبرف زره سواران شده است روی زمین — زنخ شده است رخ اکثر چو سیمای آن
اگر زمانه بآهن گری روان آید — و آب کوه چو سیلاب از اخگر سوزان
و کوهسار دین وقت شرط گلی را — قفسه سنگ این و تنور سنگ آن
یکی چو آب زر اندر میانه ساغر — یکی چو برگ گل اندر میان آتشدان
یکی نه قوت ز سوز نهنگ نیچه عشق — یکی نه جان و ز نار زهر که قرینه جان
بریز جام که هر روشن شب زمستان را — خیال کنیم که ماه بریزد باستان آتش
چو مطربان سر انگشت کنند به چنگ — یار خواهم که کف بر نهیم رطل گران
معین ملک امین و زمان سعید — که هست نایب و فرمان ده زمین و زمان
جز او که بود شایسته نیابت شد — و خلیفه راه گرفته هر که ملک جهان

نظام ملت را در دولت ملک سنجر / قوام دین را در دولت ملک سلطان

نشان اوست بهنگام شغل شغل گزار / ضمیر اوست بهنگام فتنه فتنه نشان

ز آسمان همه تأیید و رحمت است نثار / بر آن خجسته ضمیر و بر آن خجسته بنان

شمار مدت عمر تو با قضا و قدر / ز روز کار و فلک ساختند رخ و بیان

بمدت تو بود بیشتر ز مدت نوح / فلک ز بخت خطا و ز روزگار گمان

همی ز رای تو افروخته شود حضرت / همی ز روی تو آراسته شود دیوان

همه هنر را تو چنان درخوری بوقت بهار / درخت را تف خورشید و گل را باران

ز آرزوی صبوح تو ساکنان بهشت / سپیده دم بگریزند هر شب از رضوان

همیشه تا بود این هفت چرخ دوار / کنند هفت ستاره بسعد و نحس قران

ز سعد بهره عمر تو باد راحت و لهو / ز نحس بهره خصم تو باد رنج و زیان

در تهنیت عید رمضان و مدح سلطان سنجر گوید

آمد رسول عید و سر روزه نام او / فرخنده باد بر شه گیتی سلام او

سلطان جلال دولت با قدر معز دین / شاهی که هست دولت و دین زیر بام او

فال جهان خجسته شد و کار دین تمام / از همت خجسته و عدل تمام او

آنجا مقام دولت او تخت ملک / جز وهم آدمی نرسد بر مقام او

شد نعمت

کز ذوالفقار بر کف حیدر نهاده بود / در دست شهریار نکوتر حسام او

گر خسروان کشند علم بر سپهر و بام / تیغ است زهر خسرو و تیر است دام او

شمشیر تیز او چو برون آید از نیام / بشکرد دیده و دل دشمن مقام او

اسب بلند او چو بساید زمین بنعل / سعد سپهر بوسه دهد بر لگام او

جوید همی کلاه علاش امیر شام / تا فخر کند ز کلاه غلام او

آمد در ماه روزه بسلطان پیام عید / سلطان سنجر داد جواب سلام او

هر شب بجام آب بکف بر نهد ملک / خورشید و ماه را چه آید ز جام او

کی روزه بهشت فرستد هر شبی / بر دست جبرئیل شراب و طعام او

کالایست کان بنده معزی بمدح شاه / گوهر همی برند حکیمان ز کام او

تا هر نعمت است بر دو جهان حج / جز کعبه نیست قبله و بیت الحرام او

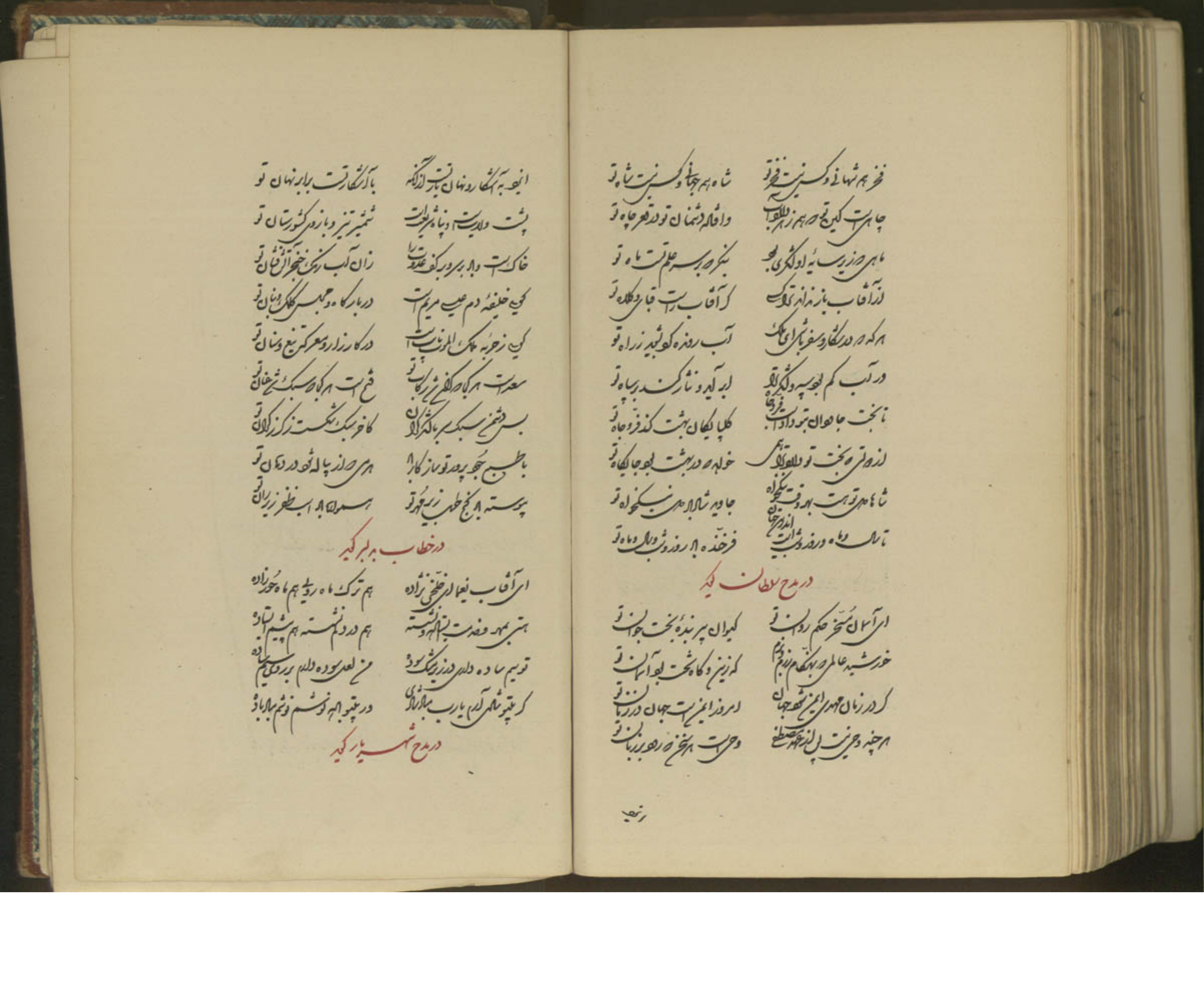
بادا مدام عدل شهنشه بروزگار / و آنجا که هست ملک ز عدل مدام او

روزه بر او مبارک و روزش همه چو عید / کارش بکام دولت و دولت بکام او

در مدح سلطان در شکارگاه گوید

ای تخت و گاه پیشه جهانگیر گاه تو / آراسته است مملکت از تخت و گاه تو

هست از بزم شاهی و دولت ز نام تو / هست پناه عالم و آنجا پناه تو



فخر همه شهان زکسب نسب فخر تو | شاه همه جهان زکسب نسب شاه تو
چاهی است کین تو در همه ز بهر ملوک آب | وافتاده دشمنان تو در قعر چاه تو
ماهی در زیر سایهٔ او لشکری بود | بنگر در بر سر علم تست ماه تو
از آفتاب باز نداند کلاه کس | کز آفتاب رست قبای و کلاه تو
هر که در درگه او سفر بار ای ملک | آب رونده کو شود ز راه تو
در آب کم بود سپه و لشکر اگر | ابر آید و نثار کند بر سپاه تو
تا بخت جاودان بتو داد است فر جاه | کلیا یکجان بهشت کند فر و جاه تو
از دولت بخت تو والله الاهی | خواهد در در بهشت بود جایگاه تو
شاهی تو است و بهر وقت نیکخواه | جاوید شاد باد همی نیکخواه تو
تا سال و ماه و روز و شب است اندر جهان | فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو

در مدح سلطان گوید

ای آسمان مسخر حکم روان تو | کیوان پیر بندهٔ بخت جوان تو
خورشید عالمی در بهنگام رزم و بزم | که زین و گاه تخت بود آسمان تو
گر در زمان مهدی امین شد جهان | امروز امین است جهان در زمان تو
هر چند وحی نیست پس از عهد مصطفی | وحی است هر سخن که رود بر زبان تو

رتبه

آنچه به آشکار و نهان تست بار از آنکه | با آشکار تست بار و نهان تو
پشت ولایت است و پناه شریعت است | شمشیر تیز و بازوی کشورستان تو
خاک است در بر و بر کف عدوت را | زان آب رنگ خنجر آتش فشان تو
گویی خلیفهٔ دم عیسی مریم است | در بارگاه و مجلس کلک و بنان تو
گویی ز حربه ملک الموت نایب است | در کارزار و معرکه تیغ و سنان تو
سعد است هر کجا که فکنی رکاب تو | فتح است هر کجا که سبک شد عنان تو
بس دشمنی سبک سر با لشکر گران | کافر سبک شکست ز گرز گران تو
با طبع هیچ پرور تو ساز کار باد | هر می که از پیاله شود در دهان تو
پیوسته باد گنج طلب زیر مهر تو | هموار باد اسب ظفر زیر ران تو

در خطاب به دلبر گوید

ای آفتاب نعمان طغی زاده | هم ترک ماه روی هم ماه حور زاده
هستی بمهر و خدمت با اهل و شسته | هم در دلم نشسته هم پیش ایستاده
تو سیم ساده دلی در زیر سنگ سوده | من لعل سوده دلم بر روی سیم ساده
گر بیتو شادی آرم یارب مبارکباد | در بیتو باده نوشم نوشم مباد باده

در مدح شهریار گوید

شهریارا بر سر دولت قراری کرده … در بهار از شادی در آتش بهاری کرده
ما شنیدیم از بزرگان قصهٔ هر روزگار … روزگار ما به از هر روزگاری کرده
جستهٔ شکر خدا و کرده دین را عزیز … یک بیک جستهٔ شایسته کاری کرده
آنچه آن پیشینیان کردند بر رسم نکو … تو ز رسم آنچه آن اختیاری کرده
در جهان از آن آثار از ننگ و این نام خشند … تو ز بخت و عدل و دین دیگر جهانی کرده
تا ترا دادست ایزد نوابت و فر علی … تیغ گوهردار را چون ذوالفقاری کرده
که ملک خاور ترا چون رستم و اسفندیار … تا تو بر تخت شهنشاهی قراری کرده
چشم لذر لشکر تو صد هزار اینست چنگ … هر یکی را رستم و اسفندیاری کرده
در همه کاری ترا میمون و فرخنده است فال … لاجرم فرخنده و میمون شکاری کرده
چون سپهری گرد خاک از زمین و ابرآب … در سپاه دشت را چون کوهساری کرده
من همی دانم چنان کز خنجر تو ... … کوهسار و دشت را چون لاله‌زاری کرده
ای خداوندی که بخت تست مرکب را سوار … بنده را بر مرکب دولت سواری کرده
کمتر دولت شهنشه چون منی تا گویم ترا … کز هنر در کشور دولت کو ثباتی کرده
تا جهان ... در زنهار گوهر … زانکه با کین شاهی زینهاری کرده
با سعادت باش با هر جا که ... … کز سعادت بخت را آموزگاری کرده

زهی عدل

این قصیده را بعد از وفات برادرش ... در مدح سلطان سنجر گفته

ای خداوندی که در روی زمین داور تویی … رکن اسلام و معز دین پیغمبر تویی
ملک را سلطان تویی و تخت را افسر تویی … دهر را والی تویی و خلق را داور تویی
آن کجا خاتم بود شایستهٔ خاتم تویی … آن کجا افسر بود شایستهٔ افسر تویی
گر چه خاص زینت حیدر در عرب بود ذوالفقار … در عجم با تیغ هندی نایب حیدر تویی
آنکه او بر نصرت دین هدی بندد کمر … وانکه او بر عالم از نعمت گشاید در تویی
وانکه او از حوزهٔ اسلام بردارد ستم … وانکه او خیمت نهد بر کوی قیصر تویی
از چلیپا و بت و ناقوس کس در روم … تا که قهار چلیپا و بت و بتگر تویی
آنکه گو از قیصر رومی بر آنکس در به تیغ … وانکه بستاند ز روم اندر یکی لشکر تویی
هفت کشور را تو سلطانی و لشکر ... … در میان هفت کشور ... کشور تویی
عاجز است از ... آدمی … تا میان عالم اندر عالم دیگر تویی
آن جهانداری که خورشید فلک کوکب تویی … وان شهنشاهی که جمشید ظفر ... تویی
چون کمان گیری کمان صاعقه پیکان تویی … چون کمر بندی سپهر مشتری پیکر تویی
رزم را شمشیر تو دارندهٔ گوهر تویی … تا بهشت بزم را بخشندهٔ کوثر تویی
در مبارک دست تو شمشیر گوهردار تو … سد اسکندر بود زیرا که اسکندر تویی

زر و سیم و خطبه و منبر از ازل زد تو | تا جهان زر و سیم و خطبه و منبر تست
خلق گیتی پر ز نعمت هست ... روز | زانکه سلطان نکوخواه رهی پرور تست
هر زمان از آسمان آید پیام جبرئیل | که ثنا پرور از بهشت عدن خرم تر تست
خسروا شاها که آید عمر ... بر | تا قیامت وارث عمر جهان چاکر تست
جان لعل ... که گیرد از فرزند | پیش سلطان جهان حق گواه حق داور تست
گر معزی خوانم ای تو معز دین حق | بخت گوید ای معزی شاعر در خور تست
چون نهم سر بر زمین در حضرت شاه جهان | آسمان گوید که تاج شاه عالم بر سر تست
تا جهان بر بساط عدل تو گسترده | زانکه شاه عدل و سلطان نکو گستر تست
یاور و دارنده عمر تو الله ... | زانکه دین و ملک را دارنده و یاور تست

در مدح سلطان ملکشاه گوید

هست گیتی بحکم بار خدای | آفتاب اندرین خجسته سرای
آفتابی که دیده در گیتی | به نهاده کلاه و بسته قبای
سایه ایزد است شاه جهان | آفتابی است ملک آرای
سید خسروان ملک سلطان | شاه ملکدار بنده کار گشای
شهریاری که رای روشن او | چون یکی آینه است عدل نمای

هر که زان آینه نگیرد زنگ | کس نگیرد ز آینه بزدای
خشم و تیغ شه خدای پرست | گر ببیند حسود یاوه درای
ز آهن تیغ شاه گوید آه | ز آتش خشم شاه گوید وای
مختصر چند بیت خواهم گفت | اندرین نزهتگاه روح فزای
مهمانان و نیز با مالک | دیده اند و شنیده در هر جای
دیده یا شنیده هرگز | ای خردمند دیده زمین پیمای
چون وزیری که دولت او را گفت | هم همی بخش و هم همی بخشای
آنکه اندر مذاهب دولت شده آست | قدوه صاحب صدیث ... رای
نه عجب گر بدولت شاه | این مبارک وزیر عالم رای
بکشاید بقصد خانه خال | بستاند بقهر رایت رای
دیر زی ای شهنشه عالم | ای ولی پرور عدوفرسای
بر سعادات تو ساید دست | با مباهات تو سپهر بسای
تا در اندر لغت همی خوانند | ماه را بر زبان ترک آی
شاد باش ای بزرگوار ملک | شاد زی ای بزرگ بار خدای
تا بپاید جهان تو نیز بپای | تا بپاید زمین تو نیز بپای

آتش غم

بخشش تو همی ثنای ورا اش / کشش تو همی جنگ و بربط و نای

در مدح سلطان کید

اگر بر لوا بود نام شاه دادگری / وگر بتاج بود فخر شاه تاجوری
چو روز بزم بود آفتاب با قدحی / چو روز رزم بود آسمان با کمری
فلک نهٔ و بقدر بلند چرخ فلکی / عمر نهٔ و بعدل تمام چون عمری
موفقند همه او تو از قضا و قدر / مگر که تو قضا یابی و نایب قدری
اگر جهان و هنر مایه ملوک بود / تو آفتاب جلال و ستاره هنری
وگر بباید خوشنودی خدا و گر / تو اختیار خدا و ستوده داوری
رسوم دادگری تو ملوک را ... / نشیمن از در بدون رسم ملک دادگری
وگر تقدم تاریخ سکندر از کهان / وگر بقدرت تا ... سکندر دگری
ز گوهر تو چو داود ... / ز تو نبیره داود ... گهری
چنانکه بود سلیمان نشسته با داود / تو در سرای سیادت نشسته با پدری
اگر بدولت عالی نشسته بر تخت / همی بهمت عالی ز عرش برگذری
ز لشکر تیغ تو لشکر شکست و قلعه گشاد / درست شد ... نصرت و ظفری
سپهر بر حذرست از کمان کرده تو / تو از کمین سپهر بلند بی حذری

ستارگان همه اندر آسمان فرو بارند / اگر بچشم سیاست بآسمان نگری
چنانکه فضل خدای جهان ترا پیراست / بتیغ تیز تو خلق خدای را سپری
ترا سزد ز همه خسروان که بر فروخت / بزر سرخ فروشی فنا و نیک خری
بران وطن که در آن لوا سایه غالب گشت / بران وطن شوند که گشت دیو و پری
همی نگار شود روی خور فروش ترا / بران امید که یکبار روی او بنگری
ترا سزد که جهان ایمن خلعان و ورا اش / بهان بهای ... رامش گر و ... خوری
گشاده بنده معزی در خزانه شعر / نمود گوهر حکمت نظار گهری
مدایح تو بلفظ دری همی گوید / ... تو پاکیزه لفظ دری
همیشه تا ز ... اعزا و ... / ... عارض و زلفین ترک کاشغری
بفال نیک ترا باد لهو و سور و سرور / ... ز ... رو بمویه گری

در خطاب بمعشوق و مدح سلطان ملکشاه کید

ای بخار و بعارض آفتاب و مشتری / آفتاب و مشتری را بکمان مشتری
دل ز سنبل نهاده بهر ... / دایره از عنبر کشیده دایره بر ...
از دو زلف سیه با حلقهای سنبلی / و از رخ چنبر شکن با تو دلهای عنبری
تا ندیدم زلف شکسته ... / تا ز رشک حلقه حلقه بر جهان شور و شری

لاله گون روی تو دارد دیدهٔ من لاله گون
چنبر زلف تو دارد قامت من چنبری

نقش کشمیری نماید زیر نقش عارض تو
پیش بالای تو باری سرو کشمیری

تا نگار آمد بر عارض گشت آن نگار
گشت پنهان زیر خاک اندر نگار آذری

گر بچین اندر بدانند صورت تو نیز هم
بتگران چین همه توبه کنند از بتگری

خدمت تو واجب آید بر همه کس همچنان
زانکه تو در خدمت شاهنشه نیک اختری

خسرو دنیا ملکشاه آنکه اندر گنج اوست
دین و دولت را ز شمشیرش پناه و یاوری

هر چه باید خلق را از حشمت و عز و شرف
اینک آن جمله باو داده است پیغمبری

تیغ او هر گوهری را کاندر جهان
از پری و دیو ناید گر جم و انگشتری

صحبت دیو و پری واجب نباشد در جهان
آدمی را نام گوهر تیز از دیو و پری

در خور یکتا ستان مدح او او راست
از بهشت اندر ستان بهتر و نیکوتری

آن بزرگان کز تو زنده در ایام او
چاکر هندوی ترا بنده در بندگی چاکری

چاکر

شهریارا تخت تو کیخسرو را
زانکه تو بر تخت کی قباد دیگری

آفتاب دولتی آنکه سپهر روز بختی
بر سپهر او داور است و بر زمین تو داوری

او ز گنبدها در آمد در چهار ارکان هست
تو ز کشورها در آئی در چهار کشوری

آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون کند
گر بچشم همت اندر آب دریا بنگری

ور ز نفس

وز شرف بر شاخ طوبی بر فکند از درخت
چون تو اندر بهشت تا شاد در صفا بگذری

آفتاب دولت تو بر زمین گسترده باد
تا بساط شهریاری بر ثریا گستری

تا بحشمت کام رانی تا به همت زر دهی
تا ز دولت شاد باشی تا ز نعمت برخوری

در مدح مادر سلطان سنجر گوید

ای خداوندی که تاج دین پیغمبر تویی
شاه عالم را تو شاه و شاه را مادر تویی

نازش سلطان محمد در عراق از نام تو
در خراسان نازش ملک ملک سنجر تویی

دولت جمشید و اسکندر بشاهان داد چرخ
آفتاب جاه این جمشید و اسکندر تویی

این دو خسرو را که اسلام را دو جان اند
در صلاح دولت و ملت نصیحت گر تویی

از تو جویند اهل دولت عز و برتری
کز خداوندان دولت مهتر و بهتر تویی

گرچه تخت و مسند تو در زمین الملک کاران
از جلال و قدر با نه چرخ فلک همبر تویی

همتی داری که این عالم بچشمت اندکست
اندرین عالم بهمت عالم دیگر تویی

نیست با فرمان تو خلق زمین را داوری
زانکه بر روی زمین فرمانده داور تویی

گر پناه پادشاهی لشکر و دولت بود
در همه کاری پناه دولت و لشکر تویی

دوستان خویش را مانند چرخ آب حیات
دشمنان خویش را مانند چرخ آذر تویی

گر فلک را پادشاهی اندرو کوکب نظیر
در صدف شهریاری اندرون گوهر تویی

هر دم چند طلعت و دیدار تو گوید مگر / مرتضی را جفت با صدیق را ثانی توئی

کار تو تسبیح و استغفار و روزه است و نماز / راست گویی یار علیین پیغمبر توئی

کز بعقبی چشمهٔ کوثر نشان رحمت است / پس مهیا در کنار چشمهٔ کوثر توئی

حرمت سلطان ملک در خاندان مملکت / حق واجب بعد والا حق را که گوئی در خور توئی

خرم و دلشاد عمر و بخت و دولت بر مراد خویش / شاد و خرم همچنان زاهر فرخنده اختر توئی

روز و شب کار معزی آفرین و مدح توست / کآفرین و مدح را شایسته و در خور توئی

دفتر و دیوان اشعارش که فر از تو گرفت / کز شرف آغاز هر دیوان و هر دفتر توئی

فال و بخت و عمر تو در جهان پاینده باد / زانکه میمون فال و فرخ بخت و نیک اختر توئی

در مدح سلطان سنجر کبیر

آن بت مجلس فروز امروز اگر با ماستی / مجلس ما خرمی کار ما زیباستی

خفته و مست آن دلدار کز آن ماست / عیش ما خوش نیست بی او کاشکی با ماستی

گر چه پر خورده است و در خواب اندر شده است / هم توانستی بر ما آمدن گر خواستی

گر برو پیدا نیاید از جوانمردی نشان / صد نشان از خرمی بر روی ما پیداستی

گر نگفتی دی مرا دی بوصل او نشاط / در غم هجران او امروز ما پرواستی

در ازل در وصل ما را وعدهٔ امروز داد / کاشکی امروز یارا وعده فرداستی

سر زجیب

گر بر دمی فروغ جبهه و رخسار خویش / بزم ما پر مشتری و زهره زهراستی

در خم زلف و کله گلگونش روز و شب / مشتری در عقرب و زهره در جوزاستی

وصف او هست بعنبر است چون در صفت رخی / گر پری را گوی بوی عنبر ساراستی

نعت او هست بر آن است چون نعمت جیم / گر صنم را گوهر مرجان لولو لالاستی

بر فلک تنها نیارستی گذشتن آفتاب / گر نه زیر سایهٔ تخت شه والاستی

افسر شاهان ملک سنجر سلجوقیان / آن که بخشش در کف دست او دریاستی

گر نه آتش جوهر از بس لرزه در بیاگرد / بوسه دادن دست او هر کی را یاراستی

گر نیابد بخت نشود فرمان خدای / بر سر منشور او نام ملک طغراستی

ماه اگر هستی برابر بامهٔ منجوق شاه / بر چرخ کیوان زیر و چرخ ماه بالاستی

دولت عالیش اگر هستی درخت سرفراز / بیخ و شاخ او سما بالا و جابلقاستی

در سر اعدای او در خاک پنهان یک / در خم چوگان او گوی سر اعداستی

باز و شاهین گر ز دست او شدندی صید جوی / خمل و عنقا شان در قبضه خضراستی

پیکر پیدا است اسپش را ولیکن گاه جنگ / بید از رعد گر نه زدی کر در صف هیجاستی

چشم عرق گیرد تو گویی سیر در وادی است / چشم مستی گیرد تو گویی اژدهاستی

چشم نشیند شاه بر پشتش تو گویی بر نهنگ / چهرهٔ شیری در آن چنگش اژدرهاستی

ای جهانداری که خورشیدست عقلت بی‌زوال | روز خلق اندر برت همچون شب یلداستی
امن و اسلام جهان از آتش شمشیر تست | ور جز این نیستی جهان آشفته و شیداستی
در جهان گر نیستی سهم سر شمشیر تو | ای بسا سر کاندرو بیهوده سوداستی
روز کین چون بی تو نصرت باشد خیر یار و ملک | صد زبان بینی که گفتی بر زبان غوغاستی
گر رجعت باز گشتندی ملوک باستان | کمترین بندگانت بهمن و داراستی
گیردی گرد از رکابت اگر بازو بیستی | خواهی آخر مدحت کز بلند آواستی
گر نبودی اندر تف خشم تو آتش را نهیب | سنگ آتش نه اندر آهن و خاراستی
روز باران نوالت بهره بندی زمین | خطه از گذشتی خار او خرماستی
خلخ و یغما ز دادی و در آماس کلاه | گردان و روم همچنان خلخ و یغماستی
از سر پیکان تو وز خنجر ترکان تو | گردان با شرکستی روم با ترساستی
گر زدست تو بچین و ماچین فغفور چین | در قبه دین تازی قرش والاستی
خسروا علم از تو شرتی تا کنون | گر العالم چون معزی شاعر داناستی
گر نبودی ناتوان بعد بقایم مهلت | در قبه مجلس تو کار خویش آراستی
زی معزی در فراق حضرت تو زر | گر تفهیم گنبدت تازه و برناستی
در تصها با ملتی طبع او از دریا باز | پیش تخت تو بر مشش با غر صهباستی

حاضر آید تا بماند خاطرش در پیش تو | شعرهای نو که چون حله و دیباستی
تا مثال خسروان بر آسمان گوی حکم | در بکنون ریخته بر تخته میناستی
از چنین نعمان سوی دست تو هنگام رزم | روی تو روشن در پنداری برجاستی

در خطاب زلف دلبر و مدح سید آل ابوالحسن معزی گوید

دلبرا ای زلف جانان دیدم بر جان کمند | از چه مغز خویشتن پیچ و تو در تاب کن
شب نیست یا ردیم کوزش بیدال کنند | شب تا دینم همی گرد شتی پیدا کن
زهره پنهان کو سر هار دست مال از زنخ | تو چو ها ر تو چو امر زبر زه پنهان کن
گر نه چنین آید ای نگار آذری | پس چرا آذر همی بر خویشتن ریحان کن
ور نه چنین معجز موسی چرا بر دست او | خویشتن را از پی جادو همی ثعبان کن
مشک من کافور گشت در چنین شد | چنبر تو چنبر دلبر کافر رنگ افغان کن
گاه با پیکان ترکان کار من با نار طبع | که زره پوشی و پیکار چرا پیکان کن
که گره گیری و بر طرف قمر بازی کن | که کمر بندی و بر برگ سمن جولان کن
گاه گوی از دلم چون گوی در میدان عشق | تا بمیدان شرف گوی دلم چوگان کن
ای همی آن گوی بمیدان شرف کهلان تری | کافرین فخر آل مصطفی دیوان کن
سید سادات خورشید رئیسان بوالحسن | کز شرف زیبد و دلا مدح خویش جان کن

در نسخه دیگر بیت زیادت داشت بر زیادت این بیت
عدو را نعیم از دل بیاد آورد ... ملطفعات باره
زیادت وانچنان ... بزیر از عدو را ابد
بازده برده ... که کرده باشد ... گوید
دیگر را چه آنچه کرد کرده باشد
و از آن چه چون نعت بار و باز ده مرده ...
دانش ... بباید ... شد

ای مجرّه خرمنش کز شیر او کاهی نهی / همچنان شیر رسیده سیم بر آلان کن
ای عدو در آتشش کز تیش او دامی نهی / همچنان شیر رسیده کعبه را ویران کن
ای سخن ورزی که تا پخته نکو گفتی سخن / وان سخن را کز سخن اندر خور ایشان کن
تا تو در فرمان عقل عقل در زندان تست / هرچه کی آن کند تا هرچه کیوان آن کن
بعد از این ستان علم مصطفی را در علا / تو ز دولت دیده به دیوار شادستان کن
دولت اندر عهد تو شاد در دوران با هم است / تا ز پیروزی زمین را پر ز شادروان کن
در بقای عمر دولت یک نامه نوشت / تا نظام دین پیغمبر روز عنوان کن
شاه عالم جنت الفردوس خلد اوست ملک / تا تو در فردوس عدل خویش را رضوان کن
مشتری را که نظر شد بی دشمنت / خانهٔ خرچنگ را از تیر زندان کن
ور بچشم دشمنی در چرخ کیوان بنگری / آنچه کیوان کرد با جم تو با کیوان کن
حاتم طایی به عمر خویشتن هرگز نداد / آنکه در یکماه تو هر سیم یک جهان کن
زان همی خواهد رجوع مغز و زور فلک / تا برای عدل و برای جهد و کرم تاوان کن
کس ترا نشنید هرگز بی سؤال اندر عطا / زانکه تو پیش از سؤال العهد احسان کن
از هزاران شاعر و استادان پاکس مدح خوان / دست او بضاعت دست بی عمران کن
دست تو ار لیکن باران طبع ما صدف / تو صدف پر در بهر قطرهٔ باران کن

هر کجا باران بود در کم بیابد از صدف / شاعری را با درین معنی همی آسان کن
وارث پیغمبری در خانهٔ آل نبی / لعم تا تو مرا با حشمت حسان کن
حشمتی کز حضرت تو شاعر سلطان بود / خدمتی شعر را اندر حضرت سلطان کن
زین قصیده شاد که بر جان ثنا گفت / ای شکسته زلف یار از لبکه بود دستان کن
تا نگه آسمان ساکنان جانها تراب / تا هم چو آب مرخاها نابی سامان کن
چهره جوزا گذشت بر امات مملکت / تا با ناثرت کمال جمله را نقصان کن

تمت القصاید

وله فی الترجیع بند

فصل زمستان رسید و فصل خزان شد / آب رزان خورد و آبرو رزان شد
رخت کشانه بهر در چمن و باغ / زاغ پریده آمد و هزار نهان شد
باز ز کهسار تیر برف پدید آخت / شاخ درختان ز تیر او چو کمان شد
آب شمر شیشه چشم آینه گون گشت / خاک زمین زیر پای غالیه سان شد
مرغ عقیقین پر از تنوره بر آورد / چنگل او لعبت فرشی و بکر قبان شد
ای صنم چنگ زن بمجلس عشرت / چنگ سبک زن که نوبت جام گران شد
بوی پیاله روان دست جز نغال / جام گران از لب پیاله روان شد

داروی ما جز شراب نیست ترا ما / قوت همی شراب و قوت روان شد
خاصه شرابی که از فروغ و لطافت / در خور بزم خدایگان جهان شد
شاه جهانگیر بحر ابن ملکشاه / آنکه بدولت شده است بر ملکان شاه

بند دوم

کوه کنون اینغ را که شد به بر در / چادر کافور گران کشیده به بر در
خوشتر و فرخنده تر بود چنین وقت / باده بسر در کنار و یار به بر در
سلسله زلف شاهدی که بسیمین بر / طعنه زند روی او به شمس و قمر در
زانکه دلش خیره چیره بکعبه نیاز است / روی بمالند جهانیان بحجر در
هست دل من بزیر حلقه زلفش / همچو میانش بزیر بند کمر در
خوانده ام او را ز جان پری چهره / تا شوم آسیمه سر بعشق پری در
بس در زلفش همی چو جامه توبه / روشنی افزون کند بچشم بصر در
خوبرو بهشت است چون گره برآید / نغمه او خوشتر است بگوش بشر در
راست بر نهال خوشتر است که زند / نعره کمتر ملک بگوش ظفر در
شاه جهانگیر بحر ابن ملکشاه / آنکه بدولت شده است بر ملکان شاه

بند سوم

شهر کشا پادشاه خسرو دست عجم را / کام روا پادشاه داد دست امم را
آنکه چو بهرام از جهان کرد بشمشیر / جمله با قطاع داد خیل و حشم را

آنچه

آنچه نخوانده‌ام و نیم در خواب / کوته از دست اوست دست ستم را
آنکه بهند و بچین زهیبت تیغش / کار بهم شد صنم پرست و صنم را
از در و دیوار او همی چه شنیده آید / پست حرم را و آن بشستار ارم را
از پس نام خدا و نام پیمبر / مرتبه از نام اوست لوح و قلم را
سیرت او پنج چیز را سبب آید / دانش و فرهنگ و دین و جود و کرم را
هست شرف پنج چیز را ز خطابش / خطبه و منشور و شعر و زر و درم را
فخر به آثار اوست تا ابدیت / مرکب و تیغ و سپاه و کوس و علم را
ملک عجم هست زیر مهر نگینش / زانکه سزاوار گشت ملک عجم را
شاه جهانگیر بحر ابن ملکشاه / آنکه بدولت شده است بر ملکان شاه

بند چهارم

بار خدایا توئی خدای معین را / دولت عالم دهیم و بخت قرین را
ملک همه سر درست زیر علم را / گنج همه خسروانت زیر نگین را
ناصر دین خدای و حافظ ملکی / کار تو ترتیب ملک و نصرت دین را
بر سر دولت مدام و بر سر ملت / فر تو چتری بر چرخ برین را
گرچه ز چین تا بمصر راه دراز است / ملک تو از حد مصر تا در چین را
از فلک و از ملک همیشه خطاب است / شاه زمان را و شهریار زمین را

از مه و پروین و از مجره و شعری   اسب ترا نعل و ترک و مقعد و زین را
ساقی تو حور را و جام تو کوثر   بزم تو از خرمی چو خلد برین را
از تو بهی و خزانه وزیر تو امروز   هست خوش و خرم و همیشه چنین را
شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه   آنکه بدولت شده است بکامکاری

ولهُ في الغزلیات

با من امروز آن نگار را از بار دگر است   ور لطافت بر زبان او نشانه دگر است
در وفا دلبری کمال فرا سوگند خورد   تا بگویم من سوگندش نشانه دگر است
آفتاب دیگرش خوانند در لشکر همی   زانکه لشکرگاه سلطان آسمانه دیگر است
شاه گیتی بوالمظفر کز فتوح و از ظفر   در جهان مختصر کی جهانی دیگر است

ولهُ ایضاً

از پس ماه سال عشق با چنین نگار   از بر ما رفته بود روی با چنین نهار
بر دل من مهر بود مهر دلم چون شکست   بر در من قفل بود قفل درم چون گشاد
لیکن از آن شوخ تر چشم زمانه ندید   ولیکن از آن خوبتر خلق زمانه نزاد

ولهُ ایضاً

این شوخ سواران در حلق نشانند   گویی ز در زاده و بجویند که مانند

مشکین

مشکین خط و شیرین سخن و غالیه زلفند   سیمین بر و زرین کمر و سیم میانند
سروند ولیکن همه چون سرو بر فرند   ماهند ولیکن همه چون سرو روانند
زان تاب رخ روح اندر تابه خوش عمر زند   زان مایه عمر نیز شایسته چو جانند

ولهُ ایضاً

دلم را یار نیکی یاری ندیدم   غمم را هیچ غمخواری ندیدم
بقاف عشق بر سیمرغ شادی   اگر دیدی تو من باری ندیدم
امید راحتی اندر رسیتم   که در حال آزاری ندیدم
دلم را با دهانت کاری افتاد   کزان در بسته تر کاری ندیدم
بهر جایی شود زلف تو از جای   بیان او سبکباری ندیدم

ولهُ في المقطعات

ای شاه ز شاهان هر کند آنچه تو کردی   در ملک ز شاهی تو ز شاهان همه فردی
آنجا که دی و رزم بود اصل شکلی   وانجا که صف رزم بود بحور نبردی
جان پرور چند و بلوز ز تو تا گاه   کز هر که فروزنده تجوانه دیگر دی
هر رزم که آن هر که نجسته به جز تو   هر کار که آن هر که نکرد تو کردی

در ملک تو از دو بهره آن مال که دادی | در جان تو فر دو بهره آن بهره که خوردی
تا دیر بماند فلک و زو دو بگردد | خواهم که بماند و از این حال نگردی

قطعه

ای بار خدایی که خداوند جهانی | لشکرشکن و مال ده و ملک ستانی
دریادل و مه طلعت و خورشید ضمیری | باران صفت و ابرکف و برق سنانی
فرخنده بسلطانی تو پیر و جوان را | تا با خرد پیری و با بخت جوانی
چندین هنر نغز که اللهم تو داری | چندین سخن نغز که دانسته تو دانی
شاهان جهان جمله بکین و که بمهر | از تخت برانگیزی و بر تخت نشانی
با تیغ بیک ساعت ملکی بگشایی | با جام بیک لحظه گنجی بفشانی
هرگز نبود شاهی و هرگز نبود غم | آزاده برآنست تو و آزاده بخوانی
در جام تو بی صفت آب حیاتست | چون خضر امیدست که جاوید بمانی

قطعه

ای شاه اگر سکندر در پی جهان تو | ز رسنگ و در درو آهن سدی نساختی
پیش تو پشت مغز چو چوگان شدی ز کار | گر با تو در سخاوت کرم کمی باختی
ور دست تو بهر ای محسن بابلی | از خاک تیغ مرکب تو فراختی

نیسه

من بنده از سخاوت دست تو یافتم | امروز خلعتی نو و نیکو و فاخری
رومی و اطلس و قصب و بیرمای زر | در آستر سکره و دابی و ساختی

قطعه

کهم اندر صفت غزنی سخن در شاعری | که چو گوهر دهانم ایشان گوهری
دست الماس در دهانم در دریا نهاد | چنین بار بیرون از دهانم پر از در دری
اینه بخشد شاعر زر و دیبا و قصب | او همان این هر آنچه بخشید جالهیر سری
در کنارم در و فیروزه است و لعل از جود او | در وثاقم جامه رومی و زر جعفری
هرگز از محمود غازی این عطا کی یافتند | زینبی و عسجدی و فرخی و عنصری
گر زدند از جود محمودی بکیتی داستان | گشت باطل جود محمودی ز جود سنجری

قطعه

ای شاه عطا بخش و بخشنده تر از تو | چشم فلک پیر ندیده است جوانی
درویش بدرگاه تو بشتافتم امروز | چون تو ملکی کو تو ندارد ز زمانی
تا قصه من قصه موسی همی جست | از روشنی اندر شب تاریک نشانی
در آخر شب گشت رسالت و کلیمی | در اول شب بود کلیمی و شبانی
من شکر تو گفتن نتوانم بتمامی | گر بر تن من گردد هر موی زبانی

همواره ... تو کالم بر آن جا است | اگر بهر مدیح تو دل دارم و جانی

قطعه

فخر کون و ... دلم از آن گاه که | هم شهور بجه و کرم آزادی
راست گوی پدر است هم نیکو بوده | هر تو بودی بتحقیق در ازل آزادی

تمت المقطعات

وله فی الرباعیات

در زلف تو آویخته دلبندیها | پیش رخ تو است خیره خورشیدها
در دیده دلم ز بندگیهات کنم | تا خود چه کنی تو از خداوندیها

وله ایضا

گر نور مه در رخ شمع تو راست | این کاهش و سوزش من از بهر چراست
گر شمع توی مه چو چراغ افروخت | گر ماه توی مه چو چراغ این کاست

وله ایضا

تا از بر من آن یار ستمگر برفت | آرام و قرار از دل شوریده برفت
خون دلم از دیده روان است از غم | از دل برود هر آنچه از دیده برفت

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت | سست است عدو تا تو کمان داری سخت
حمله سبک آری و گران داری رخت | پیری تو بتدبیر و جوانی ببخت

وله ایضا

ای شاه فلک ابتدا از تو گرفت | شمشیر ترا ظفر در آغوش گرفت
اقبال ترا غاشیه بر دوش گرفت | ادبار مخالف ترا گوش گرفت

وله ایضا

چون آتش خاطر مرا شاه بدید | از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی ترانه از من بشنید | چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

وله ایضا

شاها چو دولت در صف تو پیر آید | انوار علو از عالم تقدیر آید
تیغ تو جهان گرفت اگر زنگ گرفت | آن آن تو بکش جهان گیر آید

وله ایضا

از هیبت تو بهند کفار نماند | در نصرت تو بروم زنار نماند
با عدل تو در زمانه تیمار نماند | با جود تو در خزانه دینار نماند

وله ایضا

چون شاه جهان کمان کشیدن گیرد — پروین ز آسمان رسیدن گیرد
هر تیر که از کمان پریدن گیرد — فتحی دگر از ظفر دمیدن گیرد

وله ایضاً

ما را نبود دلی که خرم گردد — غم بر سر کم ماهی با کم گردد
گر شاه عالی بار روی ما نهد — از های ما برود و غم کم گردد

وله ایضاً

شاهی که به رزم کاویان داد درفش — گر زنده شود پیش تو بر دارد کفش
ای کرده عدوی خصم خلاف تو نقش — شد پست عدوی خصم و خلاف تو درفش

وله ایضاً

ای سیم زنخ نحر زکوت گویم — در کوی بیابان ز عشق تو بیت گویم
گر آب شوم گذر به جوی تو کنم — ور روح شوم به پیش روی تو دوم

وله ایضاً

ای کرده سپهر و اختران یاری تو — فخر است جهان را ز جهانداری تو
بستند مخالفان ز هشیاری تو — بخت همه خفته شد ز بیداری تو

وله ایضاً

عشق

عشق تو مرا شهره دهرم کرد — رسوا شده محله و شهرم کرد
عشق تو که بر وصل او روز ازل — روزی شده کاسه کاسه زهرم کرد

وله ایضاً

ای ماه چو ابروان یاری کن — با همچو کمان شهریاری کن
نعل زده از زر عیاری کن — در کشتن سپهر گوشواری کن

وله ایضاً

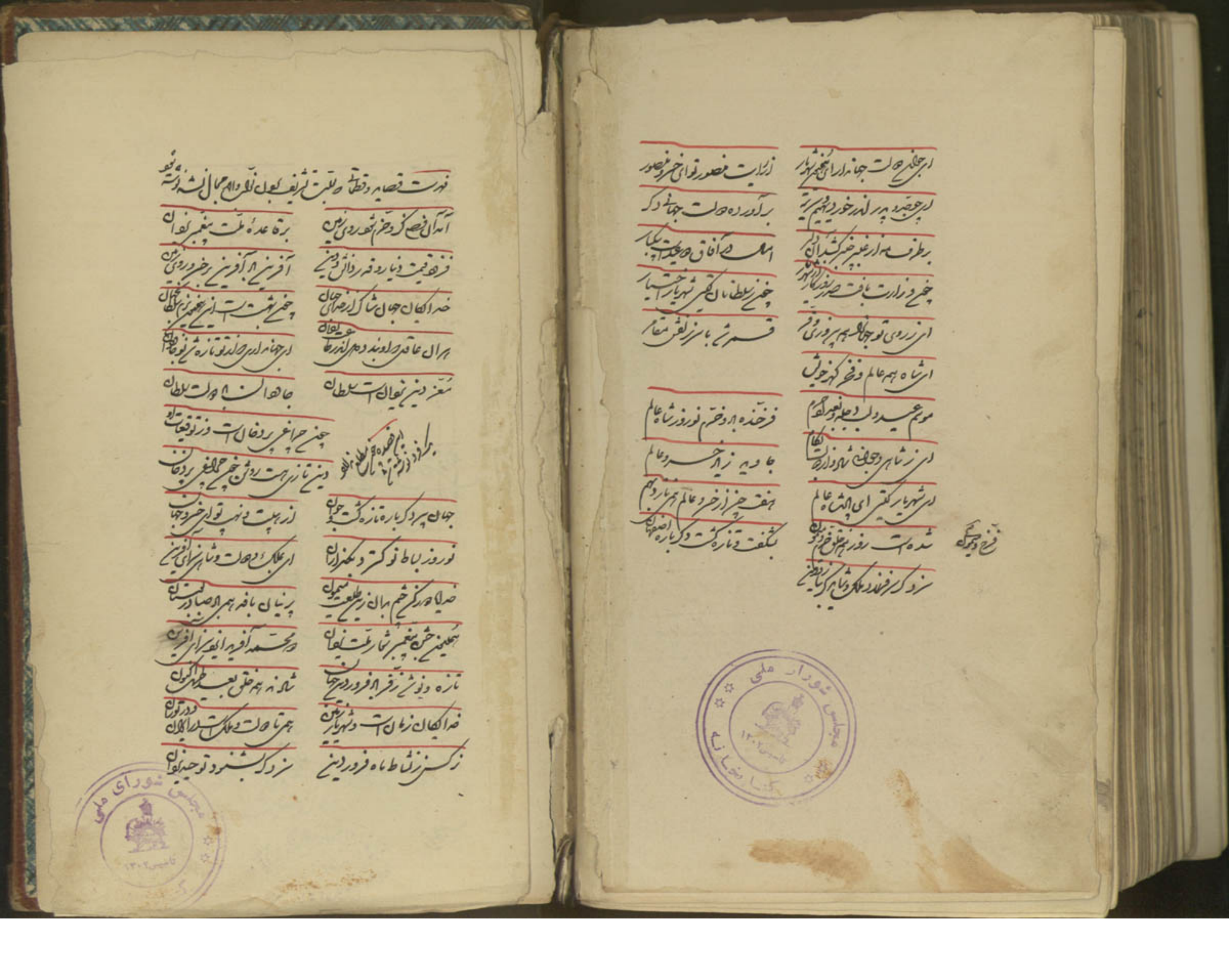
در بر ملکا هلال کمر داری — اندر کف جام و بر سر افسر داری
دریای محیط است در بر داری — بر کف و آفتاب بر سر داری

تمت الرباعیات

دیوان فخر امراء الشعراء امیر معزی علیه الرحمة والغفران ۱۲۸۸
صبح یوم دوشنبه ۱۳ شهر رمضان المبارک
قریب پنجاه و دویست و هشتاد و هشت هجری از روی نسخه جیم بغلط
قلمی گردید و حقیر المقصر در تصحیح آن کمال سعی و اهتمام شد حرره
الاحقر عبد الله ابن مرحوم محمد ...
اللهم احسن عواقب امورنا بالخیر
۱۲۸۸

[illegible]

فهرست قصاید و قطعات و ترکیب‌بند این مغیری که در زمان نواب مستطاب
اشرف والا معتمدالدوله العلیه العالیه دام اقباله که در کتابخانه ایشان الله قمری
و مورخ تاریخ نهصد و نود و هفت هجری بود نوشته شده و در این نسخه بود که
نوشته نشده بود از این قرار است در مطلع هر قصیده مصرع اول قلمی
شود قصاید حاجی الاشرف دا[م] اشتق نواب والا در کرمانشاهان نوشته شد و ضمیمه این
کتاب گردید از این قرار است



فهرست قصاید و قطعات [illegible] نوشته شد

فرخ و خرم [illegible]

منت خدای را که نعم خدایگان
هست آفتاب روی زمین خسرو زمان
رای سلطان معظم خسرو جم نشان
همچو خورشید فلک روشن همیشه الله زمین
جشنی بهی آمد مبارک ماه نو را آمد
ای مبارک فخر آمدی ای بهتر محمد دین
جشن قوام الدین فخر الدین بدیدم مبارک
ای روزگار ساخته آموزگار تو
ای چرخ پیر بنده بهر و رای تو
نو بهار و آفتاب ای مبارک ای شاه
شاها تحیت آمد فرخنده مهرگان
سمند جهان نما یار و عمک ساز
نبود چنین تو ملک در جهان جهاندار
چو تو نبود و نبیند زمانه سلطانی
ترک من لاله شکفته کشت از روی

خدایا است خداوند آسمان و زمین
جهان بکام تو باد ای خدایگان جهان
صنع نوال چگونه و چنین
نگار من خط مشکین کشید از رخ
زمان چو خلد برین شد زمین چو چرخ برین
ای شاه نو آیین پیش گیر جان از رخ

تا دین مصطفی است تو هستی قوام او
آن جهانداری که مصطفوی است ایام او

شهنشه ملک شه آل ارسلان
ای تاج بر سر روشن ز شب سر روی
ای دسته خطا کار جسته روفا داری
گشت تابنده ز کردن انجم فلک قمری
مخراف نه اقبال نور او

ابیات

٥٥٢

ایا شهریاری که در حق
تمت القصاید

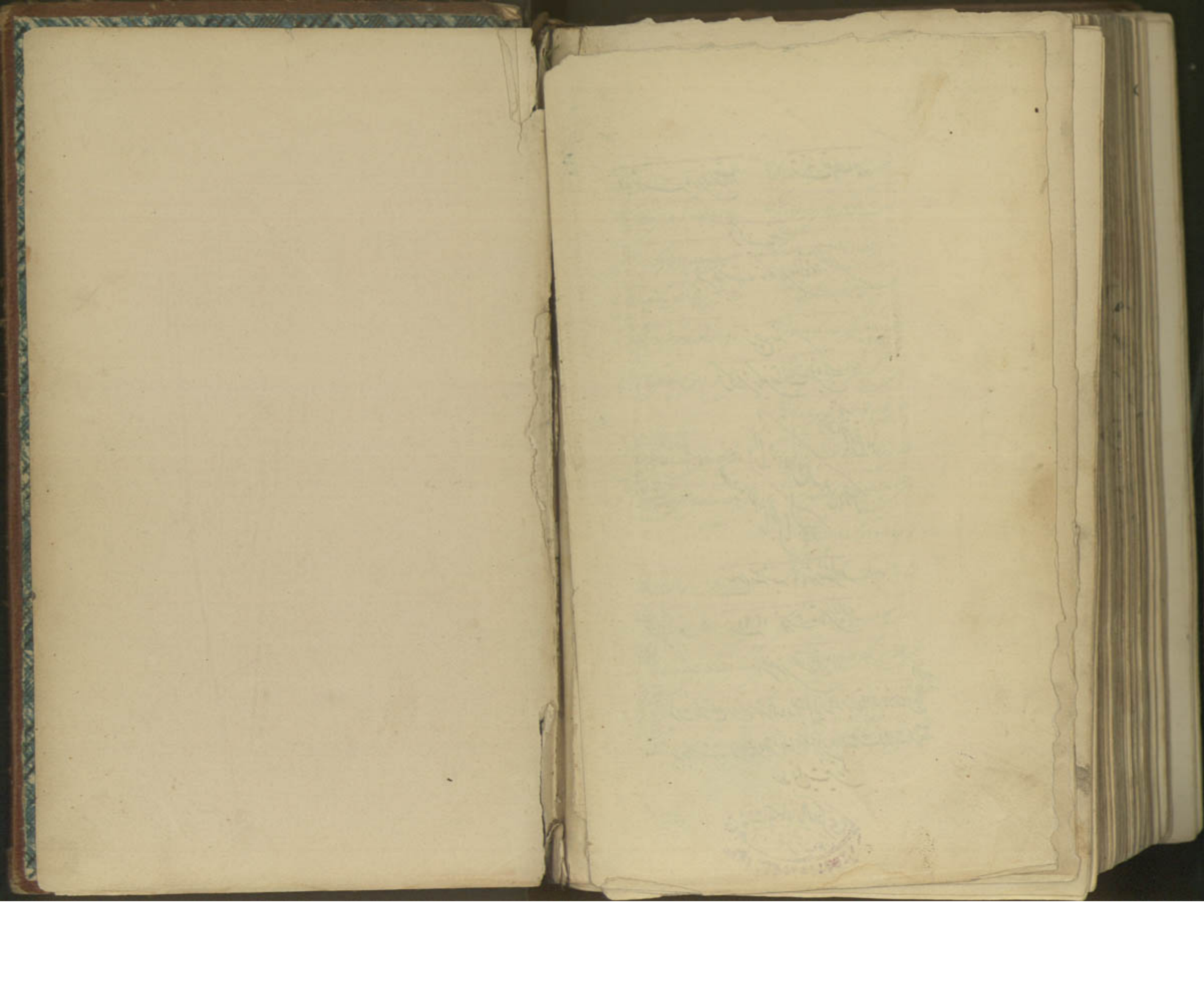
ترکیب بند
بنی نگه گذشت ناگاهی جهان فروز الهی

ترجیع بند
ترک من برکش نقاب از روی ما بکه

نواقفت رجع بند
ای فرزانه فلک فرزانه
صدر دنیا اعظم ... تا بالفضل تا نکو

سه شنبه ۱۹ شهر صفر المظفر
سنه ۱۲۹۱ فهرست تمامی دیوان
ابیات معزی تحریر شد

در کت الکسبطات والله مستعد الحمد لله ... از شهر سنندج روز چهارشنبه ۲۷ شهر صفر المظفر ۱۲۹۱ چهار ساعت از دسته گذشته
مطابق ایت ئیل ترکی





عالمك ایزاین یور حق ییردی آنی اسپندگوشی

پیدایتر زخورا اپیک چم . اف ارضینه

